

دیوان افصح المتکلمین

بنام انکه ذکرش ورد جانست / مبارک نامه‌اش معجز نشانست
سپاس بی قیاس و حمد بی حد / وجودی را که بی جانست و بی عد
بصر تشریف بینایی ازو یافت / زبان منشور گویایی ازو یافت
روان از یاد او زو آشنایی / چراغ دیده را از روشنایی
شبستان جهان را شمع او داد / از انجم شاه گردون را سپه داد
جهان را روز روشن کرد روزی / خرد را داد نور دل فروزی
زمین را شاخ گل را ساخت اورنگ / چمن را بوی داد و لاله را رنگ
جهان را مبدع و جان را بدیعت / زبان رحمتش فصل ربیعت
زبان سوسنش از شکر گویست / گر از لطفش چمن با رنگ و بویست

خواجه عماد فقیه

واملح المتاخرین

زجودش قامت رعنای بادام / قبای پسته پوشیده بادام
بصنع از حقه یاقوت احمر / برون آورد هزاران عقد گوهر
خرد را دیده زو بینات یعنی / از الهامش برد راهی بمعنی
شد الفاظ را جان معانی / زجودش مستفادرا لکانی
دو عالم پیش چشم اهل بینش / دو حرفند از کتاب آفرینش
اگر صاحب دلی از کوه ناکاه / بگوش جان شنو الملک لله

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

درود بیکران از ما و آدم / نثار روضه پر نور خاتم

علیه الرحمه

خرامان سرو بستان رسالت / که مهر از نور او دارد خجالت
ی او رو که پایی سپیل است / یکی از پروانش جبرئیل است
ز جعدش بخششی در ناف باد / ز بویش مشک را اوصاف باد
ز دندانش شکسته روی در / جهان از نور الفاظ او پر
بیارانش همه رضوان فرستم / تحیات از میان جان فرستم
ودان بس پیش ارباب فضایل / کنم رمزی بیان از نغمهٔ دل

در صفت حال خود فرماید

مرا کامد بلب جان از وفا / شم فرسوده جانم گشت ضایع
باد و عقلم شد خرمن عمر / ز دو چشمم رفت بیرون نامی عمر
خم در قامت از بانگ کدای / اسیر کار بخت از بت ردای
شکسته گشتم در موج عمان / جو ایوب غم و محنت زکرمان
بحال ناکهان دولت نظر کرد / از اقلیم دلم محنت بدر کرد
بنیمی بوده از کلک تو گرفت / که کام از خواجهٔ کامجو
مرا تا پای بوسش دست داد / ملک بر آستانم سر نهاد

در واقعه دیدن خضر

شبی در صبح بیداری و در خواب / خضر را یافتم در طاق محراب
مرا گفت از سر اخلاص و یاری / که ای مسکین تضرع کن بزاری
دعایی کردم و آمین خضر گفت / دگر دولت ز چشم روی بنهفت
زلال خاطرم گشت آب حیوان / که خواند این و جانش بولحجان
بیابخشش که از یاری توفیق / میسر شد مرا در راه تحقیق
ریاضت در ریاض شوق کردم / می صافی ز جام ذوق خوردم
ز خود کوشش ولا شرط ادب نیست / ولی در کیش بیچونی عجب نیست
مرا اول چو خاک راه کردند / در آخر آشنای شاه کردند
چراغ دولتم زان در گرفت / گر شاه از خاک راهم برگرفت

در سبب نظم کتاب گوید

در ایام خداوند جوان بخت / شه خورشید تاج آسمان تخت
مرا خاطر فرح بود و دل خوش / نمودم رغبتی با نظم دلکش

برآمد سورتی در سطر اول / که در شان محمد بود منزل
نسیم صبح توفیق الهی / فشاند اوراق گل در بزم ساقی
چمن را گلبنی چندان بیفزود / خضر را چشمهٔ حیوان بیفزود
خروش تهنیت در عالم افتاد / ز تحسین روح را دم بر دم افتاد
که تا بر لوح این نقش و نگارست / جهان بر نام نیک شهریارست
سزای افسر و تخت کیانی / بیان آیت صاحب قرانی

در مدح پادشاه مطاع ابوالفوارس شاه شجاع

پناه شهریاران شاه غازی / که دارد سلطنت از وی فرازی
ز تاجش یک سر مو تا به خورشید / ز تختش پایه تا تخت جمشید
نبالیده نهالی چون تو دانی / چو او بر طرف آب زندگانی
ز رایت آیت نصر من الله / نوشته بر طراز رایت شاه
سپاهش برجی بر بیژه بسته / درفش کاویانی را شکسته
شجاع قدسی دار الشجاعت / وطاعا للوری سمعا وطاعة
ارم با قصر او ویران سرایی / فلک در جنب ایوانش فضایی

الهی سایه اش پاینده بادا / چو مهرش طالع فرخنده بادا

در نصیحت پادشاه

نظر بگشای ای شاه عدوبند / خدا را بشنو از ما داد و پند
وفا با کس نکرد ایام جایی / تو در وی گر ببندی دل کجایی
رسید از مردم بیدل ندایی / که از وی نی نه چندین کس وفایی
بگوش جان شنیدم بر لب جوی / که سوسن گفت با ریحان خوشبوی
که ای سرو بوستان بهر تو شکفت / ولیکن در دمی آسیب خزانست
بر آب زر نوشته اند معانی / به اطراف سریر ایلخانی
که چون تخت سلیمان رفت بر باد / خنک شاهی که دل بر تخت ننهاد
شنیدم نکته از خرده دانی / که ارزد نزد اهل نکته دانی
ترا تا کاخ همت ملک دادند / در اقبال بر روی تو گشادند
که هر گنبد که کردی در زمانه / به نیکو سیرتی گشتی نشانه
گر شاهان شاهی از درویش دارند / نه از تدبیر جهد خویش دارند
درین کشور نمی پایم مزاری / گر انعامت ندارد یادگاری

چو دارا گفتم ای ابلهی کاه | شه بی گنج به یا گنج بی شاه
خرد گفتا شه بی گنج ساست | ولیکن گنج بی شه خاک راست
چو پرویز گفت شیرین در مداین | که بی خسرو چه ارزد خزاین
جهانداری که عدلش بود دانش | نشد دولت برون از خاندانش
شنیدم وقتی از پیری عراقی | که ماند مملکت با عدل باقی
مرا اهل دلی داد این وصایا | که یا رب شاه عادل را بقا باد
دلم از پیر دهقان یاد دارد | که تخم بد بر شیرین نیارد
ز اوراق گل و ریحان نوشته | کزین بستان درود آنچه کشته
خوش با مرد نیکو کار گوید | که گر گندم بکاری جو نروید
شنیدم این دعا روزی از استاد | که انجام نکوکاران نکو باد
همیشه در زبان عام باشد | که نیکو کار نیک انجام باشد
سکندر گفت با خاقان چینی | که نیکو بود اربابد نشینی
شبی بر شاخ گل میگفت بلبل | که بد با نیک چون خارست با گل
خطی دیدم بسرخی بر گل زرد | که خار از بوستان باید برون کرد
بکردم اهل عشرت داده بار | ولیکن وقت بر کاری نگهدار

دل از شادی دنیی بر گرفته | غم عقبی چو جان در بر گرفته
در احوال جهان می دیدم از دور | ز رویم رنگ میرفت از نظر نور
شم غلتید در سیلاب مژگان | چو خاشاکی میان موج عمان
ز دست نفس نافرمان جاهل | دلم را دست بر سر پای در گل
شده مسکین غزالی صید ببری | فتاده مومنی در قید کبری
فقیری طالعی بر وی مسلط | فقیهی دفترش افتاده در شط
مریدی بر سرش از محراب رانده | عزیزی شکرش در آب مانده
ز حسرت آه سردی میکشیدم | چو چشمم گرم شد در خواب دیدم
که پیری چند و با هر یک مریدی | بمعنی هر یکی چون بایزیدی
قدم در دست احرام نهاده | در فردوس بر رویم گشاده
ملایک زیر پای ایشان دیش | همه مانند گل شان رنگ خوش
بصورت در لباس بی نوایی | بمعنی در مقام پادشاهی
یکی را در کف گیسوی مشکین | برسم خاندان آل یس
ز شب بر مه فروهشته کمندی | نهد به شمع در کجلی بلندی
یکی را داده لب شیخ جام در بر | یکی را تاج پرزاده بر سر

[illegible]

وگر کردی بتقدیرش گناهی
به از توبه نباشد عذرخواهی

گناهم اگرچه بیکرانست
چه غم باشد که عفوش بیکرانست

منت یاری بدعوت می نمایم
وفاداری بخلوت می نمایم

رعایت ورد جان این ضعیفست
برآرم دست چون دستی حریفست

الهی داعی از روی یقینم
دعایم را چو گشت آمین

اجابت کن بر حتیاج دعا را
مکن محروم و نومید این گدا را

خداوندا به اسم اعظم
بهر انبیا و مرسلان هم

به ابر جود و دریای عطایت
به گنج رحمت بی منتهایت

در دعای پادشاه فرماید

بجان پاک جان آفرینش
به سر او نهان آفرینش

باحیای دم جانبخش عیسی
بانوار ید بیضای موسی

بروشن چهره ماه برج خاتم
بمشکین خط درج لعل خاتم

بهر آیت که در سبع المثانیست
بهر دعوت که در حرز یمانیست

بساعات شریف آفرینش
باوقات عزیز اهل بینش

به پیمانی که جان بست با یار
بامیدی که دل دارد بدیدار

که بادا پادشاه عدل پرور
همیشه با نگین و تخت و افسر

محمد کامیاب تخت و معراج
جهان دولت و دین را مبارز

چو زد قدرش علم بر بام عالم
ترا ای عرش آیت کرسی دوم

چو آمد صورتش در چشم جان خوش
ترا ای دل سپندی بر آتش

بلطف خویش بردم می ...
وگر زحمی رسد مرهم بباش

ز توبه افسری زیر ...
ز تنهائی کن لباسی در برداد



حمد الهی بنگارای دبیر | چون رقم از مشک زنی بر حریر
نام خدا اول هر نامه ساز | عقد که هر سلسله خواهی بساز
فاتحه نامه بنام خداست | ختم رسالت بکلام خداست
هر که بنامش سخن آغاز کرد | نامه او را خرد اعزاز کرد
بر ورق از زر شوان نغز رقم | نام خدا تا نکشد قلم
نام خدا باد چو سر نامه ام | حمد نگاری صفت خامه ام
نامهٔ ما را شرف از نام او | راه بسوی معنی از الهام
اوست نماینده بدایا و نگر | روی عروسان معانی بکر
مردم هر کس که دیی میرند | در رخ مشرق قدمی میزند
حافظ طفلی که رتیبش نیست | مونس شخصی که چشش نیست
فاتحه با سینه که خود شکسته | مرهم زخمی که خود شکسته

رسم عبادت به بتان آموخته | حرف شهادت بلب آموخته
شمع که با سوز غمش سر نهاد | بر سرش از زر فلک افسر نهاد
نی که خدمت او بسته است | زان نفسش همدم هر خسته است
گل که بیاد وش نفسی میزند | از دل خوش خنده بسی میزند
جان غنا داز گل توحید او | کرده مشام دو جهان مشکبو

فی المناجات

ای عسلی پرده ز نبور ریت | نافه چین ناف گل سوری ت
غنچه بند که تو کشاده دهان | سرو جوئی بسته بخلعت میان
سوسن تک روز بتوالی فصیح | ذکر تو در هر صد کند چون مسیح
عقد لولوست که پیچیده است | شاخ بهاری ز تو برچیده است
شمع شبستان مه از نور تست | بر تو سر از دل مخمور تست
جان کرم داد ش وجود از تو یافت | بوی تبار نک وجود از تو یافت
جیب فلک راز تو گوی زرست | دامن گردون ز تو پرگوهرست
برقع صبحت طلع ز تو | نوط جرحت مرصع ز تو

ایضا فی المناجات

دل که امیدی بتو در بسته است / چاره او کن که جگر خسته است
سینه ما را اثر سحری ببخش / شرح کتاب شرح الم بخش
عقده ام از کار زبان در فراز / اینکه صنع تو گره دست باز
مشکل مرم پیاری رسان / وز نیم محرم بکناری رسان
تو بل مرا بخشش توی چنان / کش گذرا نشده به پیشط جهان
چشم دلم را ز خرد بخش نور / ظلمت نادانی ازو دار دور
ما که غریبیم درین مرحله / خسته روان در عقب قافله
زاد نه و لاغر و بی زور تن / هر قدمی راه زنی در کمین
گر نشود حفظ تو فریادرس / بار بمنزل نبرد هیچکس
ور نکند لطف تو دلداریی / چاره نباشد ز جگرخواریی
هر که بخواریش برانی ز پیش / ره ندهد هیچکسش سوی خویش
وانکه کند لطف تو اش ارجمند / دست غم او را نکند پای بند
جرم و خطا ام بگذشتار شمار / عذر پذیرا که کرم در گذار
دشمن بدگوی مرا لب بدوز / همچو چراغش بشبان الحزن سوز
جان نکوخواه مرا شاد کن / خاطرش از بند غم آزاد کن

پایه درویشی ازو شد بلند / مرتبه فقر بدو ارجمند
گشته رحمت او خاک زر / کرده فلک خاک درش تاج سر
طایر قدسی ش خاکی او / و آب خجل گشته ز پاکی او
شسته دلش جهن به آب حیات / در نفسش یافته جان کاینات
بنده اش آزاده هر دو سرات / وانکه کند پیروی اش بی سرات
چشم جهان بی نفسش جان ندات / کون و مکان بی نظرش آن ندات
هستی عالم ز وجودش بود / شستگی بحر ز جودش بود
هست تمنای دل این گدا / یک نظر از خواجه هر دو سرا
روز قیامت که ز شرم گناه / روی من دلشده گردد چو کاه
گر بشفاعت نکندم شرح روی / سوی جهنم بکشندم بموی
حاصل اگر نیست بطاعت مرا / هست امیدی بشفاعت مرا

ایضاً فی النعت

ای ز کمالات خجل آب حیات / خاک درت تاج سر کاینات
چرخ ز گنجینه تو حقه / اطلس مهر از علمت شقه

با دو مقامت دل یک نغمه‌ای | نور بصارت به که بود در سواد

فی مدح سلطان الاعظم شاه شجاع طاب ثراه

حرز دعایی که صباح و مسا | ورد من بود بر همه اهل صفا
دعوت سلطان جهان نسب بس | عادل دین پرور فریادرس
شاه جوانبخت سلیمان عصر | صاحب تایید الهی و نصر
شاه شجاع آیت فتح و ظفر | حرز صاحب دل و صاحب نظر
ملک جهانست بپای بدو | فخر کنان دولت شاهی بدو
قاعده سلطنتش استوار | رابطه مملکتش پایدار
در ازلش بخت جوان همنشین | تا ابدش فتح الهی قرین
عالم خاکی همه اسباب او | خطبه آفاق بالقاب او
از همه اقطار جهان باز کرد | سرکشی از بحر زر او باج کرد
روشنی چشم سلاطین ازو | برده فلک نسخه تمکین ازو
از همه اقطار جهان باز کرد | سرکشی از بحر زر او باج کرد
دیده دول آثار معالی ازو | سر جمالی و جلالی ازو

نعمت او از پی بحری ده | دولت ظاهر بحقیری ده
بسته احسان کرم پیشگان | خانه برانداز بداندیشگان
جامع اوصاف کرم گستری | واضع الطاف خدم پروری
خلد برین کشور معمور اوست | ناصر دین رایت منصور او
چرخ برای علمش پرورش | شقه پروزه زر دوز خوش
عکس برآورده ز لعلش نگین | خرمن گل ریخته در بزم حور
جزوی از اطلس خورد و حسه | زهره برد همچو کمر دوخته
لشکر او را عدد از نمل بیش | نمل خطا گشته از او نیش
روز وغا در ظلمات غبار | پرتو لعل تو شمع دار
پیکر لشکر بشکوه | در نظر خصم چو پولاد کوه
لشکر پوشیده او موج موج | بحری از آهن که درآید بموج
خلعت داود بنی در برش | طوق زمانه و خود از جوهرش
سنجق عنابی او بر فلک | برده شقایق بریاض ملک
پرچم مسکین علمهای شاه | دسته ریحان گریبان ماه
هول قیامت خبر رزم او | زینت جنت اثر بزم او

[illegible]

بس که برآورده جرسها خروش | چرخ بجلوج مه افکنده گوش
جمله حلهای مرصع زمام | تافته از نظره حورا تمام
پیکر هر باره چو کوه از شکوه | دشت و بیابان همه در زیر کوه
کره تنی کام زنی زیر زین | دور دپی همچو خرد دوربین
رخش زبرجد سم یاقوت رنگ | کوه شکافنده پولاد چنگ
بحر کرو پیسه که غواص ادست | کاب یمین خورده که رقاص
رفتن او در فش کشتی بر آب | جستن او چستن تر سهاب
روز وغا کرده بخون سم چو لعل | ماه نوش نعل و سهایش نعل
پشت قوی کرده و گردن دراز | وهم ز تیر ابی او مانده باز
کرده صهیلش بمثل نفخ صور | غلغله افکنده در اهل قبور
غاشیه بر دوش صبا داشته | سر بعنان فلک افراشته
وز دل آهن سم خاره شکاف | نارده بر بیه او برق لاف
سبز پستای گهران پر رنگ | را بعش انداخت چو می پلنگ
برگ گل ریخته بر اوراق گل | یا ورق پیسل ز اقداح مل
موکب شه صید کنان شد روان | منزل فلک جست ز بارش امان

[illegible]

[illegible]

جز رمه بر کوه چرنده نیافت | جز نبشه در دشت پرنده نیافت
لاله دلسوخته در آفتاب | خورده ز خون جگر صید آب
وان همه نخجیر که بر هم فتاد | سبزه در ویش و بوانگه نهاد
تا بود آراسته این نه رباط | باد کشیده ز نطاق بر نشاط
همت او عالی و بختش بلند | کام دلش آهوی گردون کمند
جام جمش مرکب و تاج کیان | بر سر و صمصام علی در میان

فی المدح

ای فلکت بنده و بخت غلام | درگه عالی تو دار السلام
چرخ برین مایع فرمان تست | گوی زمین درخم چوگان تست
آنکه بود بخت مطیعش توئی | وانکه بود قدر رفیعش توئی
فتح و ظفر ناصر رایات تو | مشرق و مغرب رو لایات تو
پیکر چون کرسک سایه | بحر محیطی و کرانی نه
هر که گدای تو بود پادشاست | وانکه ترا برکشد ... لوات
بخت جوان بنده دیرینه ات | تاج زر مهر ز گنجینه ات

[illegible]

فی فتح القلاع و تاریخه

عود ترا از حسن کند اخگری | کوی رز اندوده چون مجمری
ای ز حیای کف تو ابر بهار | کرده روان خوی ز جبین عذار
آز بعهد تو ز سؤال ایمنست | طبع کرم بیت زلال ایمنست
گنج دو فاین که ز قارون نماند | وانچه ز دارا و فریدون نماند
جود تو در کار تو سا کرشت | بر سر آن وقت قدم این نشاند
خدمت سگبان تو سرکش کرد | نعمت دربان تو سرکش خورد
طوق سگان زده از زر زند | حلقه درها همه از زر زنند
ای شده واقف که ضمیر عباد | دولت جاوید تو دارد مراد
میل معالی ز بی بیش نیست | جز به در فقر بنا بیش نیست
در دل او غیر ثنایت نگشت | سجده او جز بدعایت نگشت
تا گهر ناب بود در صدف | نامه ثنا باب رود در صدف
کو سر جاه تو شب افروز باد | نجم صفت طالع فیروز باد
رشته بیرون لشکر تو از عدد | همت صاحب نظرات مدد
سنت شان پیش رو جیش تو | خواسته از حق بدعا عیش تو
از سر اخلاص حضور تا صبح | گفته دعایت بزبان فصیح

ده دهی و شهر پستانی کنند | ربع زبری که فشانی کنند
فتح ستایید الهی درست | نصر باعراض منافی درست
شاه که ساغر طلبد دم بدم | تا کشد از کف برود جام جم
ملکت و ظلم بهم داشتن | خاطر درویش بغم داشتن
خانه اقبال برافکندنست | زرق باطراف درافکندنست
طالب ملکی تو با نصاف باش | منتصدی شکر اسراف باش
داد کن از ملک طلب میکنی | روز و درین فکر شب میکنی
ملک نیابد که ملک خوی نیست | دل نکند صید که دلجوی نیست
ملک مسخر بشفاعت شود | قفل میسر بقناعت شود
عاقبت خیر پسندیده است | نیک نکو دست که بد دیده است
انکه ز جم ملک و حشم حشمت یافت | از مدد همت درویش یافت
ملک ستانی نه بتدبیر ماست | داد خدا ملک بهر کس که خواست
در خم این دایره تیز دور | کاینه صورت عدلست وجود
هر چه کنی با کسی از کین و مهر | باز نماید بتو روزی سپهر
بخت سزاوار جفا پیشه نیست | تخت سزاوار بداندیشه نیست

[illegible]

شه که بود عادل و درویش‌دوست
هم ملک پیکان صباصیت اوست

صبحدمی هاتف عنبر نفس
گفت یکی نکته برای هوس

سامع اگر نیک نداند که کیست
حاصل آن نکته بگویم که چیست

گر ز من سوخته دل بشنوی
وین بکف آری و بدین بگروی

ملک جهان پیش کش عادلست
شاه که پیدا و کند عادلست

ملک باندازهٔ دین یافتند
داوران تاج و نگین یافتند

داعیه ارزنده دار حق بود
گوشش بکروزه و ملکت ابد

شرح کمالات که کردم بیان
جمله بود همت شاه جهان

وین همه اخلاق که بی منتهاست
جزوی از اخلاق خداوند ماست

عادل دین پرور گیتی ستان
شاه ملک خوی ملک آشیان

فی مدح سلطان مبارز الدین طاب ثراه

خسرو منصور محمد که بخت
داده بدو تاج کیانی و تخت

معتقد هر که خدا خوانده است
چاره هر کس که فرو مانده است

در که او سجده که مقبلان
همره او همت روشن دلان

[illegible]

صفت شهر شیراز

[illegible]

قتلغ [illegible]

[illegible]

ماه دیر و شت چو صحن بهشت
رشته در ز پس ارد بهشت

هر طرفی چشمهٔ آب حیات
روضهٔ او برز معطر نبات

فصل بر آنست که باغ بهشت
رشک برد زان گل عنبر سرشت

کوه بر از لالهٔ خود رو درست
میوه رنگین گل خوشبو درو

بر ز بنفشه همه بستان او
طرهٔ فردوس گلستان او

نوگل از گل او سر دید
بوی خوش از منزل او میدمد

چون صدف خانه بازار گوهر
چون ارش خشت نیم و درست

نه زبا کان بحر خیزاد
دست کریمان درم ریز او

صبح در ایوان ملایک فشاد
حاصل کان جمله بتاراج داد

آب حیاتست ز روی صفا
خاک امیر احمد موسی رضا

همچو حرم عرصه صفا و دلید
کعبه او تربت شیخ کبیر

صومعه شیخ بکرم دردست
تکیه که روز بهان هم درو

مملکت خسرو اقلیم علم
ابر چیا بحر کرم کوه حلم

شافعی اهل زمان مجد دین
راه نماینده اهل تمیز

منزل سادات صبیح الف ب
عالم ربانی رودا اهل ادب

[illegible]

منصب تدریس کمالی فزود / مرتبه فر جلالی فزود
شاه جهان در پی او بحر برق / رفته در آمن ز قدم تا بفرق
ملجا شاهان و پناه گوان / پشت دلیران و سر خسروان
شاه شجاع است فتح و مبین / جامع خلق و کرم و مهر و کین
زیور و آرایش تاج و سریر / آن زر آراسته بی از خور
گوهری از بحر شهنشاهیست / شمسه این مسند خرگاهیست
عادل روشن دل خورشید رای / سایه او عزت فر همای
بر سر او تاج سر آفتاب / خاک در او و سر آفتاب
گشته غلامان در اقبال و بخت / کرده مباهات به تاج و تخت
جمله شاهان جهان بنده اش / معتقد طالع فرخنده اش
تابع او سلطنت جاودان / بر در او خسروی جاودان
خلق چو حروی از الطاف اوست / لطف و کرم رمزی از اوصاف اوست
دولت او جامع حکمت و علم / حضرت او کوه وقارست و حلم
هیچ کمالی نشنیدست عقل / کان نکسی از شاه نکردست نقل
آب شده یم ز حیای کفش / وابر خجل پیش عطای کفش

زاغ و زغن چشم دلیران چرند / مور و مگس دیده شیران خورند
سیل بدریا شده از خون ناب / مرغ هوا کرده بدم در خضاب
سیل ز زور رفته بخون تا بدوش / تا ده بصد حیله برون کرده گوش
مرکب خوش نوبه چون مرغ شاه / کرده در آن بحر چو ماهی نگاه
شاه در آمد ز کنار چو برق / معرکه اندیش برآورد فرق
حمله او چرخ درآورد زپای / کرده برو صدمه قهرش جدای
دیو سوارش بزند لشکری / خرمنی ار کاه و ز نار اخگری
گرچه بود لشکر دشمن هزار / بس برد از هر کس و یک سوار
خانه از ارزن و مرغ اندکی / یک رمه از میش و ز گرگان یکی
صفدر شاهان جهانست شاه / حاصل بیداد و نهانست شاه
دید عدو روی شه و پشت داد / بشه توقف نکند پیش باد
دار فنا خانه اعدای اوست / کرسی بقا جای احبای اوست
بحر کرم وام ز جودش کند / ملک بقا فخر بوجودش کند
هم ملکش خوانده ممالک ستان / هم قدرش گفته جهان پهلوان
جامع اخلاق پسندیده اوست / جمله شاهان بدن دیده اوست

زاغ

شاه جوان دولت محمود نام
آنکه شده شش نوبتش مقصود رام

تاج سر تاجوران جهان
صف شکن صف شکنان زمان

از صف ارواح چو شد جدا
روی دل آورده بصف دعا

چهره اوست طغرا آمده
تیغ زن از پشت پدر آمده

در ازلش رغبت خنجر زنی
پیرهن اول او آهنی

بر تن او کسوت پولاد نرم
پوشش او جوشن کین کرده گرم

هر در سر قلعه که جولان نمود
حلقه دروازه به نیزه ربود

پیشش نکنده برابر دگر
بستر او جوشن و بالش زره

خصلت جد عادت خود ساخته
نزل ندانسته و نشناخته

شب مترصد که کی صبح کند
روز که شد فکر شبیخون

بازی او نیزه گذاری شده
دشمنش از خوف حصاری

رنگ کند حصن ز بازی حصار
تا نرساند سپر دشمن بدار

سایه سلطان سلاطین عصر
بر سر او باد در فتح و نصر

خسرو دین پرور گیتی فروز
بتکده ویران کن اصنام سوز

شاه خضر علم مسیحا دم است
خسرو شاهان همه عالم او است

از سر شمشیر تو روز نبرد
ماه سپر دار اگر زخم خورد

گر نکنی مرهمی از لطف خویش
به نشود در روی مه از خنگ ریش

سدره که وصفش بری از منتهاست
لوح که فهرست همه نامهاست

رایتی از لشکر منصور تست
آیتی از دفتر مسطور تست

مملکت خصم گرفتن به تیغ
ریختن خون عدوی دریغ

بازوی تدبیر ترا میسزد
تیغ جهانگیر ترا میسزد

نسخه احسان که جهان در خور است
چشمه حیوان که روان پرور است

صفحه از نامه اوصاف تست
رشحه از خامه الطاف تست

صحن فلک روضه برتر ازان
عارض هر شمع زبرجد لگن

یک طبق از گوهر منشور تست
آیتی از دفتر مسطور تست

ملک که شاهان جهان داشتند
گنج که هر طایفه بگذاشتند

چرخ بیک جا بتو داده است
در کف یک خازنت افتاده است

از من مخلص سخنی گوش کن
گوش کن ای خسرو صاحب نظر

تا ندهی دامن کوشش ز دست
کرده بدین ملک قناعت گذرست

کانچه بنام تو مقرر شدست
بر ورق غیب محرر شدست

همت اگر یار فقیری شود / صاحب تاجی و سریری شود
آنچه کند همت پر فقر / در عدد خسرو اقلیم گیر
پرتو خورشید کند تا قمر / پرورش بحر کند تا گهر
از اثر دولت همت بپا / بادیه و کوه گران را چو کاه
همت اگر روی به دریا کند / عاقبتش خشک چو صحرا کند
میشود از همت اهل درون / رایت بیدادگران سرنگون
همت درویش درون سوخته / شعله نیران کند افروخته
همت شیران چو کند یاوری / مور در اندیشه کند سروری
همت پاکان مبارک نفس / در صف یار نهد در مگس
همت شاهی چو کند یاری / کعبه شود کلبه بازاری
دیده آفاق چو نظر میکند / جان ز تن زنده به در میکند
گر نظر شاه که ظل خداست / جان به تن مرده درآرد دوا
ای دل معنی طلب نکته جوی / وقت سر نیست دعایی بگوی
تا چمنی خوش دمد از نو گلی / تا سحری ناله کند بلبلی
باد شکفته گل اقبال شاه / دشمن از ناله کنان صبحگاه

ساقیا ساغر می آشتی / نازکی جانب گل آشتی
طبع ملالت ننمودی زمل / یک نفسم چاره نبودی ز گل
می نه همین تلخ که باشد حرام / گل نه گل پیچ که زار درد کام
ساقیا خضر و می آب حیات / شاید اماره رود گر بی نجات
ناگوار از رضع بگرد و جدال / گشت میدل بلبلانی وصال
سیل حوادث نه به آدم رسید / نشد دوا پسیه که دارم رسید
در روی محنت دلم از هوش برد / در نفسم غصه ببرد دین سپرد
دور مرا ساغر محنت چشاند / چرخ مرا بر سر آتش نشاند
دیده من چشمه خوناب شد / ور که دو گریه از خواب شد
حال پریشان شده دل دردمند / صید مراد هم برمید از کمند
خاطر و ما و کدورت گرفت / راه بنگر بضرورت گرفت
داغ مصائب دل من ریش / لشکر غم در پی درویش کرد
از مژه ام اشک روان همچو سیل / خون دلم شد ز گریبان ذیل
همچو پری از همه خویش نهان / دشمن جان گشت که رفت از میان
وقت بلا قوم از پای رد / با دو جو بودم همه جای برد

عاطفت و بخشش و الطاف کرد | بنده من معرفت اوصاف کرد
نام من از دفتر دیوان نوشت | نقش غم از ورق جان نوشت
خاطر من دست فرا می گرفت | دست دلم دامن یاری گرفت
داعیه شد که چو مهای شاه | جلوه کنان در دل من جنگگاه
گاهی شده مشهور به بیچارگی | دست ز خورشید به یکبارگی
در دل غم دیده تماشش نساز | مثنوی تازه بنامش بساز
دل ز خدا دولت و توفیق جست | نسخه از گلشن بهجت
وقت مصفا شد و دل شادمان | مثنوی کرد بنا در زمان
چون تصنیف دی بهبکایه کرد | نامش ازین روی صفانامه
نام ز دیوان ادب یافته | مونس الابرار ... یافته
باد مبارک قدمش بر عباد | یافت در مقدم او هر مراد

فی موضوع الکتاب

دوش خرد پیر مرید رهنمای | آنکه عزیزیست برا بال رای
گفت که موضوع کتاب تو چیست | راوی این قصه پر غصه کیست

گاهی شده مشعوف گل بوستان | جز که گرفته همه دوستان
بر در این در خراب کهن | خانه تماشا نوشت این سخن
گاهی شده مشغول به زادلات | جز که بگذشت به غفلت حیات
از ورق ... ز خطی کبود | خواند شبی زهره ...
گاهی تماشیده خیالی شوی | بدر نمایی و هلالی شوی
صبح بی رسپی کوی طرب | خوش نفسی گفت سرودی عجب
گاهی همه غارت شده چون چنگ ... | با عملت قول مخالف چرا ...
بر ورق هر گل عنبر سرشت | کاتب قدرت به خط خوش نوشت
کانچه ازین مزرعه برداشتند | حاصل نعمت که خود کاشتند
وقت گلی بر طرف لاله زار | گفت صبوحی زده در خمار
گر می روشن قدحی صبحدم | بهتر خردمند به از ملک جم
ساقی از آن نیست که بگذارد خمار | جرعه از بهر حریفان بیار
مطرب از آن پرده که جان پرورست | مجلس ما را عملی درخورست
شمع که بر سر بودش تاج زر | باشدش آتش ... در جگر
بس که ز مقراض سرش جوهر ... | کشته او دیده ...

میوهٔ باغت که چو شکر شده است / کز همه قند است مکرر شده است
دیده چو در بر طرف باغ تو / بر دل لاله اثر داغ تو
بید که در کسوت سنجاب رفت / دوش زنی برگی ازو تاب
گل که برد غالیه در دامنش / خرقه بصد پاره بود در تنش
سرو که آزاده این مجلس است / گر به حقیقت نگری مفلس است
من که دم از پاک دلی میزنم / هم نمی آلوده شود دامنم
بی بمن خام ده ای میوه فروش / تا کنم از بخت بی هم جوش
پخته بساز ای صنم دلنواز / تا شود از کار تو کارم بساز
زر که برد تاج سر خسروان / تخت نشینان زینت اودوا
کارگزاری صفت خاص او / در دل و در جان همه اخلاص او
مملکت عزتش ارزانیت / زانکه برد سکهٔ سلطانیت
کهنه و نو خاسته کار (غلام) / صامت و با سرو جوان (در کلام)
زیور هر که و پیشش کشند / تحفهٔ طفلی که فسو پیش کشند
دفتر کسری و نگین جم اوست / این همه خود سهل بود خاتم او
تا کشش غالیه اکنون شده / تکیه زن پسینه سیمین شده

نار ز زارم بثریا رسید / وز مژه ام سیل به دریا رسید
آتش محنت جگرم سوخت / وز همه عالم نظرم دوخت
مرهم این ریش نخواهد دلم / طاقت این نیش نخواهد دلم
چند خورم غصهٔ دوران / ای فلک از دست شدم الامان
جور تو اکنون بنهایت رسید / طاقت ما نیز بغایت رسید
از دل ما غم نبرد جز شراب / کآتش سوزنده نشیند به آب
کو قدحی ساقی از آن آب کش / تا شوم از تر لب خاکی خوش
با نفس سینه به آواز بر / غم شود از خاطر من گوشه گیر
گل که چمن منزل عشاق اوست / عطر صبا جزوی از الطاف او
از رخ چون شمع برافروخته / خرمن مرغان سحر سوخته
غنچه او حقهٔ عطر و طیب / مطرب شیرین نفس عندلیب
مست نوازی صفت خاص او / در دل بلبل همه اخلاص او
بلبل دل سوخته را شب چراغ / حجرهٔ بزم عروسان باغ
خاص پسندیش مقرر شده / عام ز بیش مکرر شده
دلبر نازک تن با رنگ و بوی / جلوه گر با تحفه و ظرف جوی

شکر که غم برنفسی زین رباط … رخت اقامت ببرد چون نشاط
شاد به اینم که شادی و غم … روی ندارند نگر در عدم
میکده در راحت دوران جنون … زانکه نه از اطلس نماند نه کج
هست امیدم که چو شادی گذشت … غم بکند آهنگ ره بازگشت
غم ز دل ما سبب صافی برد … کیست که ما را قدحی می خورد
ساقی از آزاری دل فروز … روشنی ده شب ما را چو روز
مطرب از او تار دلاویز چنگ … غم ببر از خاطر ما بی درنگ
خانه که شد صاحب از او زر … بار ببر مخزنه شهد بر جرعه
صامت ناطق صفت خاص او … کج ننهد بکر عوا ص او
روی وحدت آنجا او خوش … مصری ونیش شاید طش
وقر ایام برار کشته اش … درج زمان بر گهر رسته اش
راز دل من ز زبانش شنو … سر ضمیرم ز بیانش شنو
هست خضر و آب حیاتش کلام … طبع من الماس دو داتش طعام
مرسله اش کرد سحر صحه … رمز نه اش نا از دهر چرند
عقد لآلی ز دواتش گشود … چشمه خضر از ظلماتش گشود

آهوی خیلش که زند لاف مشک … نافه او قطره‌ای چو بیت خشک
گوهر نزش که نماید خوشاب … تازه قنا دست زخشم سحاب
طبعم ازین وضع بجان آمده … خسته دلم هم بفغان آمده
کار من از باده گشاید مگر … زنگ زمن زنده بباید دگر
ساقی مجلس قدحی می بده … دور مکن رطل پیاپی بده
مطرب عشاق بزن نوبتی … تا کنم از نوبه زنو توبتی
نی که شکر بود در آغوش او … رقص کنان شخص مضت پوش او
بر لب آبش چو صنوبر مقام … برکنش کسوت زنگار نام
با دو بلا ازین دو تخش بکند … چون فلک بر سر تخش نکند
پر شد ز کشن سر کف و نوای زند … ناله دلسوز بسی بی زند
گر چه ز منا بتقدم دیده است … کافرم از کام دلی دیده است
زنفسی سپر کشد از سینه آه … تیره کند آینه مهر و ماه
رخنه برون عیسی پیکر بهد … خانه زنبور شده جای شهد
صور نیی دل ناله زارش بسد … خرقه در افکند و گریبان درید
خانه پیچیدن بجامی زد حت … دانه خرید آخر و دامی فروخت

ساقی مجلس می گلرنگ کو / صیقل غم باده چون رنگ کو
مطرب خوش نغمه نوایت کجاست / زمزمه روح فزایت کجاست

فصل دوم در موعظه و آن صد بند است

بند نخستین که کرم آزار نیست / و شه دیوان نکوکاریست
هر که کم آزار ملک شیمت است / تیغ رسانست که با قیمت است
هر چه از ارکان مسلمانیت است / واجبه در نکته ایمانیت است
جلد بجای آر و منتظر مباش / تا نکوتیه شوی ای خواجه تاش
طالب دین باش اگر مرد رای / تا دهد از ملک نصیبت خدای
هر که رود در پی دین کامل است / وانکه نه دین دار بود جاهل است
گر طلبی دولت حسن المآب / روی دل از بندگی حق متاب
بنده آزاده عبادت کند / در شب و روز زیادت کند
راه کرم رو که بجائی رسی / هر که چو سازی بنوائی رسی
رسم کرم قاعده اغنیاست / هر که ندارد کرم از اشقیاست
تا بمروت گذرد عقل فاش / تیغ نه روی تنا بارز تراش

شام و صباح ابجد کنی بازبین / زانکه جزا هر بد از فهم و کین
کار نیکن سه نفس بازپس / عاقل و ضایع منشین که نشین
کار که امروز بفردا افتاد / کار تو تقصیر دابر و ذم باد
گرچه نشاید بجز از راست گفت / واعظ اهل سخن آراستن گفت
فرض نباشد که تو حال معاش / راست کن پیش همه خلق فاش
گر ز تو صد شکل خیانت کند / هر که دروغ از تو روایت کند
آنکه بدیرفته اهل ضیافت / ب نگاید ز ثم الایات
تا نکنی جور به پستم ز نهار / گرچه تو پی دستی و مردم نزار
هر که بمردی رسد از روی جفا / جنبه عالم دهد او را جزا
تا نکنی شکر زبان تیز دار / گوش بقول من دلخسته دار
بر سخن کشته تر آدت نخت / ور تو بدانی که تراست بیت
جانب حق در همه کاری بگیر / دانکه زحمت گذاری بگیر
هر که کند جانب حق اختیار / چرخ مطیعش شود و بخت یار
راز تو با حضرت پروردگار / چند نما تا نشود آشکار
تا دل تو صاحب رازی بود / میل ضمیرت بنیازی بود

بحر و جنبش که زند موج خون | جمع زر و تر شود لاله گون
وقت دعا نزد خود از دست | وان نفت حاصل ازین عالمست
یکنفس از که جدا ایست کمن | وز در دل ترک که دین کمن
هر که باندیشه کند کارها | بر دلش از غم بنود بارها
گر تو کشی از لعل آتش برون | زود شوی قدوه اهل درون
وقرا اعمال چو بسیار شد | خواجه امام همه ابرار شد
نام عظیم الحکمی هر که یافت | مهر صفت بر همه آفاق تافت
خیره اوان چو بحکمت درست | کار حکیمان ز همه مهترست
ای که نزاع تو جمیل او فتاد | خصم تو مغلوب دلیل او فتاد
جنگ تو هر که بتا زن بود | کشت یقین کاشیقت چون بود
زود ز خشمت چو بود بار گشت | در دو جهان کار تو با ساز گشت
خشم ز خود در کهفان فاش | در بر عافین عن الناس باش
صوفیی اگر ترک تکلف کند | زیبدش ار ذکر تصرف کند
ور شوان ترک تکلف گرفت | خوش بود ار راه تصرف گرفت
بی ادبی شیوه درویش نیست | اصل تصوف ادبی بیش نیست

خاطر غمگین چو نماید پسرود | دشمن اگر عرضه خورد نیست دور
گر سخنت محکم و شیرین بود | کشته تو مجلس آیین بود
خوش سخنی شیوه اهل دلست | وانکه نه خوش گوی بود جاهلست
راز زبیان شوان فاش کرد | بگذر ازین شیوه که قلاشی
سر عزیزان چو کنی آشکار | زود شوی در نظر خلق خوار
حسن وفا صورت بگزیده است | زانکه جفا پیش نپسندیده است
یار به از یار وفادار نیست | جانش بدان که جفاکار نیست
بارکشی از صفت اصفیاست | وانکه تحمل کند از اولیاست
بارکشی به ز سبک باریست | قاعده دوستی و یاریست
هر که عزیزیست تو خوارش شمار | وانکه نه چو دست بزرگش شمار
خصلت عزت که پسندیده اند | بر همه خوی خوشش دیده اند
هر که برد خوی در روحم کسی | بشنو ازین خرده شناس این سخن
رحم کنان رحمت حق یافتند | مهر صفت بر همه کس تافتند
وقت امانت چو امینی بکی | زیبدت ار گوشه نشینی بکی
حرص رها کن چو امانت نهند | ورنه گرامی بخیانت دهند

گرچه درشتی ز تو بگزیده نیست / نرمی بیجا پسندیده نیست
خوش بود در رهٔ حسن و جمال / سردی اگر بگذرد از اعتدال
تا رسد آسان بتو وجه معاش / پیش خود از زمرهٔ اعدا مباش
گر به بزرگی رسیی از کوچکی / لاف مزن پیش کس از زیرکی
هر که نیازی بمروت عرض کرد / چارهٔ خود بر کرمت فرض کرد
سخت مگیرش که دل آزرده است / حاجت خود چون بتو آورده است
گفت مرا اهل دلی پای بند / نیست پسندیده کس خود پسند
هست هنوز بر اهل نیاز / هر که برد در غلط خویش فراز
موعظه آمد ز دل بگوش / کامد ازان ذوق دنا بگوش
کاهل دلی دشمن جهال باش / دوستی با علما ورز فاش
عزت هر قوم بچیزی بود / واقف این نکته عزیزی بود
عزت اشراف بفضل و ادب / عزت مومن بورع و طلب
ای که دم از علم زنی روز و شب / گوش کن این نکته ز اهل ادب
یاری یک کس چه کنی اختیار / گر ز پیش خصم شوندت هزار
آرزوی نفس بده صبر کن / بشنو از ارباب خرد این سخن

ترک بدی نیک نهادی بود / در آخر غم اول شادی بود
زود مشو شاد بهر دولتی / غم مکن اظهار بهر محنتی
کین صفت مردم نادان بود / شیوهٔ پیری نه ز صبیان بود
هر که زند از یاری اغیار لاف / کرد زبان با دل او اختلاف
پیش خردمند منافق بود / زانکه نه با عقل موافق بود
پر مکن آن قدر ده اهل بصر / عالم صاحبدل صاحب نظر
گفت که خود را ز نظرها نگه / عمر بآبرو بخشم از کسی
هر که خطایی بزبان آورد / از خطا به که خجل نگذرد
گرچه کلامش نبود معتبر / بشنو و از راه کرم درگذر
بر سر هر کوی اگر مجلسی است / چون برسی بگذر و آنجا مایست
از کرمی کز تو پدیدار شد / بنده نعمت چو گرانبار شد
آن کرم از روی بیش باطلست / حضرت معبود بدین قایل است
ای که کلام تو بود با نظام / دست محبان چو سرایی کلام
محو در این موعظه دیگر مکن / وانچه نه پندست فراموش کن
هزل و جد آمیخته با هم مکن / هیچ مگو در پی آن دم مزن

اخری

شیوهٔ هر طلعت جمع ای پسر
گر تو بترسی ز خدای کریم
آنکه بترسد ز خدای جهان
هر که ندارد بکرم اهتمام
ور بکرم فاش شود ناتمام
راز برِ یار مگو زینهار
سر درون هر که بر یار گفت
رغبت شهوت چو نباشد تمام
شهوت بی داعیه جان بایدت
دشمنی دشمن دین پیشه کن
معتقد مردم دین دار باش
پیش مکن کار ربِ مایده
خدمت دین دار خدا را گشته
صبحدم ار خانه چرا آیی بدر
تا رسد از حال خود ت خرمی

آنکه مقیم در تمکین بود
اهل جهان از تو برد جا پیم
خلق تر پسند از وی کمال
پیش همه خلق بود از ایام
بر همه واجب بود اکرام
زانکه برد یار ترا نیز یاد
تا روی از یار نخواهد شنفت
نزد خردمند بود چون حرام
نفس شکن پیش خرد عار نیست
ریختن خون دی اندیشه کن
مسکن بد کیش جفا کار باش
گرچه ترا سود از او فایده
سفره بیارند و مدارا کند
در غم محنت زدگان کن نظر
در پی احسان نشوی مردمی

اخری

گرده شد از جا ز کتاب اختیار
اهل یقین مثل چنین کرده اند
سیر شود هر که قناعت کند
وانچه گزین شد ز کتاب زبور
هر که بری شد دلش از آرزو
وانچه ز انجیل بود اختیار
وانچه ز قرآن همه را شد دلیل
هر که توکل بخدا می کند
بنده که نقصان به سر داده است

چار سخن وان تو زمن یاد دار
کانچه ز تورات گزین کرده اند
بشنو و آن بنده که طاعت کند
فایده زان یافته نزدیک و دور
فتنهٔ ایام از او تافت رو
هر که زبان بسته بود رستگار
سر نکشیدست کسی زین سبیل
یاری او در همه جا می کند
در دو سخن اهل دل افتاده است

اخری

گر تو زمن بشنوی ای هوشمند
گفت که مال از پی دنیا طلب
مردم عاقل ز تو گیرند بند
تا نکشی از غم فاقه تعب

اخری

اخری

اخری

چشم بدارند سه چیز از سه کس	مردم هشیار مبارک نفس
حسن و وفا از زن نامهربان	کاهل دل آید ز خود زیرکان
موعظه از دشمن خونخوار چون	انکه از و شد جگر خسته ریش
حرمت ازان شخص که فاسق بود	همنفس یار موافق بود

اخری

خواسته اند اهل دل هوش نفس	در همه ایام سه چیز از سه کس
عدل ز سلطان و عطا از کریم	شربت صافی ز طبیب حکیم

اخری

اهل خرد را سه علامت بود	تا وطنش کوی سلامت بود
سخت انکه بجکش زبان	در سخن آید چو کشاید دهان
با همه احباب بود سازکار	روی نتابد ز صفا روزکار
ور بسر کار صبوری بود	بار کش رنج صبوری بود
با من سرکشته نکی راه رو	کفت که خوش کوی بود خوش شنو

[illegible]

هر که ازین هرسه نماید کنار	پیش اطباش نشسته کذار
آفت عینی که ز نا رخ نهفت	با من بیدل سخنی دوش کفت

اخری

پنج کروهند بزرکان عماد	بر رخ و شمشیر و فرس اعتماد
هر که زنا کشت ... دیرای بند	چرخ بلندش کمند پای بند

فصل چهارم در نصیحت فرزند

شمع دل افروز من ای نور چشم	حسن و چراغ دل منظور چشم
مرغ دل اهل صفا صید تست	دل نشنیدم که در قید تست
بخت که پیوسته بود نیک حال	مصحف روی تو کشاید بفال
خاطر روشن دل صافیت هست	روی مبارک دم ساعت دست
ارند بر طالب آموزکار	موعظه بر ورق دل نکار
کر نرود بند سخت ار صغر	سر نکشد از درت اهل بر
دین بکف ار دعم دنیا مخور	همدم پاکان شو و دولت ببر

[illegible]

خدمت پیران طریقت گزین | پیش رو اهل حقیقت گزین
قبلهٔ ما خواجه کاموس است | در ره ما مشعل او مقتبس است
دست بفرزند گرامیش ده | همچو پدر بر پسر اعلامیش نه
روی متاب از نظر اهل علم | سرمکش از خاک در اهل علم
هر که بو صاحب ترکت فاش | در ره دوش گوش بحسن معاش
گر ندهی عمر بغفلت ز دست | سر منه پیش تو هر کس پرست
ماه به آخر مرسان بی صیام | شام میاور بسحر بی قیام
فرض بجا آر و به سنت گرای | بر سر سجاده زمانی بپای
حلقهٔ خود نا مزده کر کن | خاطر خود جلوه گه فکر کن
صبحدم اوراد و وظایف بخوان | جزوی از اوراق عوارف
غسل کن آیینه و کل بوش شو | سر ورد ای طلب جوی شو
نان یکدانه به درویش ده | مرهم احسان به دل ریش ده
گر ز تو مضبوط بود خانقاه | عرفه خت بودت تکیه گاه
سفرهٔ پیران مپا و پیاز | پس چو ایشان مپا زنداز
غم مخور از غصه و رنج دراز | پاک شود ز جوی چند گداز

شو بی محمد بخا زن مده | صرهٔ محترم بکاین مده
گدای بسر از جرم تغافل مکن | بر کرم خلق توکل مکن
زر به امین سرکه و بی شمار | شاخ بد رعنا کندش در کنار
با زر اگر خانه کنی بر فلک | ورز و بیاید زیبت چون ملک
بی زر اگر خواب کنی بر سبیل | مشعل شب پیش تو نبود دلیل
تفرقه آرد زر اگر جمع گشت | سکه زند هر که ز زر در گذشت
با دبیران کشور یتیم | خصم لبیان شو و یار کریم
حاتم طی با نبای خویش | هر که ادا دی کم ادادیش بیش
کر بدرت سیم نهادی ورزد | بر در او بخت نبستی کمر
نقدی اگر ماندی ازین بر پانز | بر تو که بر دی نگزاردی نماز
در کنف صحبت مردم گریز | شام بد بر و بیش ده و صبح خیز
بشنو اگر مرد رسی از عماد | بر زن و نا مرد مکن اعتماد
هر که دهش تحفه از مرد دست | صحبت او موجب رنج ز دست
من چو کنم نقد بد ابد المعاد | تا کر ازین منزل کون و فساد
گر در تسبیح شمارم فرشت | سبحه هشتاد هزارم فرشت

[illegible]

در نظر او اثر کیمیا / خاک درش را شرف توتیا

سکهٔ دلها به نقش کرده‌ام / کرده گنه سوخته از آه گرم

گر نظر از عین عنایت کند / چارهٔ بیمار جنایت کند

چون نظری کرد سوی اولیا / حضرت بیچون خداوندگار

از عدم آباد و ملک وجود / گشت روان قدوهٔ ارباب جود

خواجه احد دل محمود نام / دین نبی عربی را نظام

سال ز هجرت چو رسیدش به هفت / در سده در مزرعهٔ حافظ رفت

فقه و حدیث و طب و تمییز و نحو / هیچ نکرد او و ترقی پیشه محو

علم تصوف ز معروف گرفت / گوشه و ترک تکلف گرفت

ملک وجود آتش کو پیشگاه عیش / کرده کتب خانه بر آن خط چوش

کشور توفیقش مسلم شده / نزد خداوند مکرم شده

رفته چهل سال که در راه دین / پهلوی او کرده وداع زمین

شیخ که تکرار درس گوشه کرد / خورده از خوان پدر توشه کرد

این طرف از جملهٔ دنیا تنها / بی بی و بی سقف همه خانه‌ها

روز گذشتی که کسی زین دیار / بر سر این کوی نکردی گذار

فصل دوم در [illegible]

[illegible]

[illegible]

خطهٔ کرمان که بود دلپذیر / گشت حوالت که اینجا گوشه گیر

خواجه در آن ره شبی از دور دیر / هیچ نیاسود شبی تا سحر

شیخ بگاه مویه خبردار شد / فاتحه خوانان ز پی کار شد

صبحدمش داد خلاص از صداع / کرده‌ام این قول ز پیران سماع

خواجه بگاه مویه چو زد دنگ گشت / آمده از زاویه جمعی بدشت

شیخ فرستاده به پیش پسرش / راه نمایان بجلالت کشش

پرسش و اعزاز و تقدیم رفت / هر چه کنی فرض و تعظیم رفت

نسخه نمودند که کاد صداع / کرده شد این لحظه رخت سماع

قصهٔ بیرون شدن از شهر تیز / گشته بشرح این دو سه یار عزیز

جمله در آن گشته سوی خانقا / کرده فراموش همه رنج راه

خاک در کعبهٔ اهل صفا / شد لب آن طایفه بالای جا

خواجه تپاید خداوند حج / برده بدان بقعهٔ فرخنده پی

بر در آن قطب زمان یار رفت / دیدهٔ او دولت دیدار یافت

بر سر آن شیخ چو معمار اشد / خرقه بپوشید و بخلوت نشد

با نفس گرم دو دل آمیخته / کرده در آن بقعه ریاضت کشی

فصل سیوم در بنای خانقاه

[illegible]

نسبت آن گوشه بما کرده‌اند / در ازلش برگ و نوا کرده
خاطر از آن زاویه آسوده دار / ملک ملکی گوشه‌اش بفزوده دار
خواجه چو آورد بکرمان گذا / کرد مشرف بقدوم این دیار
شد ز بنای کار کمال خانقاه / رفت با تمام در آن چند گاه
صومعه و مسجد و محراب ساخت / مطبخ و سقایه و ابواب ساخت
خادم او خاک در یک بیک / مطبخ او دشمن کان نمک
جای مسافر بنوا شد در و / حاجت درویش روا شد درو
مجمع او جای مسافر شده / منزل خرّمش دیده مجاور شده
چون در این بقعه میمون گشود / ششصد و شصت و ششمین سال بود
منزل حجاج شد و اهل علم / مسکن شایسته ارباب حلم
سده او گشت محیط رجال / منزل ابدال و مقام رجال
خلوتیانش ملکوتی مقام / بردگیانش حجرتی چیام
وقف شد آمد و ادرار نیز / محمل پاکان شد و ابرار نیز
سبحه و سجاده و طاعت درو / فوت نشد ورد جماعت درو
بر در و در محمل اهل صفا / کس ننشیند ز مقیمش جفا

قدوه اقطاب که دین را امام / حضرت او بود علیه السلام
با من بیچاره برادر رفیق / بود و بشنودم بجز او کس شفیق
یاری او دیده ام و اتحاد / قاعده حلقت و شرط وداد
ملجا و اخوان صفا بر زمین / کامل صاحب دل دولت گزین
همدم و هم خرقه من بیشتر / بر صفت ذات رود گوشه گر
شمع بود چون بشبستان رسد / ابر بهاری چو ببستان رسد
هر که برادر بود و شش یار ماست / زود بپایان شود و شش کار ما ست
من که بهر سوی شدم دردناک / با همه ام طعنه زنی برخاک
هر طرف شهر که گردم کدام / شربت احضی بودم در ظل
آنکه دل دشمن از دوده است / بی‌سببی کن نیکوان مرده است
آنکه درین ره قدمی کژ نهاد / دست قضا داد مراد بباد
غرقه این بحر بساحل نرفت / که ره این دشت بمنزل نرفت
هر که جوان بود غمش پیر کرد / وانکه کمان کرد زه تیر خورد
بس که کشتم لاشه و شمع بخاک / ترسم از آنکه که جان پاک
گر چه مرا بیرون خاست پیش / عمر من از عمر عدو بود بیش

بدرقه هر که درین راه بود / ورد تو کلت علی الله بود
من که همه لاف تحمل زنم / شاید اگر دم ز توکل زنم
بندهٔ پروردهٔ نعمت منم / و انکه کند خواهش رحمت منم
هر که ز نعمت سخنی گفته است / گوهر مشکل ز شکر سفته است
آنکه بحدث نعم میکند / شکر خداوند کرم می کند
من هم از انعام کریم قدیم / گر سخنی عرضه کنم بر کریم
عیب نباشد بر اهل نظر / تا شود از بخشش من بحر
ماه رجب یک شب روشنتر ز روز / شمع هدایت شده مجلس فروز
معتکفم از رویت قوس الهلال / رشته ز بحرت الف و نون دال
دیده گریان مرا برده خواب / باغ غدارم شده محروم از آب
روی سوی قبله و دل دردناک / تشنه گرداب جگر چهره خاک
گشته پر از نور افق تا افق / بسته ز انوار فلک را تتق
کون و مکان پر ز نسیم بهشت / کرده همه هوا گشت
با عنایت خود بدید آن / دشمنم انگشت گزیدن گرفت
تنگ دلی آمد و گفت ای فقیر / غمزده گشتی بدای اسیر

هر که ندارد قدم دم درع / رحمت حق بر سرش آید چو میغ
روی دل از خلق جهان تافتن / از قدم صدق توان یافتن
سرکش از آنکه در آید ز پای / تا نرود پای تو هرگز ز جای
گر نرود بند عادت ز پای / حافظ لطف تو خداوندا

در واقعه دیدن پیغمبر علیه السلام

روزی از ایام جوانی بخواب / مردم چشم شده زیر نقاب
جمعه ز خنده بهنگام چاشت / بخت نظر با من سرگشته داشت
دیدهٔ من چون نفسی گرم شد / بخت جوان در پی آزرم شد
پرده برافکند ز روی چو ماه / کرد نظر با من چون خاک راه
از در حجام برون آمده / در نظر اهل درون آمده
رفته ره خط و طاس پست / من شده چون خاک در آن راه پست
گیسوی چون مشک فروهشته بود / باد صبا عطرفشان گشته بود
گشته روان جوانب کون و مکان / آب گل از سنبل مشکین چکان
کرده شفاعت من خدمت پرست / تا بدهد خط و طاسم بدست

حکایت

ره روی از عجب بکرمان رسید | جان من و کنج پیران تپید
کعبهٔ ما گشت مشرف ازو | در دو شب و روز موطن ازو
خاک رهش چشم مرا توتیا | ما بمثل چون مس و او کیمیا
معبد او مقصد صاحب دلان | درگه او سجده گه مبتلان
خلوت او غیرت خلد برین | وز نفسش باد صبا عنبرین
وقت وداع از من پیر ضعیف | کرد تمنای عصای لطیف
کهنه عصایی که مرا دست داد | حافظ من در ره سالک نهاد
کرد وداع من و برگشت یار | گشت روان ره بره مرغزار
سنت قیلوله مرا دیده بست | رونق بازار هواتم شکست
دیدهٔ غم دیدهٔ من چون غنود | حضرت صدیق جمالم نمود
یار نبی مونس غار رسول | داده همه مال و نگشته ملول
رنج جدا ریخته در سینه‌اش | ریخته در سینه بی کینه‌اش
گشت ز سر حلقهٔ اصحابیان | خلد برین کلبهٔ ویرانیان

دم زنکند زده در کاینات | والی سرچشمهٔ آب حیات
خواجه نشسته بمزاری شریف | گریه کنان بر سر پیران ضعیف
من بسلامش چو بنمودم قیام | گفت جوابم که علیک السلام
دست برآور که مقام دعاست | مشهد نورانی اهل صفاست
من بگشودم کف عجز و نیاز | کرده تضرع چو زمان نماز
بنده دعاگوی و ثناخوان شده | در خضر آمین سوی کیوان شده
گفته گدای چارهٔ بیچارگان | راه نمای بندهٔ آوارگان
جز تو اجابت نکند کس دعا | حاجت هر سوخته دل کن روا
درد و درد جهان ز تو یابد دوا | رنج روا جهان ز تو یابند شفا
حاجت مردم ز خدا خواستم | قرب اجابت بدعا خواستم
بخششی از حضرتی یافتم | صحبت آن پیر ولی یافتم
بر من سرگشته از آن قبا باز | هیچ نکرد او در معنی فراز
اهل کمالم نظری میکنند | بر من مسکین گذری میکنند
من که بسی خون جگر خورده‌ام | بر سر هر کوی گذر کرده‌ام
کار دلم از در خلعت گشود | بخت مرا راه از این در نمود

چون نماند به صنعت منبر | وا ورد شنی به پاس حجر
دل چو ازین نکته خبردار شد | خواب برفت از سر و بیدار شد
قافیه بر خاطر و در زنم بباد | شعر ولی رفت بکلی زیاد
سالی ازین واقعه شد بلکه بیش | من بنهاده ورق خامه پیش
ناگهم از خلوت یک صفحه | گشت عیان جمع بدیع ریز
شاهدی آمد بشهادت غیب | خالی از آلایش و خالی ز عیب
گفت دلم کان غزل تازه بود | زانکه بدین قافیه و وزن بود
خوش نغمی آن غزل از شنا | گرچه ازین وزن نباشد بخوان

غزل

ای که فرشته رحمت در آمد از درها | گر شد بهشت برین کلبه محقرها
مقرر است که ذات تو پیش از ایشان | چراغ صبح فروزد ز مجمع منظر
ملک بتحفه کروبیان عالم غیب | بخار عود برد هر نفس ز مجمرها
بروح بخشی از آب حیات کند | اگر بخاک رسد جرعه ز ساغرها
چه احتیاج بیاجت ز التفات بخت | همای بخت چو افکند سایه بر سرها

خسته دلم آگه و بیدار بود | خواب نمیکرد که بیدار بود

واقعه ششم در بیان حالت سکرات

ناگهم از منزل کروبیان | گشت عماری فرشته عیان
با من سرگشته بیچاره گشت | سر حق از بنده نشاید نهفت
مدت عمرت بنهایت رسید | وعده سر کار بغایت رسید
شخص من از هیبت او گشت آب | سنگ شود از آتش سوزان مذاب
مغز سرم کرد بناخن کدار | ناخن من رفت پر از خون نگار
قالب من در سکرات اوفتاد | برگ در سیل وفات اوفتاد
مرغ زبانم ز سخن باز ماند | جان من از پای تن باز ماند
عرق عرق گشته سراپای من | خون شده بر دل شیدای من
در تن من جز رمقی هیچ نه | وز بدنم جز عرقی پیش نه
دل به هوا جاکه هوس داشت رفت | زانکه جز او هیچ وسیلت نداشت
هر چه از حال من آگاه شد | با من دلسوخته همراه شد
و او شهادت بزبان دلم | نور بیش گشت از او حاصلم

جستمی از اهل حقیقت بیان / بر دلم آن نکته نمی شد عیان

از سخن مبهم اهل جدل / مشکل من حال نمی گشت حل

پیر مرا راه ریاضت نمود / کرد مرا طاقت خلوت نمود

چون دلم از خلق عنان تافت شد / دیده بشبی دست خوش خواب شد

روح من از جسم کناری نمود / در لحدم تن چو غباری نمود

ناگه از افلاک بروم رسید / نفخه از صور بگوشم رسید

جمله ذرات تن ناتوان / گشت بهم جمع و از نشئه روان

من چو گیا بر زدم از خاک سر / کرده در اجسام عیان نظر

دیده بغم دیده برآید ز خواب / گشته روان از مژه ام جوی آب

مشکل دیرینه من گشت حل / گرد کدر در دل تنگ این مثل

ماه که نو میر به بیند چو سیم / نسبت صوری شده بخش مهم

گر تو کنی گوش حدیث معاد / دل سوخت روح در اعتقاد

محرمی از زمره خویشان من / واقف احوال پریشان من

در حرم خاص مرا محرمی / موسم شادی و غم همدمی

بهر که بر در وفا زد دمی / واصل سر رشته پیوند من

واقعه دویم دیدن گلستان خانه

یافت دلم پایه عین الیقین / در جزم مردم زیر زمین

گشت مرا کشف که اهل قبور / واقف حال اند ز نزدیک و دور

جان چو ز تن رفت زبان شد کلید / هست ولی سامعه اش برقرار

هر که نصیحت شنود از معاد / هست امیدم که بیابد مراد

واقعه سیم دیدن شخصی که محمد او صدقه داد

از عقب رفتن این سوخته / داد یکی جامه نا دوخته

خواب سحر آمد بخواب / جامه من در بر او دید و بر آب

حاصل این واقعه در راه دین / نیست که اکنون خوامد یقین

تا تو کنی یاوری اهل قبور / ور نه تو بهر روح رسد روح و نور

سوخته یابد از آتش خلاص / در چمن روضه گزینند مناص

طرفه نکو کردم عنبر شمیم / روضه شود مسکن اهل جحیم

هر که از حق سلامت است / سابقه حسن کفایت بست

چون برود با دل صباح / ورد دعایی مددش در رواح

مرد دعایت بروان عماد / باد روان تا به زبان معاد

بازن

تا عده ... مستکان بیافت
[illegible]

واقف این راز ندانم که کیست / حاصل این خواب ندانم که چیست
گفت که ویرانه بود آشیان / نیست بر اهل خرد جز جهان
هست کتب خانهٔ دل خوش مکان / انکه بود معرفتش بی قیاس
هر که نخواند که مشوش بود / دم بدم از غصه بر آتش بود
دل چو مسیحا بنود در جهان / تا نشود شرح چای قرار آسمان
منقطعا نه که تعلق نگفت / خاطری آسوده دلی نیست مفت
هر که درین مرحله دل بسته است / روز و شب از غصه جگر خسته است
انکه رخش چشم و چراغ سماست / رخنه از آن باغ فراغ شماست
ده رو اگر شنید ز روی محبت / قلعه اش از دزدی و دراز او محنت
وانکه خدم دارد و مال و حشم / رخت بود بی عددش نیز هم
هر غمش از رخنه آید به دل / با دل پر درد رود زیر گل
گفت و زپیش نظرم دور شد / همچو پری غایب و مستور شد
گشت مروح دلم از گفت پیر / رفت هر اندیشه برون از ضمیر

جان عماد از غم و درد پیسان
گشت معطر چو گل بوستان

[illegible]

از ره انصاف در آی ای ادیب / تا ز در فضل بیابی نصیب
جلوه گری گر به صمیم درم نگر / زاده ز اقلام دبیرم نگر

[illegible]

گر همه قدست آبش در ار / ور همه عود است با تش بساد

[illegible]

نامه ام از خواجه بعنوان رسید / کلک ترا رتبت بجنابت رسید
شکر خداوند جهان کو نکوی / جو ره حمد و ثنایش مهوی
هفتصد و پنجاه و شش سال بود / کاتب ازین نظم نکو فال بود

تم الکتاب الموسوم بصفانامه



بنام خدایی که توفیق ازوست | دل زنده را نور تحقیق ازوست
خدایی که شاهان با تخت و تاج | بجودش کنند از پی احتیاج
حکیمی که در بینش سخن | برون آرد از درج لعل دهن
قدیم توانا که جان و جهان | ازو تازه و زنده نام و نشان
گل عقل نوباوه باغ اوست | هر نام آن دل که بی داغ اوست
نشان سایه پر سویدای مور | شکسته ازو دست بالای زور
بدان آرزو علم او ره برد | که در خاطر بشر بگذرد
شکر را به نی داد و گوهر به یم | ولی را بشارت ولی را بغم
نگارنده بت نقره کوب | برآرنده لاله و گل ز چوب
متاع گشای سرای جهان | که ز باغ تو یافت آب روان
سرای جهان کلبه شوق اوست | همای خرد قمری طوق اوست

تسبیح او غنچه بگشوده لب | عنادل هم از ذکر نغنوده شب
ز شکرش تناول مکن صبح و شام | که پرورده ما را به انعام عام
زبانی سزاوار حمدش کراست | ثناگوی ذات خدا هم خداست
صبا از شمایل فروشان تست | چمن خلوت سبزپوشان تست
بدن روح و فردوس حور از تو یافت | هوا نار و خورشید نور از تو یافت
گدا و گدا را ز پایان ببخش | سزاوار حمدی زبانی ببخش
کریما ز عفوم مکن ناامید | که لرزانم از بیم خشمت چو بید

فی المناجات

بخششگر بنده کم یار و خویش | که خواندم مرا گر برانی ز پیش
شد اندر دل از خطا از صواب | چو طفلی که نشناسد آتش ز آب
هر ابر گذشت از سراب گناه | در آتش روم گر نداری نگاه
الهی فرو ماند و سینه کیم | شده غافل از پیش و پس ما رسیم
کنون گر نه خطت شود یار ما | سیه رو دو تا گهان بار ما
ز جام غرور بیم افتاده مست | شده ذره آز خون خاک پست

فی نعت نبینا علیه السلام

سلام علی دایم الانبیا
سلام علی سید الاصفیا

محمد که عالم برا از نام اوست
سجود ملایک ز الهام اوست

رخ او چراغ شبستان انس
قد او نهال گلستان انس

شفیع گنه در آن عرصه‌گاه
که نی نور ماند نه رخ مهر و ماه

چراغ عجم بود و شمع عرب
که با نور او شد سپیدا شب

محب مساکین و محبوب حق
که از شرم رویش کند گل عرق

طفیل وجودش زمین و زمان
منور ز رویش زمین و مکان

چه کریم در اخلاق و الطاف او
که شد عقل حیران در اوصاف او

زهی رفته از قاب قوسین او
براق تو از برق برده گرو

بجایی گذشته ز رفعت آسمان
زده خیمه در عالم لامکان

سر انگشتی از سدرة المنتهی
برید امین پیش بنهاده پا

ز حضرت جهان بار گشته سبک
که جای قرارت نگشته فلک

نه بیند کسی آنچه چشم تو دید
نه کس نشنود آنچه گوشت شنید

ز نور تو شمع فلک برده فیض
دوالی ز نعلین تو ماه نو

سحر جز ز نور تو شبهای داج
نهد در زوایای گردون دواج

جناب خداوند تیغ و قلم
که چون صبح بر آسمان زد علم

جناب امیر و وزیران ملک
مراد ضمیر فقیران ملک

وزیر جوان‌بخت سلطان نشان
که چرخش نهد روی بر آستان

محمد پناه زمان و زمین
که دین را عنایات و حق را امین

سراپرده قدر اسلاف اوست
که ابر اطلس چرخ اعطاف اوست

صبا مژده را جان دهد دم بدم
ز اخلاق او کرد پیدا نسیم

رخ دولت اوست چون آفتاب
منور زند تا صبح یوم الحساب

ز قدرش فلک رفعت اندوخته
ز عطرش صبا عنبر آموخته

جهانگیر صیتش چو باد بهار
شکفته دل خلق از و غنچه‌وار

گل و بید مشک حیا و کرم
بباغ هنر وصل کرده بهم

قصب خصم او در جهان ماهتاب
حسودش چو شمع از سر و دود گون

ملک بر فلک داعی جان اوست
سر خلق در خط فرمان اوست

فرشته ثنا خوان و مهر سپهر
که تا در بود مثل او در بشر

سماطش که بهر نزیلان راه
عمارت کن مسجد و خانقاه

غریبان بیچاره را خویش اوست
که مسکین نواز است و درویش دوست

عدوی تو از غصه جان نسپرد / روانش رود در زنخ نشان
کس بین در وصف آصف / فلک با جناب تو در پایه عنقست
جهان بی وجود تو جانی نداشت / تن دولت و دین روانی نداشت
جهان گر زمینت آسایش توئی / و گر آسمان آشیانش توئی
حکومت بدور تو رونق گرفت / جهان زیب باغ خورنق گرفت
جناب تو شد جفت طاق سپهر / ضمیر تو زد طعنه بر ماه و مهر
بدیوان تو تیر دفترکش است / سوی بزم تو زهره عشرتکش
دهد خاک پای تو نور بصر / برد آب کلک تو نور گهر
توئی روشنائی چشم جهان / روایت منور زمین و زمان
فروزنده شمع احسان توئی / برازنده کام انسان توئی
ز کلک تو حل گشته هر مشکلی / ز لطف تو خرم شده هر دلی
جناب ترا سجده گاه ملوک / کرمت آستانت پناه ملوک
زهی خاک پای تو تاج فلک / دعای و ثنای تو ورد ملک
تراتش نشانی و خاکی نهاد / چو کسری درین عهد طاقی بداد
ز صیت تو مملوست گوش جهان / ز رای تو پر نور چشم جهان

فی حسب الحال

دلم با طرب صحبتی ساخته / ندیده غم و غصه پرداخته
مشام دلم از نسیم امل / برآسوده چون کام طفل از عسل
مرادی که محبوب خاطر شدی / بیک طرفة العین حاضر شدی
ازین گوشه جور زمان دور بود / که خلوتگه شیخ معمور بود
همی ترسد از زوجه اش این گدا / که در بحر حشرش نماید شنا
گر او را اگر مدح گفتی کسی / ازو دل گران بودی بی بسی
کنار رمد برگشته مأوای من / شده چشم روشن دلان جای من
مقام خلافت مسلم بود / ندیدم کسی را مقدم بود
سلاطین فرمان ده روزگار / نشسته شب و روز در انتظار
گران پیشوایان اهل صفا / اشارت چه خواهد رسیدن بما
بغیرت جهان کرده ناگه نگاه / ز جان عزیزان بر آورده آه
بیک مدة از دار دنیا شدند / بروضات فردوس اعلی شدند
درین خانقاه این گدا مانده است / کتاب توکل فرو خوانده است
درین گوشه بگذشت عهدی بعید / که یوم جدیدست و رزق جدید
بنور ابر لطف حق انوارها / ز خورشید رخشنده دینارها

[illegible]

فی مفارقة الاخوان

الا ای نسیم صبا عزم کن | گذاری باطراف خوارزم کن
ز پیران دهر ار خوانی بپرس | ز حال غریبی نشانی بپرس
در آفاق سرگشته خان و مان | هراسیمه گرد جهان گشته
یتیمی که در آب دندان آد | عزیزی که یوسف ثناخوان
میرزا اختری رفته از برج خویش | فتاده برون دُری از درج خویش
جدا مانده از بوستان بلبلی | صبا برده از طرف بستان گلی
جو تشنه دوان در قفای سراب | برای یکی نان و یک جرعه آب
شده مست دردی و دور از کسی | زده رفته بیرون ز جور درس
سفر با چنان غم دشوار بود | کرا در حضر نیز بیمار بود
ز دریا درآرند جرخ بسیم | به دریا فرستاده در یتیم
گلی برد صد برگ در شاخسار | ز بستان برون شد ز دست هزار
شکوفه بر شاخسار زمی | ز سرو سهی جویبار
مرا از لب دلربای بیاد | بیر نامه یا سلامی بیاد

[illegible]

[illegible]

فراغت غم از دل تنگ من | ازان بوی مرگ آید از رنگ من
ز هجر تو بر دیده ام آن گذشت | که بر دیدهٔ پیر کنعان گذشت
تو از دیده رفتی و جان از تن | بجای بر چشم جانان من
تو یارا که جان نیز باز آیدم | دل ریش مرهم بیابدم
مقالات طبع زدارد و صبر | نبیند کسی در جهان زوی
گرت یک نفس زینت عاد | برآید ز دنیا و دینش مراد
وگر در فراق تو گردد هلاک | برد با خود این آرزو را بخاک
بس بال وصال اصحاب المرام | و ان مات شوقا علیک السلام

فی شکایة الزمان و مفارقة الاخوان

الا ای که در صحبت دوستان | زنی دست گل چیده در بوستان
بروی چمن شادمانی مکن | بسوی سمن کامرانی مکن
ز سرچشمه شیرین خورده گیر | بمنزل عشرتی کرده گیر
لب سبزهٔ خط زمین عذار | گرت شد خاک در زیر این سبزه زار
لب سرو بالا که شد زیر گل | ندیده جو گل سبز سنته کام دل

[illegible]

رفیق وفادار صاحب قدم / نیامد بکف در وجود از عدم

من آن شادمان روی غمگین دلم / که از غصه خون گشت بیکس دلم

غبار ره و بر بیاورده آه / ستم دیده و کرده در خود نگاه

دلم صحبت اهل دل یافتست / که روی از بتان خجل یافتست

توان یافت بوی گل صبحدم / ز خاری که بر ره دیدار بر تیغم

مبر ظن که در بوستان نعم / فرامش کنم دوستان قدم

مرا همچو دل پر از آتش است / که چون شمع با آتشم سرخوش است

علی دار شکایت بردن قدم / قل الحمد لله شاکر النعم

در سبب نظم کتاب

شبی فکرت از دیده خوابم ببرد / سرشکم روان گشت و آبم ببرد

سحر بود و بادی جهان میچمید / که در قالب مرده جان میدمید

چراغی که شبهاش میسوختم / ز کبریت آتش برافروختم

ز بیداد دوران غمی داشتم / که امید شادی همی داشتم

دلم پای بست کمند هوا / سراپای من زیر بند بلا

درآمد ز در یار پیمان شکن / که از من جدا بود چون جان من

سحرخاسته جام می خواسته / رخ آراسته زلف پیراسته

ز غمزش خدنگ وز ابرو کمان / گشاده سر زلف و بسته میان

رخی همچو ماه و قدی همچو سرو / لبی آب بوده ز خون تذرو

تن نازنینش چو جان پاک / لب شکرینش چو کان نمک

پری زاده سرگشته حیران او / پریشان زلف و پریشان او

بشادی گرفتم چو جان در برش / ببوسید دست من و من سرش

به مردم دیده بنشاندمش / ز دیده گهر بر سر افشاندمش

فلک پرده بر چید حالم چه شد / که رفته روان آمدم با جسد

گدایی که در فاقه موش شکافت / شنیدی که ناگاه گنجی بیافت

جگر سوخته تشنه را که دید / [illegible]

چو زین شادی و حرف جان تازه یافت / مگس شهد و آدم جنان باز یافت

کسی یابد ای خواجه گنج مراد / که رنج صبوری کشد چون عماد

التماس صحبت نامه

درآمد

[illegible]

بضاعت نداری تجارت مکن / قناعت گزین استخارت مکن
دلم دامن از دست او در ربود / توجه به درگاه چون نمود
درین فکر بی سر چو شمع / ز چشم روان گشته بر چهره دمع
چو زاری بحد نهایت رسید / تضرع باقصای غایت رسید
ندا هاتف غیب وقت سحر / ندا کرد در گوش دل کای پسر
برو همت از روح آبا بجو / بشرطی که از خود نگویی بگو
چو سر برزد از خاطرم این طلب / که ترتیب فصلی کنم در ادب
برآرم ازین کارگه خامه / بگیرم درین ملک هنگامه
درین مصطبه باده نوشی کنم / درین رشته جوهر فروشی کنم
شدم پیش دل گفتم از راز خویش / که بودم فرو مانده در کار خویش
دلی یافتم در ملا خون شده / میی خورده و زخویش بیرون شده
ز مهد نگاری چو گل پسته / ز خواب عدم مست برخاسته
مغیلان غم رشته در پای او / بپایان محنت شده جای او
غمش در نهاد آتش افروخته / چو شمعش ز سر تا قدم سوخته
نظر کرده چون اژدهای یمن / که آید برون آتش از دهن

[illegible]

بنوده دمی غافل از یاد دوست / نالیده از دست بیداد دوست
گهی شیفته گشته بر روی غم / گزیده وطن بر سر کوی غم
گهی دلشاد بی سبب خوش بود / گهی سینه شادان ز آتش بود
بخندند گاهی چو برق از طرب / بگریند گاهی چو ابر از تعب
بسوزند شب تا سحر همچو شمع / که پر نور گردد شبستان جمع
دل از راحت خویش برداشته / غم دوستان شادی انگاشته
مراد آنچه یابد درین ره عاشق / که او را بود نامرادی مراد
ز دست از برون شد عنان سخن / ندارم دل ای خواجه عیبم مکن
چو در خانه ام بود مهمان عشق / نهادم برین خوان نمکدان عشق
شدم دور یکدم ز بازار خویش / ولی آمدم باز بر کار خویش

در صفت آزادگی

برای طلبکار راه صواب / مشو غافل از آن کن شتاب
گر آزاده ای همت بنده باش / چو خورشید بر خلق تابنده باش
درین مجمع ار داد یابی چو شمع / که پر نور گردد شبستان جمع
همی سوز در روشنایی چو شمع

[illegible]

که در عهد ماضی یکی شاه بود / که دستش ز اسلام کوتاه بود
سپاهی که رش کرده داغ / چو خفاش پرورده بی چراغ
مسلم برو پادشاهی کفر / حریم دلش دریای کفر
دران وقت چون لات مسجود بود / چو فرعون و هامان و نمرود بود
ملوک نکوسیرت از اهل خویش / فرستاد پیش وی ابنای خویش
که ایشان ببندند انجا کمر / شود وقع شری ز ما ما کر
قضا را فلک داده یک روز باد / سپاه ایستاده بهم بر نیاد
ازانجا که فرمان تقدیر بود / نزاعی میان چپ و راست تیز بود
وریدند ناکه دران بارگاه / ز بنگار ایشان بر سید شاه
خدایی ملکش فراموش شد / ز مسند بیفتاد و بیهوش شد
جوانان دران حال حیران شدند / چو گیسوی خوبان پریشان شدند
کرشاهی که از گریه دارد سرای / نشاید که گویند او را اساس
ازان بارگه زود بیرون شدند / طلب کار یزدان بیچون شدند
ز شاهی چو راحت گزیده کنار / ولی بخت اقبال شان یار غار
ز یزدان هراسان و ترفیق جوی / شدند شناسان بحق کوی

که چون مجمع محشر آید پدید / که انجا خبر از شر آید پدید
شعارش شود صورت آدمی / که بود اندرو معنی مردمی
هر جا طریق ارادت سپرد / ز نعما رکوی سعادت ببرد
ز کجا درین راه کم مباش / که شد در جهان خاص صیت و کاش
مده دامن رهرو از دست / که از کاروان بار ماند شکست
سخن وقت این شرح ضایع مکن / برافکن نقاب از خیال مراد
نباید کشیدن درازای سخن / که بی یار کش نباشد چنین
ز تطویل بیم ملالت بود / تمامت اگر ده مقالت
الا ای سپهدار تخت کیان / بفرمان و بخت بسته میان

مقالت اول در آداب اهل حکم و ابناء زمان

مزن از زر و طره تاج و سریر / ممکن تخت و مسند ز عاج و حریر
ز زر گوشوار بد اندیش کن / بنقره مدارای درویش کن
اگر نیست کامی ترا پاک نیست / که آرا نگاه تو جز خاک نیست
باضعاف و احسان نوازان ملک / گزین مرد و نوشیروان ملک

[illegible]

گر این اهل دانم که حجت اگیند | ندیدم که با زرش نهاد و بند
گرت سر بکارست دستار بخش | ورت هست اقبال دنیا بخش
اگر خاطری را پریشان کنی | طرب خانه حکم ویران کنی
برو کار دین با خدا راست کن | وزو هر چه دل خواهدت درخواست
ز احوال مردم خبرگیر باش | شناسای ارباب تدبیر باش
تو ای راعی این دم غنیمت شمار | غنم را ز گرگ ستم پاس دار
گر انصاف داری جهانبان تست | وگر خلق بر خط فرمان تست
مده تو بروی منافق مپیس | که شومست دیدار فاسق مبیس
وزیر خردمند هشیار جوی | که باشد صیارا ز کلاز دیوی

حکایت

شنیدم که وقتی شه غزنوی | که در سلطنت داشت دستی قوی
جهانبخش سلطان محمود نام | که بودش وحشی مقصود دام
نمازی بمحراب روی ایاز | کیسوی او داده عمری دراز
پیاده است چیش رهپیکار شد | بنال چه پرنسیب کار شد

[illegible]

که امثال این بی سر و پا بتیغ | اگر بگذرانند باشد دریغ
بریزیم خونش بشمشیر کین | که روبه نکشتست شیر عرین
چو آمیخت تیغ فلک تیغ زن | بیفکند هندوی ظلمت سپر
نهادند آیین تیزی اساس | چو هندوش بودند سوی نخاس
برسید شه زاده نازنین | که ای سرفرازان چه جایست این
یکی گفتش ای برده بحجت غلام | نخاس شه کشورست این مقام
چو بشنید شاه حزین این سخن | برآشفت و گفت از نهیب حزن
مرا زان فرستاد اینجا مگر | که او را بدر رفتار چنان بد
بیاوروی اینجا مرا روی او | اگر نیستی جای ارباب داد
یکی رفت و این ماجرا گفت باز | سراسر بر شاه گردون فراز
چو زین گفت و گو شاه را شد خبر | فتاد از غمش آتشی در جگر
بنوک مژه گوهر اشک سفت | زبان برگشود از سر خشم و گفت
کشیدیم بر نام دستور خط | که رایش خطا بود و فکرش غلط
پشیمان آن خط شودی نداشت | که این نقش بر لوح جانها نگاشت
شها مشورت با خردمند کن | بکش خصم و بدخواه در بند کن

ندیمان خلوت سرای سرور / برون جسته از نیکنامی غرور
لطیفان گل بوی پیشه سخن / ظریفان دلجوی شیرین سخن
کسی را ندیم و کسی را انیس / دمی شعرخوان و دمی خط نویس
گران بار احسان کن این جمع را / که از نور بر تو رسد شمع را
تا وین گرامی در شاهوار / شود حلقه گوش شهریار
اگر بنده ترک آرند و کسی / کند شادی و کامرانی بسی

مقالهٔ دوم در آداب اهل طریقت

طلب کار دولت گدایی بیا / ز اوج خیال رفعت جدایی بیا
ره خواب بر چشم دل بسته دار / که دارد در چشم پیوسته دار
میاور شبستان را شمع وار / گرت نیست با گریه و درد کار
مزن قهقهه همچو کبک دری / که با شاهبازان به خلوت دری
ز نامی برون کن ز دل کبر و غرور / نکو خانه بینا نیز اگر دگر خیز
هر آنکه ز رسالت قدرت کمی / نشاید که کار ثباتی کنی
سزاوار صحبت کسی را شناس / که گوید که رنجیده باشد سپاس

چو در خوان نشستی در ایثار کوش / و گر زهر یابی چو جلاب نوش
طعامی که حاضر شود در میان / چنان کن که گر اگر شود میزبان
که آمد پسندیده خاطرت / و گر نیست نگرید به خاطرت
میارای تن را به رنگین شعار / ولی جامه را پاک و خوش بوی دار
چو گل جامه نو به شبنم بشست / چمن صحبت او با خلاص جست
چو بلبل نوای نواز حجاز / به خاموشیش کن مدد همچو ساز
مکن گرچه تحسین او از اوت / که فوت رسا زاد مکن ساز او
مکن رقص وقتی که ذوقیت نیست / مکن نعره گاهی که شوقیت نیست
چو گریان شود چشم اهل بصر / به انکار مگشا زبان ای پسر
بران بام ابری کشیدست و سیل / که از نامه و دانش و دانست سیل
هم اوراد و اوقات اصحاب شوق / سزاوار طاعت چو محراب
ادب نیست در صحبت یار به / نوافل گزاردن زیارادان به
که در جمع طاعت زیادت کنی / چنان به که در خانه طاعت کنی
عبادت نهان در جهان خوشترست / که اسرار کش نهان خوشترست
مدیح را مرزبان اشعار / که در صورت اجر دو ان پاید

حکایت عیسی علیه السلام

مقالت بیست و سیوم

زخواربان کرد روزی سؤال
کرای پیشوایان اهل کمال

اگر پاک آید درین انجمن
برهنه یکی از میان من

در آن حال پیر یاران جمع
جدا شد بگوید روشن چو شمع

بعلم آنکه سر دفتر جمع بود
بیاراست و زبان برگشود

کرای بیکرت جان جانهانی
تراکشته حوری که روحی فداک

بپوشیم پیکر برو کوستی
برو پیش ترسیم با آبروی

مسیح جهان کرد خلوت نشین
دم جان روان کرد درین زمین

گر اندام گرمیشود آشکار
ز مردم نگردد جهان شرمسار

گر پیدا شود عیب پنهان او
گر آن غصه بر لب رسد جان او

بپوشش رداهی نکن عیب فاش
گر عوض ار بود کو لباس پس مباش

مکن فاش رازی که پنهان بود
مگر گر سر سینه فاش گردان بود

اگر بنده من بشنود منتبی
بجند و ببستان صحبت کلی

الا ای سزمند معنی طلب
ازین طبله بر عقد دارد ادب

کشیدم درین رشته گوهری
که دریای طبع هنرپروری

بپیچار کردم نثار شما
که هر لحظه آید بکار شما

حکایت

چه خوش گفت دانای شیرین مقال
که بی دانش اسپ نیابد کمال

الا ای جوان سعادت طلب
شرف در حسب جوی نی در نسب

یکی زد مرا هست علم بدر
جو بود نصیبم ز فضل و هنر

کرت هست در سر هوای شرف
بزن در نشیمن ز برای شرف

بیاموز علمی که گر دی عزیز
که بی دانش اسپان نیرزد پشیز

ز دانش فزاید ترا جاه و قدر
که آرد و رصف کمالت بصدر

جو علمت بود سعی کن در عمل
که در کار دینت نیاید خلل

حدیثی درست در باب علم
که طاعت خوش اید ز ارباب علم

در ایام ششین و عصر نبیین
بر اهل دین طاعت آمد گزین

اگر خوش نباشد سرت با کجود
نیرزد وجود تو قلب وجود

ترا گر بود علم و تقوی بهم
سرافراز عالم شوی چون علم

بیاموز علم از برای جدل
که وزد اغانی جو خو در وحل

ز میدان کسی برد گوی قبول
که فارغ شد از گفت گوی فضول

مباش از فضولان که دل فراز
وظیفه چپستان گاه بی نیاز

مدارس نشینان تزویر جوی
متاع بر بر پستان بکمیر کوی

حذر کرده طبعش ز آزار دور | گدایی نکرده بیازار زود
شده از تواضع دو تا چون کمان | چو تیر سر راستی در جهان
بشی از برای وضو ساختن | بسر چشمه رفت و بجد بدل

با مر خداوند بود احسن

بسر چشمه رفت و تجدید کرد | گدایی به صحرای توحید کرد
کسی آمد و گفتش ای خرده‌دان | که ناگه بدانش شد اندر جهان
به پهلو نغلطید تا پیش پیر | بکرد و رسانیده او نفیر
بانصاف و شکرانه عذرش بخواست | که بی حرمتی با بزرگان خطاست
جوان مرد بس از خجد کار | که سوی خدای جهان یافت راه
بخوابش کسی دید و گفت ای امام | ترا جنت آمد مغز با سفر
چنین داد پاسخ که نزد آن پاک | پذیرنده عذر یک مشت خاک
مرا او کجا به بر سیده است | بانصاف استاد بخشیده است
کسی را ادب رهنمایی کند | که با او خرد آشنایی کند
دلی را که باشد نشان ادب | بود روز و شب در میان طرب
مکش سر ز رای ادیبان عاد | که بنماید تخت روزی مراد

ربا خوار خون بشر می خورد | پدر جمع کرد و پسر می خورد
طمع در گرانی گندم مکن | بشمشیر کین قصد مردم مکن
منال ضعیفان ده ای ترک زند | از آن خون ایشان خوراند خوند
مکن حیله تا ترک باشد خوشت | که ترک از پی روستایی نکوست
محصل بتر تشنه از آن مرغ گشت | که از دزد نرید دلسوز ز رست
یکی داده سیم و خریده نعیم | یکی کرده بخل و گزیده جحیم
یکی را بجنت ز زر باغ و ورد | یکی را بدوزخ ز زر داغ و درد
شب از فکر نغنوده زر دوستان | گدا خفته تا روز در بوستان
گدایم ولو ترسیب محتشم | ولی در کرم بیشتم از تو کم
تو ما را ز مال تو باشد گزیر | تو خواهی غنی باش و خواهی فقیر
ز سیم تو ما را چو مقصود نیست | مکن کبر بر ما که محمود نیست
گر از فاقه ام بر دل اندیشه نان | بجرم زد کان و دنان سنان
گر ایمان درم ده با غیار و یار | که حاصل همین است از این روزگار
ز درویش همسایه آگاه باش | چراغ زن بیوه چون ماه باش
مکن خوار محتاج محتاج را | که اعزاز شرط است محتاج را

[illegible]

جوان دولت عهد را عیب جوی | ولی نیست وقت را نقص کوی
بازار این زار پیشه گر | بدیدار دین دار خسته جگر
گدا طبع کم عقل بسیار خوار | ز دل دور و نزدیک اخبار خوار
تفحص کن راز با جو عسس | سرش خوش را و از جود جرس
در بده بنام نکو جامه | گرفته به تزویر مسکامه
سر ریکرنده ز اهل زمان | ولی وقتها آمده با میان
کسی را که جان در قدم با حقش | چو درویش شه بار نشاط خویش
قناعت گزین ضیاف طلب | ز خوف کس خورده حلوا به شب
چو گربه بسوی طعام آمده | برد باه بازی تمام آمده
نه بر خوان او دیده دیده طعام | نه بوی طعامش شنیده مشام
تهی معده و دل پر از کین حلق | بکرده بسبع دار مجلس حلق
لب داده دل جز بیازار ریش | علف داده چون گاو پرواریش
سقرلاط پوشی رخ چه زکوه | بشکل نبین و عمل چون نبات
بران جسم بی روح رنگ شعار | چو پیرا من گل بر اندام خار
جواد در لباس نثار شدی | زخنده جهان را به گل پر شدی

[illegible]

[illegible]

منه بر طبق کاسه انگبین | گرت سرکه ظاهر بود در جبین
ترش روی اگر خوان حلوا نهاد | چو زنبور زو نیش و نیش داد
کسی کاندرین راه صدیق یافت | نمی‌شایدش رخ ز زندیق تافت
طلب کار شاهی مثال از سپاه | که در بوستان گل بود با گیاه
مدوز اندرین راه چشم عیوب | بپاداری سیرت با خلاق خوب
ببین هر کس الا بچشم خرد | که نیکو نماید بدان دیده بد
شکایت ز کلک قدر می‌کند | کز انکار حرف تو شرمی کند
اگر پیر با بر جوانان گناه | [illegible]
تحمل بباید کهن سال را | که قوت ضرورت کند حال
مداری تحمل مرقع بپوش | تو طعنی شراب مرد مشوش
مقصر در امر خداوند کار | مرنج از [illegible]
چو قول رسولش نباید بسمع | بود خاطرش جمع از انکار
ازان بجز چشم احسان مدار | که غافل شد از امر پروردگار
شقاوت دران بنده پیدا بود | که در طاعت حق مقصر بود
اگر میشوت فرت از ان تو | نکویی نباید ز اخلاق تو

[illegible]

صفا چشم داریم از اهل صفا | که بوی خوش آید ز مشک ختا
چو رنجیده شد یار بازآورش | بلطف و حسن در نماز آورش
وگر هم سر بجد کسی نیست کناه | با نصاف دیگر راه عذرش بخواه
ز آزار موری اربشیمان شوی | درین ملک همچون سلیمان شوی
تو راحت رسان هر چه آزاد کر | ز تیغ کله بخش دستار کر
در آزار هیچ آزیده مکوش | که آزار بد باشد از خرقه پوش

حکایت

در ایام عدل سلیمان نکو | گدایی همی رفت در راه کو
ز دردی سالوس حیران مست | بسرگشته چون گوی چوگان مست
طمع کرده در دلق دوشیده دلق | نکرده بدل توبه و کرده خلق
شش تا قدم از نزار اوبسته | دلش از بس خیر برخاسته
بصر سیخ کرده بجای نیخ | بویرانه ساکن نبود ای نیخ
جهان زنده وش مرده جوشش | هم رفته از غریبی ز رسیتش
قضا را سکی بر گذر خفته بود | که شیر سپهرش بدر کفته بود

عماد اندرین راه راحت رسان | اگر یابی از سماحت نشان

مقالت ششم در آداب مسافران

دلا تا که ندیدی وداع وطن | مصاحب نشدی با رفیق حزن
جو دالی ز دولت کرفته کنار | جو لالی میان ملا مانده زار
شنیدم ز آزاده درویش | که شام غریبان ندارد سحر
مسافر نه بیند شمع بخواب | که بیراب شوان شد از سراب
که بینه غمی در سفر آن کنه | که مردم وداعیت آیین بود
تو بیگانه را آشنا بیکنی | بصد رنج و بار شش دهم بیکنی
چه خوش گفت دانای صحبت سرشت | که غمهای گیتی بعزت درشت
الا تا نگردی درین ملک خوار | فراق عزیزان مکن اختیار
سفر از نیی علم تا چین رواست | که در خانه جاهل نشستن خطاست
مسافر که دارد امید فلاح | نباید بریدش ز اهل صلاح
از آن کرد آتش فروغی بلند | که خود را بصد رشته در جمع بست
مشو ساکن الا در آن زاویه | که در جنت آرندت از هاویه

حکایت

جوانی خرد مانده تنگدست
که دورش زدی غم گرد دست

بجان آمد از بینوایی دلش
که روزی نشد در جهان حاصلش

سحر دزد و بوسش شبی راه شاه
شد و نقب در مخزن شاه شه

ز لعل بدخشان و در عقیق
همی کرد پر دامن و آستین

میان جواهر یکی پاره سنگ
بغایت گران او فتادش بچنگ

بصد خرمی در دهانش فکند
که گوهر عزیزست و دور از گزند

خود آن سنگ نزد جوانمرد بود
نمک ریزه او نمک زار بود

جوانمرد زان نمک شور شد
ز بخت بد خویش در شور شد

زمین چون لباس سیه کرد ماه
نمک بر قبا دوخت زرین طراز

برآمد ز درج افق لعل جو
نهان کرد گردون وشاخ گهر

غلامی که شه جوهرش خوانده بود
زر و سیم در پایش افشانده بود

خبر یافت ناگاه و آگاه شد
حسارت نمود و سوی شاه شد

حدیث زر و لعل و در و نمک
بیان کرد نزدیک شه یک بیک

شنید

شنید از جهان دیده خرده دان
که آتش خورد مرغ هندوستان

تو گویی که با وزنگردان سخن
بر آشفت طبعش ز پیر کهن

مکر گفت با همدمان قریب
که گوید از ما و بانگ عجب

از آن طعنه چون گشت آگاه پیر
برون شد ز مجلس چو از قوس تیر

بیک حال شد سوی هندوستان
بر خسرو آورد مرغی از آن

که بر دعوی او گواهی دهد
بر شاه رخ عذر خواهی نهد

یکی گفتش ای پیر فرزانه شناس
سزاوار تحسین و شکر و سپاس

که ای چرا آوری بر زبان
که سالی به سر باشدش ترجمان

مگوی ای برادر به هر مجلسی
حدیثی که باور ندارد کسی

چو دریا گهربار خاموش باش
صدف وار سر تا قدم گوش باش

مدار ار ببندی دهن همچو باز
شود باز گهت چشم تحقیق باز

مقالت هفتم در آداب مسند فتوت

الا ای که داری سر غالبی
اگر با دل لازوالی طالبی

بخدمت میان مروت ببند
به بر نیز بند فتوت ببند

حکایت

برو و یک سر دامن کرم — درین ره چو باکر نداری قدم
درین حلقهٔ بی زر و زیب نیست — که گردن فرازی ببر دست نیست
نداری کرم نام مردی مبر — که بی شاخ هرگز نباشد ثمر
فتوت بیدل است و مردی بجود — که بی ابر باران نباشد وجود
ترا در دل اهل دل جای نیست — گرت صحبت مجلس اولیای نیست
چو چرخ فلک مهر بازی مکن — نه خود ضعف شاه بازی
تواضع گزین در تکبر مپیچ — تصور رها کن که هیچ
مشو با بدی پیکران همنشین — که با رو عاقل نکرد و قرین
چو باید وجود و صدق و صفا — که بی شرمی و کذب و تحلیل جفا
ز مردان نه کر حیا نیست — ز زن کمتری کر وفا نیست
مکن صاحبی گر نداری روش — که جهل است تنها شدن در طریق
چو صاحب ارادت زر شد — جان کن که راه طریقت زود
برافروز بر مجمعش همچو شمع — ورزو در میان روشنایی جمع

بود پیر تن زان جوان مرد به — که دارد نظر بر زر یار که

به درگاه شاهش کشیدند زود — بقطع یمینش اشارت نمود
اخی را خبر شد ز حال رفیق — که غافل نباشند اهل طریق
سوی قصر فرمان ده روزگار — دوان شد به اکنده و شرمسار
بهر دست میداد مشتی درم — که با ساعدش بخت ماند بهم
ازان نوبه رزمی نداد خلاص — وزان فتنه ممکن نبود مناص
بزاری اخی گفت با آن گروه — که ای سرفرازان صاحب شکوه
جوان با من آید درین آید برون — کنم دست او را ز زر و زر برون
که او چون به بیند که خون بچکد — بترسد دلش زهره اش بترکد
چو در خلوت آمد اخی با جوان — برون کرد دست خود اندر زمان
کشید ابی کارد در دست او — ز لعل دوان ساخت سر دست او
برون آمد آن پیشوای طریق — ازان خانه با دست و ساعد رفیق
درین عرصه شد شاه دشت و جهان — بیک دست غالب شد و سرفراخت
سرافراز شد چون فدا کرد دست — که او نیست اکنون و این نام هست
کرم پیشه از جان خود بگذرد — ورش خون بریزند بد نشمرد
در خلد بر ممسکان باز نیست — نه بیند بهشت آنکه جان باز نیست

مقالهٔ سیزدهم در آداب اهل عشق

خوشا کوی محبوب و شمع حبیب
خوشا لطف جانان و جام مل
خوشا نغمهٔ مطرب
خوشا صوت بلبل در ایام گل
خوشا دل ... دهان و دو جان
خوشا دو ... عیش

دریغا که بگذشت دور صبا — چو بر طرف بستان نسیم صبا
بپای حوادث دلی گشت پست — که عهد شبابش برون شد ز دست
کسی باشد اگر زد دمی کام دل — شب وصل و روز جوانی بباد
زمانه جوانست و بار کهن بود — دلی پر کشند ابنای او
غنیمت شمر روزگار شباب — که تا کی بریزد بهار شباب
نگه داری کن آخر بپستان عشق — گل عیش جز از گلستان عشق
قبای بقا بر قد عاشقست — نشان صفا در حد عاشقست
مرا عاشق صادق با محبت — که عاشق چو شمعی رخ افروخت
گرت زرد شد رخ مرنج آن بود — که ما سرخ رویم ازین زرد روی
شبستان دل با چراغ هوا — نه بیند فروغ و نیابد صفا
حیات دل از عشق جانان بود — که در پیکر دل هوا جان بود
محبت بجان میخرند اهل دل — که با او بسر می برند اهل دل
گل عیش عاشق بود در جهان — بهاری که هرگز نبیند خزان
شنیدم ز عشاق صاحب نظر — که غافل نداند ز عشرت خبر
خود پسته حقیقت نانند باز — که در حسید که چشم عشقت باز

ازو دعوی عاشقی صادقست — که بر درد جانان کند عاشقست
نه پیچد ز فرمان محبوب سر — گرش تیغ بر سر نهند پای بر
ره خواب بر دیده ابتدات — که در ابروی دوست پیوستست
چو صبح ار نه در شب روانی — گر از مهر دم میزنی کاذبی
حدیث شناسائی این نم بود — که عاشق کریم و فروتن بود
محبت ندارد گریز از کرم — چو سلطان ز تیغ و وزیر از قلم
بحق نگه دار ز وفا خلیل — که زخم پسته عشق شود بخیل
بی نان رسیدم که جان چه — ز آن بی مروت که نان بیست

حکایت

شنیدم که شوریده زیر دیار — شد از عشق شیرین لبی بیقرار
بگردش دهان بر شکر داشتی — خیال رخش در نظر داشتی
شب از عشق او سوختی شمع وار — ز دریا که در رختی بر کنار
دماغش شده جای خیل خیال — دلش گشته ماوای میل وصال
شده رخت صبرش بیغمای عشق — دلش غرقه موج دریای عشق

کسی نشنود لاف عشق از دلت / که از جان گذشتن بود مشکلت
گواه اینکت بر فوت و فاقت / که از عشق دم میزند صادقت

مقالت نهم در آداب خوش وقتان

الا ای نهال برومند دل / تویی در جهان خویش و پیوند دل
زباغ جمالت خزان دور باد / ز روی تو آفاق پر نور باد
بروی تو روشن جهان من / فدای لبت جان شیرین من
جمال تو محراب هر زاهدی / خیال تو محراب هر شاهدی
ز رویت در افشانی شمعها / ز مویت پریشانی جمعها
گذرگاه عشاق کوی تو باد / نظرگاه مشتاق روی تو باد
گل بوستان ملاحت تویی / جهان جمله زحمت و راحت تویی
ز مهر تو بی نور شد شمعها / چو لولو منثور شد دمعها
شب روز کن از چراغ جمال / نبینی تبسم زباغ وصال
چو دزدید از چشم مست تو راه / خرابات شد خلوت خانقاه
در ایام آن غمزه نهمت / بیکبار بازار تقوی شکست

نه اول با خون برندت ز راه / به افسانه دارندت آخر نگاه
ترا شیر خوانند و زینت کنند / درستت شمارند و سستت کنند
ز نخجیر بازان خوش افسانه است / که گوینده گشاده در خانه است
مکن پیش زمره یک دم درنگ / که تا نگرد از ندت از نام و ننگ
چو روبه بود صید فتراک تو / ملوث کند دامن پاک تو
برو در لحد روی در خاک نه / که کورت ز دیدار ناپاک به
ترا صحبت اهل دل در خور است / گرت آرزوی صفا در بر است
دل پاک چشمان بجان گوش دار / بی حسن سستت کند هوش دار
ز خشم زبان اعادی بترس / ز بد نامی و نام را دی بترس
ز شیرین دهن تلخگویی خطاست / که باز هر ترکیب شکر خطاست

حکایت

درین کوی سروی گل اندام بود / که صاحب دلان را دلارام بود
پری پیکری از نژاد ملک / به پیداد و جور او چشم فلک
سخن گفتنی از لب شکر ریختی / ز درج عقیقش گهر ریختی

[illegible]

ز ابرو و غمزه چه کوشی بجنگ | کمان داری و تیر صیدی بچنگ
مکن جور عادت به پیشی رسی | که بیزی چو دولت رود گو مگو
چو مال و جمال و جوانیت هست | همه مایهٔ کامرانیت هست
مشو غافل که روز بازارت است | مکن غافلی موسم کارت است
دل عاشق پاک دامن مجوی | که گرد و بپستان صباحت بپوی
منه بر دل دوست داغ جفا | که رست شاخی زباغ وفا
جفا زیور پیکر حسن ساز | که و بپای چمن خوشتن بر ملا
شود دیده و دل زنکل جدا | منور چو سر دیده از توتیا
چو حکمت اندیشه بید و سرفراز | که گیر نذت اهل هنر درکنار

حکایت

ملکزاده در عراق عرب | بیار است وقتی و تاق طرب
ز قند لب آب شکر ریخته | ز خط غالیه بر شکر بیخته
گل عهد او داده بوی وفا | به دوران رها کرده خوی جفا
ندیده به کس انگبینش گزند | غم روزگار از فریش نبود

بسر را جفا تا بدین حد رواست | که بی شرمی از خوب رویان خطاست
ز اهدوو قاحت نشان ادب | بی شرم با ادا کا بیست
توان یافت در چشم مردم حیا | چو در چشمهٔ مهر رخشان ضیا
عادار حیا باغ دل زنده دار | جهان را ز طاعت پر آوازه دار

مقالت دهم در آداب مغنیان

بیا ای که سوز دل از ساز تست | پر آوازه عالم از آواز تست
نوای تو عشاق را داده ذوق | ز صوت تو گریان شده اهل شوق
تو بی همدم خستگان فراق | گهی در حجاز و گهی در عراق
ز صوت خوش و ردی زنیا تو | سر افکنده عشاق در پای تو
چو چنگم سر افکنده دار تمام | ولی بر کنارم نسازی مقام
چو عودم در آتش همی افکنی | گهم می نوازی و گه می زنی
زهی قوت جان نغمهٔ عود تو | اصول طرب ضرب معدود تو
ورین پرده ات گر امید نواست | مخالف مشو با بزرگان راست
چنان کن عمل در بسیط جهان | که تو لت خرند اهل معنی گران

شنوح اندرین پرده زان گشت | کز حسنش برانجام مرسفله نیست

[illegible]

که قول مشهور عهد بعید | که لذت نیابی که از خدید

که رکن اندر سماع آن سخن | که خوش گشت از وقت پیرهن

حکایت

مرا همنشینی خوش آواز بود | که چون عود و صوتش شکر ساز بود

زدی طعنه بر باربد در ادا | که شرس نفس بود و بلبل نوا

[illegible]

رفیقی و تین کن ز عصمت مرا | طبیبی کزین کن ز حکمت مرا

[illegible]

درخ بر دو شمع پسته دار | بداغ ملا جان او چسته دار

[illegible]

بود کز محابین شوریده حال | کسی بیند که زند اهل کمال

[illegible]

شنیدم که صاحب دل هوشمند | همی کرد از نقش دیوار بند

الحمد لله الذي ابدع الخلق محبته لعرفانه واودع في
محبته عوارف احسانه واكرمنا بغرايب وغرايب فضله
وامتنانه حيث قال يحبهم ويحبونه في احسن بيانه والصلوة
والسلام علي حبيبه الذي اصطفاه واولاه بسيف
اللسان ولسان السيف فاطع قاطع برهانه والتحية
والرضوان علي آله واحبابه وخلانه اما بعد
بحكم انك فيض ذي الجلال وكمال لطف لايزال از
جوهر ما مور محبت كه علما وحكما باصناف عبارات و
اختلاف اشارات آنرا ياد مي كنند وهر طايفه
بمقتضاي راي خويش نامي مي نهند ونشاني ميدهند
در هر حيلتي ووديعتي كالبد رسيده الخ وهر ...

كه مقصد در شرح مراتب تعلق ومحبت ونسخه در وصف مقامات
عشق ومودت تاليف مي نمايد وخانجه سالكان منهج
طريقت را متمسكي بود وطالبان مقصد حقيقت را ايمني
شود چون اين درويش از آن كنج شايگان جز طلسم بينه
از بحر بيكران جز اسم نشنيده هرچند در استعفا
ابعد از قواعد واصطلار متابعت پيشرونان عزم
در امتزاج الحاح زيادت نمود آخر الامر در موقف
عجز وحيرت از حضرت صمديت توفيق عنايت
وهدايت خواست وبرحسب استطاعت وقدر بضاعت
در عرض شروع پيوست وچون اكثر داستانهاي
محبت ومعارات وكامل مودت ومعاشرت از
منشات افاضل وقدمات ومخترعات اكابر شعرا
بر عبارات وحكايات اهل قيل وقال مبنيست
اين محبت نامه بر مقتضي لسان احوال اصداق من الالسن
المقال اشارات وكنايات لسان اهل حال موضوع

تشریف عفو و اصلاح ارزانی فرمایند و او مال صحیح و اغماض شامل گردانند و امداد و ترتیب و اضافات را دفع مراد و میل داعیات سازند تا موجب شادی جمیل و مشر ثواب جزیل تواند بود والله اعلم بالصواب

آغاز کتاب محبت نامه فی التوحید

بنام آنکه در کاشانهٔ دل / محبت را همین کرده منزل

حکیم نقش پرداز جام / که در آغاز داند پس انجام

بنگارستنی زآب و گل نگارد / محبت نامه اش بر دل نگارد

لب شیرین و خوش گفتاری دوست / نموداری ز شیرین کاری اوست

خرد را با روان زن آشنایی / سواد دیده را نور روشنایی

جهان نیک برتر از خورشید خوش / نهاده مهر و مه سر در سجودش

خداوند زمین و آسمان اوست / تن و جان آفرین انس و جان اوست

خریدار شکار اشک ریزان / سزاوار نماز صبح خیزان

نوازی دانای اسرار ضمائر / شناسای تمنای تمنای خواطر

رفیق همدم درپیچکانی / شفیق و مرهم دلخستگانی

غم و شادی اهل عالم از تست / که ریش خستگان را مرهم از تست

تو آگاهی ز هر رازی که دارم / سرانجامی و آغازی که دارم

تن خاکی ما جان از تو دارد / ریاض خلد رضوان از تو دارد

برآرد حکم تقدیر تو هر روز / زخاور آفتاب عالم افروز

افق را خلعت زرین بپوشد / شعاع نور در عالم فروشد

عبادی زبان چون حمد خوانند / حدیثی غیر لا احصی ندانند

در مناجات

الهی یک نظر در کار ما کن / مداوات دل بیمار ما کن

که ما را دیدهٔ معنی ضعیفست / تن تقوی و شخص دین نحیفست

مراتب معرفت و شخص مطلوب / حرارت در مزاج ذوق مرغوب

دو تا شد پشت و ردیم در جا / و من در جوی و استسقا

ندارم علتی غیر از ندامت
نمی بینم طریق استقامت

زجنگ نفس و شیطانم امان ده
بدار الملک ایمانم نشان ده

کسی کز رحمت دل برنگیرد
طمع دارم که با یاد تو میرد

اگر با فیض رحمت بی نهایت
ولی از سطوت خشمم هراسات

غم از دیده می بارم اشک خونین
اگر محروم و پریشانی و مسکین

سزد گر با دعا چون بید لرزی
که در بازار دین یک جو نیرزی

ولی ز اهل کرم این نکته دیدند
اگر بر عیب پس گران جانرا خریدند

زطاعت نیست دربارت بضاعت
ولی میدار امید شفاعت

درستست این خبر کز من نیامد
صبا کز کوی پیغمبر بیامد

فی نعت سید المرسلین علیه السلام

خوشا بادی که بر خاکش گذر کرد
که با او باغ جنت برابر کرد

سزد گر باشد بر فرق فرقد
که مرقد محمد راست مرقد

گل خوش منظر بستان عالم
تن بی سایه او جان عالم

حدیثش گوهر درج رسالت
جبینش اختر برج رسالت

شا خوانم صبای مشک بو را
که یاری داد با یاری او را

بجان نعتش دوست میدارم
که ورزد دوستی با خاندانش

دل و جان شد یاران پیمبر
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

چنین همچون چهار اندر دو عالم
چراغ دین اولاد آدم

کلمهٔ چند در شرف انسان و وصف عشق

الا ای گوهر کان طبایع
نهال سبز بستان بدایع

چو عرعر قامتی منصوب داری
چو گوهر قیمتی مرغوب داری

لب شکرفشانت در تبسم
گره بر باد بسته در ترنم

مرجان درفشانی پیش بسته
شکر در صفات اندر شکسته

تو آن گوهری کز این دریا برون بود
کنی دامن پر از لولوی منثور

رموز حکمت عالم تو دانی
که گنجور سرت آدم تو دانی

زاسرار زمین و دوار افلاک
نباشی غافل از یک لمحه خاشاک

جهانرا از وجودت سرفراز است
که در خلعت نشان دل نواز است

مشو غافل ز اسرار تعشق
که نبود بیهوده کار تعشق

سخن چشم جهان را همچو جانست — سخن باغ دل و آب روانست
سخن باران و دل ابر مطیرست — سخن لؤلؤی دریای ضمیرست
سخن آرایش بازار عقل است — سخن نوبادهٔ گلزار عقل است
سخن سری ز اسرار الهیست — سخن دری ز درج پادشاهیست
بحمد الله مرا زین خوان نصیبست — دلم در مکتب دانش ادیبست
جهانگیرست صحبت نامهٔ من — که از وی گرم شد هنگامهٔ من
چو رویش سوی آن درگاه کردم — محبت نامه‌اش همراه کردم
چو دیدم گاه و بیگه در طریقش — برادر خوانده کردم در رفیقش
خرد داند که در عالم غریبند — بطبع عالم و عامی قریبند
غریبانند و دشمنشان بود کلب — ولی صراف داند رایج ارزش
محبت نامهٔ من چون بهشتست — که مشتش با آب رنگین سرشتست
از او بگشای در بابی که خواهی — ببین در صنع بیچون الهی
معانی از عبارت جلوه‌گر شد — لطیف و خوب منظرهای شان شد
گلستانیست بر گلهای رنگین — شکسته رونق بتخانهٔ چین
ز هر شاخش بگوش شور شیرین — گر نالهٔ عندلیبی بر گلی نو

جهان در سایهٔ خورشید رایش — سلاطین جهان پروردهٔ بایش
بتیغ معدلت عالم گرفته — دل ظلم از نهیبش غم گرفته
فلک در ظل شاه دوران گریزش — جناب دولت او بوسه‌گاهش
ز عدل شاملش در عالم امروز — که هر روز از رخش شادی و نوروز
گهی با زنبق کشته همراز — گهی با شیر آهو گشته دمساز
نسیم لطف او مشکین نوازست — سموم قهر او دشمن گدازست
بشمشیرش مسخر شد ممالک — برون آورد قهرش از مهالک
ملوک مصر و خوارزم و خراسان — بحزن دشمنان او شتابان
فلک از خط حکمش سر نپیچد — ملک هم روی دل زو بر نپیچد
الهی تا بود خرگاه خورشید — قرار بارگاه تیر و ناهید
منور دار چون خورشید رایش — سراپا از ره در پرده سرایش
لوای جیشش منصور بادا — سرای عیش او معمور بادا

سبب نظم کتاب مع مدح تاج الدین علی

شبی فرخ‌تر از صد روز مسعود — نموده روزگارم روی مقصود

سخن در مدت ایامی تمامش / مسمی که محبت نامه نامش

همان ساعت بتایید سعادت / بعون صنع و فکر و ارادت

کتاب عشق را سر باز کردم / همایون نامه را آغاز کردم

بنام خواجه تاج الدین عراقی / که باد از جاودانش نام باقی

جهان مکرمت کان وزارت / گل سیراب بستان وزارت

نهاده جود او خوان مساکین / عطایش رشک احسان سلاطین

فلک یک کاسه از خوان عطایش / حبابی رشحه از بحر سخایش

ز رشک رای خور بیچون مثالش / هلال از نعل فکر اندیش نالش

سرای مکرمت را کرده آباد / جهانرا جود حاتم برده از یاد

ندانم مستحقی را در این بوم / که از انعام عامش گشت محروم

نیاید بر در آصف در صلاح او / که دریا ممسک آمد با کف او

ملک خوی پیمبر عصمت آمد / سر او از جلال حشمت آمد

نهال سبز بستان جلالت / که بر کش دانش آثار کمالات

چو کسری عدل او طاق دولت / از آن صیتش در آفاق دولت

رزاده عدل کردن بی نوازی / بکاه بدل دشمن بی نوازی

نهال دولتت در سرفرازیست / که کار دولت مسکین نوازیست

غنی گشت از عطایت سایل آز / که شد در گوش جودت قایل آز

صبا از خلق تو عنبر فروشست / هوا از نطق تو گوهر فروشست

ز لطفت شهد و شکر می توان یافت / ز کلکت در و گوهر می توان یافت

خطت چون خط یاقوت درافشان / که ریحان در سوادت گشت حیران

سرای کامی ارباب حاجی / بجای سرا کرد رخانقاهی

بصوفی نوری بخشد صفایت / ز خرقه تاج می گیرد قبایت

تویی سجاده بر مسند گزیده / طریق سنت احمد گزیده

دولت در جای عالی کم نشیند / که دریا گاه در کشتی نشیند

بگیر از بنده این درج جواهر / که آوردم برون از کنج خاطر

بنیت مدح تو میدارم امید / ز مشرق سر بمغرب همچو خورشید

درو گر قدر تو همچون بوی باد / بیکساعت زمین آید بیداد

اساس نظم من وصفی عزت / ز معنی و عبارت با فضیلت

بود اشعار من در دور تا نها / که مکتوب است بر اوراق جانها

نشان لطف روشن معنی آنست / که چون خورشید مشهور جهانست

باب اول در مناظره [illegible] و بلبل

نهال

بهشت پیکرم حور از تو دارد / چراغ دیده ام نور از تو دارد
نه در درجی بود مثل تو گوهر / نه در برجی بود مثل تو اختر
تویی آب روان بوستانم / تویی مهر منیر آسمانم
تو آن لطفه باشد صد تاسف / که در جای شیادی بحر یوسف
چنین یوسف به بند کنج زندان / چنین گنجی جدا از کنج ویران
تو آن حوری که از جنت روان شد / بکنج گلخنی رفت و نهان شد
مرا تا با تو افتاد آشنایی / همی ترسم شب و روز از جدایی
مکن باز از من خاکی بدی خوی / که بی آب روان ضایع بود جوی
چو در خاکم جدا گردد مفاصل / هنوزم باشد امید تو در دل
مرا با رفاقت تخت بارست / که از جان در کشش محنت گوارست
وصالت خوشتر از ملک حیات است / مرا پیوند تو پیوند جان است
چو بشنید این حکایت عاشق زار / بپاسخ گفت کای محبوب دیرین
دلم دارد ز پیوند تو شادی / که بس بیچاره و خاکی نهادی
تو دعوی میکنی در عشقبازی / ولیکن مهر تو باشد مجازی
تو بر من نیستی عاشق ولیکن / مرا مهر تو ساکن گشته در دل

حکایت مجنون

پیاده دوست در کنجی نشسته / در خاطر بروی غیر بسته
زده دوران درد دردش پیاله / دم پر دود رخ زردش حواله
دلش چون گیسوی لیلی مشوش / شده از عذار او در آتش
ز دام خلق چون عشاق رمیده / بویرانه چو بومی آرمیده
خیال روی لیلی همنشینش / برون آورده دست از آستینش
جهان از جام سودا گشت بیهوش / که گشتش دین و عقبی فراموش
شرنگش سیخ کش عارضش زرد / روان از قالبش عزم سفر کرد
چو عزرائیل کرد آهنگ نبضش / طبیبی آمد و بگرفت نبضش
برون آورده نشتر تا کند فصد / ز روی مرحمت آن از سر قصد
که نیشش نیشتر از دست مجنون / که لیلی را بریزد همچنان خون
چو دست خویش دید دوست بنهاد / رسانیدن بدو آواز که داد
ز مجنون این قدر در عشقبازی / چه ما سوزای تن در دل نوازی
ترا چون هست با من اتحادی / نباید جستنت اینجا مرادی
که روزداران ترا آزار باشد / ز آزارت مرا تیمار باشد
چو بشنید این حکایت خصم نگفت / که در شهوت پرستی جرم ...

[illegible]

سرای رویت چراغ دیده و دل | تویی اندر جهان بگزیده دل
چرا از من جدایی پیشه کردی | هلاک جان من اندیشه کردی
ترا باید مصاحب گشت با من | که دانش یا روان و روح با تن
بپاسخ گفت لیلی کای وفادار | که گشتی در فراقم زار و بیمار
مرا در صحبت اولیت بودن | حدیثت را بسمع دل شنودن
ولیکن زمره با من قرینند | که با من گاه و بیگه همنشینند
مدام حبس و همدم در قبال | نفیست شان طبیعت گشته مایل
از ایشان دل نمی باید بریدن | که محنتها حصل از میدان
اگر بحثم ره زیشان رهانی | نمایم با وصالت آشنایی
مرا ای جان هم اندر عالم خاک | که در وی نیست ما وای تو خاشاک
گروهی هم بسیر گشتند دمساز | چو حرص و حقد و خشم و شهوت و آز
از ایشان گر شود ممکن خلاصی | نیابم خوشتر از کویت مناصی
ولی تا بر بنا شد مرغ را باز | برو مقعد در آگر باید پرواز

مقصود سخن

تویی شمع شبستان زمانه | گل خوش بیگ بستان زمانه
زوایای علا تا ب روشن از تست | خراب آباد عالم گلشن از تست
تویی قندیل گردون معلق | چراغ سنت مشکات مطلق
سواد طلعت مشهور آفاق | لوای صبح تو منشور آفاق
من آن کردم که از راه تو برخاست | سواد روی زیبای تو پیداست
دل سرگشته در مهر تو بستم | خیالی شد وجود نیست مستم
چو با مهدم بر و پیوند جانی | سزد کردم زتن از مهر بانی
نه آن شخصم که در چشم گرام | که در کوی حقارت گشته جایم
سر و پایی ندارم چون توان کرد | دل و دستی ندارم چون توان کرد
دلم سرگشته باشد در سواد | امید و تمنای لقایت
ز خاکم جذبه مهر تو بر داشت | بحمد الله مرا محروم نگذاشت
منم رقاص بزم چون حبابت | معلق با ز زرین ریسمانت
کهی گیرد صبا تنگم در آغوش | که این از باده مهرت مدهوش
کهم که سرفشاند ابر بر سر | که هست از عاشقان طلعت خود
مرا در مهر تو کام سر بر آمد | که با نام تو نام تایی بر آمد



حکایت

حکایت

هو شد کشتی نوح روح ورقه
ز طوفان غم گلشاه غرقه

نهنگ غم کشید اندر دهانش
بگرداب هلاک افتاد جانش

بگرد دست یکی آشنایی
ولی می‌زد بکوشش دست و پایی

دل از جان گرامی بر گرفته
غم جانان چو جان در بر گرفته

نه زین بحرش بساحل یاد می‌برد
نه بحر عشق او از یاد می‌برد

سپهرستش خیمه بود و مشعله ماه
سرایش آب چشم و همنشین آه

بشد وش دل برون از قطره خون
کران هم رشته بود از دیده بیرون

جز خیالش از جمال مهر محروم
وطن در کنج ویران کرده چون بوم

شبی آمد سوی خرگاه گلشاه
مگر آن شب صدایی داشت آن ماه

ز صندل گشته پیشانیش احمر
چو بر دیباچه لوحی از زر

تو گویی ورقه را در دیده بنشست
که چون با هش کبودی بر جبین بست

نماند ذم در دل گلشاه اثر کرد
که مهرش اندکی از دل بدر کرد

زمین عذر خواهی را ببوسید
ز روی گلشاه همچون گل بخندید

که چشم عاشق از عیب است منظور
نباید بسته دایم از دی نور

کسی از شاخ وصل دست رنجید
که زهرش شکر و عیشش نیز چید

درون حجله بود آن مه رسیده
بروی خفته طفلی نارسیده

بیام حجله‌اش ورقه شتابان
دو همسنه ماه چون خورشید تابان

دل گلشاه پنداری خبر یافت
که ورقه سوی بام او کند تافت

تصور کرد کر روزن بمهتاب
ببیند خفته در جامه خواب

ز پیش من گریشم در نبیند
غباری بر دل ریشش نشیند

از آن جا دم که کافوری نبی کرد
بناگه شمع کافوری طلب کرد

که امشب در مزاج انحراف است
ز شمع او نور زیم از سر لافست

چو روشن کرد خلوتگاه گلشاه
دل غمگین ورقه گشت آگاه

که طفلی نارسیده همدم اوست
ز خویشان ترتیب و محرم اوست

پری رویان دل عشاق حیران
چنین چو بینند ای خورشید رخشان

تو هم بیرون مرو از ناظر من
که ناید تهمتی در خاطر من

چو آمد این نظر خوش بیابان
فرو شد مهر و در کشت نهان

مقصود سخن

دلا در پرده تهمت نشستن
نباشد جز ضلال خلق بستن

… در بیان مغناطیس و آهن

سمندروار از آتش قوت کشم / شبه بودم ولی یاقوت گشتم

مرا از باد شد عارض چو گلنار / که بنمود و نور دور از شب تار

دم گرم هوا بر من اثر کرد / ز خلوت خانه ام ظلمت بدر کرد

در آتش شده ام مسکین مرآب / چو چشم عاشقان از شوق احباب

عتاب آهنین بالم همنبار / سری سندان کشید از کوره نار

بپای ضربهای بی محابا / تحمل کردم و بودم شکیبا

تو پنداری که آهن امد از کوه / شد آمد گر تو دیدی این همه اندوه

من از چشم جهانی شرمسارم / که از تو مهربانی چشم دارم

نیاد آن مثل شد دست ادیبی / که حجت از پی پیشینیان است

دلش بشکست و مهرش ریخت بر من / که در آتش گداز و مردم تن

چو مغناطیس بشنید این حکایت / که کشش آهن از بابت شکایت

بگفتش کای گران جان سخن بخت / که برگشت از تو ناکه دولت و بخت

ندیدم در زمانه عشق بازی / که گستاخی کند با دلنوازی

چو گیرم با یکی روحانی دوران / که دارم عاشقی طلب گرانی

ثقیل عشق بار اندر جهان خفت / که عاشق هر ضعیف و ناتوان است

حکایت

بجوی جوی او از این رنجید / بجلی دامنش از وصل در چید

همی انگیخت هر دم صد بهانه / که دارد در فراقش جاودانه

نوشتش در هجرت نامه را این / که شوانست بردار از خاطر گرین

تو کردی چند تیغ زبانم / نمی ترسی که از خونت بر آیم

چو بشنید این سخن را یار گرانبار / تو پنداری که از ترسش زبان ماند

بزاری گفت کز احوال ایشان / تو هم یک قصه بشنو زین پریشان

بشی مهد چه بد ... / که بودش آستین بیتابان

حکایت امیر

قبای لطف بر قامت بریده / ز شوق قش ... پیراهن دریده

به طلعت شمع جمع عشق بازان / بقامت سرو باغ دلنوازان

چراغ مجلس صحبت نشینان / نوای پرده های نازنینان

پریشان شد خم گیسوی پرپیچ / که بودش سرمه خاک کوی ...

دلش شیر محبت خورده در مهد / بپایان برده در کوی وفا عهد

نهاده صیت عشق او در آفاق / ز بر خوانده از اوراد ... عشاق

زبان معذرت بگشای اینجا | که وقت عذرخواهی نیست فردا
بانک سرخ روی زرد میشوی | تضرع می نمای و عذر می جوی
گذشت عمر در بیهوده کاری | ز بی چشم و کتر اشکی نباری
توجه کن ببین حضرت صباح | بتابید ظفرجوی افتتاح
نداری خرمنی رو خوشه چین باش | چو منعم مال بخشد در کمین باش
توی بی نوی تو در کنج تنها | سماطی نیست در یغ اینجا نهاده
در منعم کش دست از دل ریش | سزد کز دست خواهش آوری پیش
عطا از دست شد عمر گرامی | چرا در کوی غفلت می‌خرامی

باب چهارم در مناظره کاه و کهربا

خبر داری که کاه با کهربا بی | همی گفت از غم دل ماجرا
که این بیشکین دل اصابی آخر | ندانم چرا کردی ز خاطر
ز هجرانت برآرم زین آه | که با مهر تو گرمست و من کاه
من آن سرسبز بودم در بیابان | که روشن شد ز من چشم جهانیان
تماشاگاه عالم روی من بود | که دار اهل عشرت سوی من

خیال است این که بردارم ازو دل | اگرچه ضعف دارم حاصل از تو
چو اندر کهربا جوش اثر کرد | رخش از غصه همچون کاه شد زرد
مرا صحبت شاهان دهد دست | نخواهم در ضعیفی چون تو پیوست
ز من کر مدتی رخ برتابی | شفا از علت صفرا نیابی
من آن حصبای بی قدرم که در کوه | کشیدم سردم از دوران چه اندوه
گه از تف سموم شد جگر گرم | گهی پیچیدن تنم چون موم شد نرم
چو در سختی تحمل پیشه ام بود | صبوری در بلا اندیشه ام
برآمد تا کهام فال امید | ز یمن صحبت انوار خورشید
مرا باطن ز نورش تصفیه یافت | که بر من از کمال تربیت تافت
کنون در سلک گوهر میکشیدم | بمیدان همچو زر بر می کشیدم
ز خاک تیره بختم بر گرفت | سراپای مرا در زر گرفت
سعادت همره بختم شد مساعد | که دارم خطی از یاسمن سواعد
ترحم گر بپیچی از خصوصی | بکهربای خالص از در دوری
درین باب نظیری خوش بگویم | مراد خاطرت آنکه بجویم

حکایت

مقصود سخن

شفا بخش لبش چون شهد فائق / خیمه‌ریش لوح تنش عهد و میثاق

دل عشاق غمگین پریشان / چو یوسف کرده در چاه زنخدان

ز روی او چراغ دل منور / ز موی او مشام جان معطر

مگر در خلوتی بود آرمیده / که دیوی هم سرش مهمان رسیده

چو روضه جمله پر حور و غلمان / ستاده خادمان همچو رضوان

هوای مجلس از عود قماری / زده صد طعنه بر مشک تتاری

بگوشش آمد از بیرون هرگاه / صدای بی‌نوای خسته ناگاه

چنان پنداشت کآمد وامق آنجا / ز شوق دیدن آن روی زیبا

نبی یارست بیرون شد ز خرگاه / گر گشته‌ی ز اسرار وی آگاه

ز گوشش آورد بیرون حلقهٔ زر / مرصع کرده از یاقوت و گوهر

خراج کشور خاقان بهایش / وزین گشته شایستی عطایش

بجا دم داد و گفت این شال او را / که زود از مفلسی یابی رهایی

که گر واقف شود از ماشیبت / وگر درویش عالم هم نایبت

بیا آیین دلداری بیاموز / طریق لطف و غمخواری

بیازارم که خود دارو[illegible] / ز سودای تو بیمار و نحیفم

[illegible]

باب [illegible]

که می‌نالید و با نخلی همی‌گفت / که بودش هم‌نشین و همدم و جفت

که ای چشم مرا سرو حدیقه / ازین سرگشته بشنو یک دقیقه

مرا که غم فرو شد پای در گل / مبر سودا که از تو بر کنم دل

چو خار غم مرا در دامن آویخت / دل از شادی عالم مهر بگسیخت

نمودم در هوایت سرفرازی / نمودی از لبت عاشق‌نوازی

نخواهم سر گرفت از دست دادن / ولی خواهم سرت در سر نهادن

دلم را میل تا سوی تو باشد / پریشان همچو گیسوی تو باشد

همیشه پای در پای تو بستم / کشیدم بار و از پشتت نجستم

ز تو بیرون چو خانه جا نباشد / که خوبان در جهان با خار باشد

ترا تا همدمی باشد چو بلبل / نیابی از فغان من تغافل

چو نخل این ده ز دو این قصه بشنید / ز شادی همچو شاخ نو ببالید

به [illegible] گفت ای وفادار قدیمی / که کردی عهد با ما ندیمی

نشان از غم گرفت میل و صحبت / که بی گرما رطب خوردن محالست

من آن بار از برای تو دارم / ور آبی دارم از جوی تو دارم

ور از بلبل حدیثی بشنوم گوش / بنازش شب نگیرم در آغوش

[illegible]

حکایت

جمع خسروی و وصف شیرین — شکسته قدر نظم ویس و رامین
کلامش مونس عزلت گزینان — حدیثش همدم صحبت نشینان
بنغمه باز گوی قول عشاق — دلیل شهرت خوبان آفاق
بزرگ و خرد را مداح و صاحب — که طبعش بود در هر یک حراف
ببحر شعر غواصی نموده — ببزم عشق رقاصی نموده
خردچیران طبع موشکافش — معانی جلوه‌گر از ذات پاکش
که چون فرهاد کرد از سوز شیرین — روان در کوه و هامون جوی شیرین
رقابت مراد و میوه خفت جوانی — روان بر چهره اش سیلاب از دمع
به آب روی خود چون شمع مرده — سرشکش آب روی ریزه‌ده
نشین چون کاسی افتاده از کوه — سراسیمه دلش از دست داده
بامید وصالش گوهری کند — که بود اش در ضمیر امید پیوند
بنالیدی ز درد اشتیاقش — معانی جلوه‌گر از دست فراقش
که چون فرهاد کرد از سوز شیرین — روان در کوه و هامون جوی شیرین
بگو دی ره ز نیک شب با خیالم — مذاق لا جرم قدر و صالم
چو بشنید این حکایت کل عالم — بخنده گفت کای یار دو قول

مراد دولت بدین منزل رساند — بمقصود و مراد دل رساند
بسی بنده که کاری برنیاید — مگر توفیق حق یاری نماید

مقصود سخن

دلا دولت بتوفیق الهیست — سعادت در عطای پادشاهیست
خرد داند که از محنت رهایی — نباشد جز بتائید الهی
بکوشش‌ها نمی‌آید مرادی — که بر تدبیر نبود اعتمادی
مترس از دشمن ار دولت بود دوست — که چون یار است دشمن دوست از دوست
وگر جمله جهانش یار گردند — چو دولت شد همه بیزار گردند
چو دولت کرد بیچاره را پشت — بدست خود زند بر روی خود مشت
نباشد از غمش یکدم رهایی — نماند با نشاط آشنایی
وگر دولت کسی را رخ نماید — مرادش ناگهان از در درآید
اگر اکنون بود پنهان ستانند — وگر اکنون بود کو پاش خوانند

عما داربا تر سلطان خشمناک است
چو بخت من وبه یاری چالاک است

ز عشقم آتشی در دل فتاده است / که با آن آتش این شعله چو باد است
هرآنست آتشی در دل بریخت / که این شعله نماید پیش او سرد
ببین تا چیست آتش در دل است / که دل او را داده در لاطیل است
دلم در سوختن زان دل نهادست / که یا رب آتشین رویش فتادست
مرا مردن حیات جاودانیست / از آنم آتش آب زندگانیست
سمندروار در آتش نشستم / که با ور سکینه آتش سر پیچم
مرا دل سوخت تن هم گر بسوزد / چو شمعم چهره تا که برفروزد
چو آمد شمع را این قول در سمع / بتجدید آتش ز دیده شد روان شمع
بنوک آتشین گوهر همی سفت / ز دیده آب می‌بارید و می‌گفت
که ای پروانهٔ جان سوزی غم / مرا با سوز خود بگذار یکدم
وگر بگدازدم ای شب این چنین / زبانت آنکه در این تنگنا
مرا بر حالت خود گریه آید / وگر خون آید از دیده شاید
من آن صافی تن پاک اندرونم / که چون اینجا درون باشد برونم
یکی پای ایستم هر شب بمحراب / ز دست آتش از چشم روان آب
بروز صوفیان رام از آنست / که خرقهٔ بی گناهم در میانست

حکایت

چو جعد وصل مویش دلشوش / فتاده همچو عود از غم در آتش
ز چشمش مرغ جان پرواز می‌کرد / و زین خالی قفس پرواز می‌کرد
لب خشک از سرشک دیده تر داشت / وگر میل غذا کردی جگر داشت
رخش زرد و تنش زار و نزارش / خیال او برین از شخص او بیش
نهیبش بردی از کوی بکوی / تنش پنهان شدی در زیر موی
ز نحیفش ذره بودی گران تر / که بود از چشم موری بی نشان تر
شبی آمد سوی کاشانهٔ دعد / چو اندر برج طالع کوکبی سعد
بدو گفت ای رباب این تا بچند / گل زرد رخت بر ناله تا چند
چو جان از دست شد جانان چه حاجت / که جانان با وجود جان عزت
چو بنمود دیده با د آینه زنگ / چو بنمود گرش با داسوخته چنگ
اگر عزت درین معنی برآید / امیدت از وصالم برنیاید
تویی پروانه هم گر جان ببازی / نیابی از وصالم دلنوازی
ازو پروانه چون این قصه بشنید / دلش چون شعلهٔ آتش بلرزید
بزاری گفت کز ارباب ایشان / تو هم یک قصه بشنو زین پریشان

حکایت

که با جانان نبازد عشق بازی
[illegible]

میان سروزاران کردن افراخت … که در پای نگارینت سرانداخت
مکن پروا از دوست اعراض … چو شمعت گر بخنده پیش مقراض
ز جان بگذشته جانان چون توان یافت … ندیده درد درمان چون توان یافت
بکیش شب پرستان جان عزیز است … دگر پیش اهل دل چه چیز است
بر صاحبدلان از جان گذشتن … چو پیش حاتمست از نان گذشتن
بر جانان حدیث جان نگویند … که وصف ذره در کرمان نگویند
چو شمعت گر شود با سوز خویش … چو پروانه ببینه بیش زآتش
جدا از جان که شد منت مشکل … چو در گیسوی جانان بسته دل
شبی در بوستان بودم که بلبل … به آواز حزین میگفت با گل
که ای نازک تن خوش کم گوی … که میخندد دهانت بر لب جوی

باب هشتم در مناظره گل و بلبل

تو از پی نالهٔ من خنده آید … عجب گر غفلت و خفتن آید
من از شوق رخت شب ناغنوده … تو روز و شب بخفتن لب گشوده
مرا زین غصه مردم می برد هوش … که هر شب میکشد خارت در آغوش

چمن را گر نوایی هست از تست … مرا هم گر شایی هست از تست
تو بینی آن مطرب خوش گو که گلزار … بآواز تو دارد گرم بازار
ز نات بوستان را جنگ باشد … دلت از عشق رو بم تنگ باشد
تو بی شب خبر خوش خوانی که آفاق … بآواز تو پر چیزند مشتاق
خروشت در گلستان داد و فریاد … نوایت در بیابان داد و فریاد
منم آن نازنین نازپرورد … که گاهم گل همی خوانند و گه ورد
ببالای چمن مهمان باغم … شبستان و بساتین را چراغم
عروس نازنین باغ رنگ و بویم … ز عصمت در زمانه سرخ رویم
تبسم میکنم در روی عالم … ولی دارم اندر هر لحظه صد غم
بصد خواری فرود آرندم از شاخ … برندم سوی هر بازار و هر کاخ
باغ دی بوز باد اچشم گلچین … کو دوزد طمع او باکلستان کین
دریده باد دستش از چنگال غیرت … کو معترض اجل دون ناخن ادب
گهی شیب جرم سبد بر در حتم … فرو ریحیان سر تا پای حسنم
گهم در بزم هر نامحرم آرد … میان مجلس تماشا کند آرد
کو آرد نازنین چشم در آتش … که یابد از نسیم نکهتی خوش

حکایت

حکایت

سواد مهد مه از دو ابرو بود ... بیاض روز را نوری بیفزود
رخش زیر نقاب از جعد هندی ... کشیده غمزه او تیغ هندی
فروغ نور او و نور خورشید ... مثال جرم مه و جام جمشید
غزالی مشک بو بیچون غزاله ... تنش در جامه چون سیب در ماله
تن جانی بی او چون روح حورا ... خلایق وامق و او همچو عذرا
حدیثش شکر اندر آب [illegible] ... نسیم مشک در آفاق [illegible]
بصر در جستجوی [illegible] زان دید ... که در صحرا فدای دلستان [illegible]
چو گل [illegible] وقت [illegible] ... در انگشت هلال آسای آن ماه
دل [illegible] اندر آن حالت [illegible] ... منیانی بخشم خود [illegible]
که چون انگشت حنا دار [illegible] ... مرا هم شرط باشد در [illegible]
الا ای بلبل از [illegible] ... طریقت یادگیر و مهربانی
مرا صد خار هم در دامن [illegible] ... ترا امید در وصل [illegible]
نداری آگهی از حال زارم ... ولی خواهم که آیی در کنارم
مرا صد کوه غم در سینه [illegible] ... ز خوش [illegible] بساز کرده صبحدم [illegible]
چو بشنید این سخن بلبل بنالید ... [illegible] گل بنالید

گر این بیچاره حالی شادمانست ... زمانی از وصالم کامرانست
ازین حالت اگر آگاه گردد ... خوشش از کوه غم چون کاه گردد
دلش زین غصه چون گیسو پریشانست ... ولی از [illegible]
که با وصلش برابر دیگر خویش ... بگردد همچو زلف او مشوش
الا ای گل ز مسند مجلس افروز ... طریق لطف و دلداری بیاموز
اگر رنجم نباید از تو راحت ... نمک باری مریز بر جراحت
چو بلبل بر در این بوستان آخر ... فروغ مهر رخشان گشت ظاهر
کمی [illegible] به عزم [illegible] گل ... برون رفت از چمن شوریده بلبل

مقصود سخن

دلا در عشق اگر زاری چو بلبل ... برو در بوستان بنگر چو گل
چو زهر محنت باید چشیدن ... ندارد سود رخ در هم کشیدن
ز دورت درد غم گر در پیالست ... بر اندیش باده [illegible]
مرا با آنکه شد در پای اغیار ... لبم خندد چو گل در روی اغیار
چو دشمن از غم شادی [illegible] ... اگر خود را غمین دارم [illegible]

کواین

حکایت

[illegible]

ز دستت این فسانه کس نگیرد | که از نیش پشه پیلی بمیرد
کی پیلی ز نیش پشه مرد | و یا موری ازو در عالم آزرد
جوابش گفت پیل از این حکایت | که گشتش پشه از باب شکایت
بپاسخ گفت کای مسکین بی زور | که بینم زیر پایت گشته چون مور
خوشت وقتی و بازاری بضاعت | ضعیفی را قوی باید شفاعت
جهان چند دم این عشقبازی | که با شاهین کند عصفور بازی
درین پرده نوای زیر تا کی | چو بلبل ناله شبگیر تا کی
دم ما بر نمی‌گیری حذر کن | امید وصل ما از دل بدر کن
یقین دانم که چون فرصت بیابی | سوی قصر و باغ من شتابی
به شه پستان نکرم سر براری | چو بنمودم ز خواب و خور بیداری
که و بیگه طپانچه بایدم خورد | وداع جان شیرینم بباید کرد
ز تو چون زحمت و شربت مکن | درخت پشه را از بیخ مکن
ترا گر دولتی در کار باشد | سعادت همنشین و یار باشد
حدیث وصل من بگذار از یاد | که ناید پشه اندر معرض باد
برو یاری طلب غمخوار همجنس | که باشد طیر با طیر انس با انس

[illegible]

گره بر ابروی یوسف فتاده | سرشک از دیده چون گوهر گشاده
وجودش گشته از درد آبجوی | زلیخا همچو گرگ افتاده در روی
دل یوسف در آن حالت پر آتش | نمود از درج مرجان گوهر کش
که هرگز این حکایت ناید از من | بنیم فاسق خیانت ناید از من
چو با جنس خود انسان بر نیاید | تمنای زلیخا بر نیاید
مرا هم نیست خوش با پشه بازی | همی دانم طریق دوستداری
چو بشنید این حکایت شاه پیل | گشاد از دیده جیحون همچو نیل
بزاری گفت کای یار توانا | تو هم بشنو ز من حال زلیخا

حکایت

چنین در رمز اهل دل روایت | که شد حال زلیخا بد نهایت
ز هجر یوسفش شد دیده تاریک | تنش مانند موی گشته باریک
دو پشه باد بردی بر هوایش | کشیدی باد غم در زیر پایش
ز آهش در جهان افتاده آتش | چو شمعش در زبان افتاده آتش
وطن در کوی بدنامی گزیده | دل و دین داده و یوسف ندیده

مقصود سخن

[illegible]

بشادی بر نیامد هیچکس دم
که تا کرد بنیاد از دو رش غم

درین منزل طرب بی غم نباشد
که بی شب روز در عالم نباشد

نمی آید طرب بی محنتی خوش
که گل با خار باشد نوش با نیش

کسی با دوست یکدم زد نباشد
که جز خشم دشمن از درد جدا

دلم از صحبت غم زان رمیده
که غم را شادمانی در قفا دید

چو غم را عاقبت سرزنش است
اگر با غم بسازم از دست

مراد از کام دل جویی ز ایام
بناکامی بباید ساخت ناکام

مقالت

جهان با عیشت بر گلهای رنگین
سمن با سوسن و با لاله نسرین

نشسته بگلبن و سرو ایستاده
ز مرغان غلغلی در وی فتاده

پرند سبز بر سبزه عدو انزا
حریر سرخ در بر لاله حمرا

شکفته لاله و چیبون رسیده
دو و نرگس مراد خون دیده

یکی ناله چو بلبل در غم گل
یکی شوریده از گیسوی سنبل

یکی از ساغر صهبا بدست
بهر شاخی زده انجمن کود دست

نهاده در دکانهای صنایع
متاع جار بازار طبایع

درین معرض اهل سودا رسیده
یکی نیل و یکی شکر خریده

یکی را مهر مرجانت در جان
یکی از شوق مروارید گریان

دل این را غنچ گشته یاقوت
روان آن رشیدی یافته قوت

یکی را دیده خون از شوق لعلی
درین غم معنی گشته چو نعلی

یکی را چین در ابرو از دل مشک
وزین سودا شده خون در دل مشک

یکی پیوسته در دکان نشسته
یکی چون گنج در ویران نشسته

یکی گشته بجاورد در مدارس
حدیث وعظ گفته در مجالس

یکی داروی سوی خانقاهی
یکی را میل مال و مهتر جاهی

یکی را کرده صافی باده مست
یکی را چشم ساقی برده از دست

یکی بگدش یکی هندو خریده
یکی رومی یکی ترکی خریده

یکی در بر گرفته چنگ رنگ
چو زهره در سرودگاه آهنگ

یکی را با ربابی سر خوش
یکی از نغمه عودی در آتش

یکی را دل بسوی مهراب تازد
یکی با مهر کبوتر عشق بازد

یکی در قید مهر کرسیدی
ز جان افکنده در حلقش کمندی

یکی در میان نظاره کرده

که جامی است نوادر بنظم [illegible]
ز اور بدو [illegible] سکه دوزن
ز ارباب سخن دریای پیرون
کشاده از خدم [illegible] اکنون

وگر بر این خوانی ببین عجب
بین حضرت بود واجب
کنون این درج گوهربار نظامی
[illegible] از رنگ معراجش تمامی

فتاده از کنار هر حسن زیر	شده سر تا قدم غرق عرق خود

گفته تیغ زبان را دست بهرام
لطیفه [illegible] شیرین دار الاسلام
[illegible] سعود
[illegible] مرکب عود

بحضرت کرده او در ازمهای
در از بجا جدید لطف خدای
دامانا [illegible] عید زوزن
[illegible] در مقام سوره [illegible]

دلش در منزل وصل آرمیده	سلام از حضرت بیچون شنیده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمال لطف [illegible]

بهر نگاه این عالم رسیده	تمام فرشتی را کرم دیده

نظامی گرچه اکنون در معنی
بپای این کتاب [illegible]

و دی گر [illegible] تاج معراج
[illegible] جان شاه [illegible]
[illegible] دری بر دارا [illegible]

بود [illegible] مثنوی تاریخ ایام
که تاریخش موافق گشت تمام

جهانگیری است دولت در کمالش	سعادت یار تا روز زوالش

همایش [illegible] بی فلک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مبادا هیچ نکبت در قدومش	که کوته پیش تا دگرگشت شومش

[illegible]
[illegible]

بپایان آمد این منشور میمون	که بادا بر همه عالم همایون

تم الکتاب [illegible]
بتوفیق الله والصلوة والسلام
[illegible]
فی غرة [illegible]
سنه ثمان وستین وثمانمایه
الهجرة المصطفویة [illegible]
ابدا [illegible]

الحمد



بنام آنکه معجز نامه اوست
حروف کاینات از خامه اوست

محقق شد که بی نامش زخامه
نمی آید برون فرخنده نامه

تعالی الله حکیم حکمت آموز
که در تعلیم شد در شب افروز

دوای پستگیهای زبان اوست
شفای خستگیهای زبان اوست

دهانها چون صدف جای گهر کرد
زگفتارش جهان از بس شکر کرد

زبان خامه بر گوهر از و گشت
دهان نی پر از شکر از و گشت

زبان تشریف گویایی از و یافت
بصر ترفیق بینایی از و یافت

به طفلی شیر در باری آموخت
به جز عیبی رسم مردم داری آموخت

عقیقی را که یار آغشته
درون شکر بخون دارد آگنیده

دل شکر به قند لب شکسته
ز در پیرایه بر یاقوت بسته

فی سبب نظم الکتاب

که گوی دانش از اقران ربودند
درین میدان ید بیضا نمودند

بدیوان در یکی ده نامه دلبند
که از نوی گرمی منکانه دارند

مرا گرچه بضاعت بس قلیل است
تنم زر آتش غم چون خلیل است

همین سودا زد آتش در دماغم
که میسوزد همه شب چون چراغم

که باید زد رقم ده نامه را
زنو اصلاح کردن خامه را

که ایشان جمله رنگین و زن کشند
چرا من هم سرو هم رنگ خشند

تو طرزی تر برون آور ز خاطر
که گردد صورتش نقش ضمایر

درین باغ ار بود هر میوه‌ای به
کهن را طرح کن بنیاد نو نه

تو چه کن مجازی که خواهی
سخن میران زهر بابی که خواهی

بهر مرزی تو رقاصی می کن
بهر بحری تو غواصی می کن

منه پوینه شکی در ترازو
زیادت کن چو داری زور بازو

اگر بر نامه در وزنی دو بیت
برارباب معنی رفعتی هست

بهر بحری شدم تا گوهر آرم
بکرنایی مرصع بر سر آرم

بهر گشتی که از نو می گذشتم
بساط کهنه را در می نوشتم

روایت دارم از ارباب این فن
که جوید سر لقب ورزی سخن

دعای دولت پادشاه

همه علم و همه عدل و همه رای | گرفته در دل اهل نظر جای
همای بخت او در اوج اعزاز | ببال فتح و نصرت کرده پرواز
فلک گوی خم چوگان جاهش | ملک رفته بمژگان خاک راهش
جهان در ظل جاهش آرمیده | کمالش گوش نشنیده و کس دیده
چو در میدان خرامد روز کینه | نشسته بر فلک سبزی چو خورشید
جهان در ملک او یکران خوش کام | که رخ آرد برون از دست بهرام
بر نیزه چو زرین اژدر مهر | ببیند اژدها گرزه بچنگال مهر
صف گردان او چرخ اصف نور | شکسته گردن شیران که زور
براکنده از جهان پنهان و پیدا | که رحمت بر کمال عدل او باد
ببهدش وصفت درویش پشت | که لطفش مرهم دلهای ریش است
به درویشی پرستد گنج قارون | بمسکینی خراج ربع مسکون
کفش گاه سخا با بحر زد دم | فتاده صیت او در بحر و در بر
زخواب این لطف بخت با ماست | که خواب خوش بچشم ما درآمد
مرا لطفش زخاک راه برداشت | که آب چشم گریانم خبر داشت
همان لطف از کرم با جان من کرد | که باران بهاری با چمن کرد

عود ترا غنچه کند مجمری | وز تو بود نکهت گل عنبری
روح مروح ز نظام تو باد | روضهٔ فردوس مشام تو باد
عود ترا غنچه کند مجمری | وز تو بود نکهت گل عنبری
شاهد برکه ز تو رقاص شد | وز تو چمن جلوه که خاص شد
هیچ دری بسته بروی تو نیست | کلبهٔ عطار چو کوی تو نیست
محرم اسرار اسیران توئی | واقف احوال فقیران توئی
خلوتی عاشق تنها نشین | هم نفس سینهٔ دل خلوت گزین
صبحدم آب عرق گل بریز | مشک فشان غالیه سا عطر بیز
بنده نوازی کن و بگشای کام | سوی سراپردهٔ سلطان خرام
حضرت سلطان سلاطین عصر | مهبط تائید الهی و نصر
آینهٔ رحمت پروردگار | عالم تمکین و جهان وقار
شاه فریدون فر دارا سپاه | در خور دیهیم و سزاوار گاه
شاه شجاع آیت فتح و ظفر | مملکت آرای ملایک سیر
از تبش دنی و دین را جلال | پایهٔ عالیش بحد کمال
شاه جوان بخت جوان دولت است | ناصر دین و مدد ملت است

خدمتی از نکهت مشکین او کرده صبا بر دو جهان مشکبو
خدمتی از گلشن شیرین نسیم کرده بیان نکتهٔ عهد قدیم
خدمتی از روضهٔ سیراب مهر شسته بسرچشمهٔ اخلاص چهر
خدمتی از ملک درون آمده در صدد کن فیکون آمده
خدمتی از پرده دل دردناک گفت و شنیدش همه با جان پاک
خدمتی از شرح عذاب الیم اهل دلش شرح انده کتاب کریم
خدمتی از معتقدی بی ریا دلشده غمزده‌ای بی نوا
خدمتی از شرح کتاب وداد کرده دلش بر ورق جان سواد
خدمتی از پرده سویدای دل کرده بیان نکتهٔ سودای دل
خدمتی از مهر تو مهوش صبا دامن او پاک ز گرد ریا
خدمتی از کوی تکلف برون منشا او خاطر اهل درون
خدمتی از شائبهٔ زرق دور ورد لبش پاک شده و حرز خود
خدمتی از راه وفا دار سر روی نهاده بصفا کاری
خدمتی از شرح وداد الست جلوه‌گهش خاطر اهل نشست
خدمتی از جان و دل دردمند دوست نوازنده دشمن پسند

ای بتو سر لطف امیدی مرا داده ز تو بخت نویدی مرا
چرخ وفا دور شبابت تازه تر خضر دلم آب حیاتت تازه تر
رایت تو باشد ازین خط دور دیدهٔ ما باز ندیدست نور
جان و جهانی و مرا جان رفت درد مرا مایهٔ درمان رفت
لطف تو از خاک رهم بر گرفت تربیتم بر نفس از سر گرفت
تا به برین خاک ره انداخته معبدی از مصطبه‌ای ساخته
بی تو چنانست که جان لب ای گل رعنای سرو خرامان چمن
گردن او جلوه‌گه طوق نیست ور نفسی میزند از شوق نیست
دل چو نویسندهٔ این نامه شد دیده خراب و مژه ام خامه شد
هدیه یکی از سوز غم و شرح جان تا تو بیابی تحفهٔ دل بیان
کرده ثنا در ورق شاکرت وقت ثنا زینت دعاگوست
تا بود آیینهٔ خورشید و ماه باد مزین بوجود تو گاه
در که تو قبلهٔ صاحب دلان خاک درت سجده‌گه قدسیان
رخش ترا عرصهٔ افلاک باد جای عدوی تو دل خاک باد
کرده وفای سحرت از دم جان نامه در طاعت تو الی جان

نامه چون دم شافی طبیبی حاذق / که دهد مژده صحت بروان بیمار
نامه پر ز لطافت که بود نزد خرد / روضه پر ز ریاحین چمنی پر انوار
نامه بنده مخلص که بود با سینه / نقش او تا ابد بر ورق دل پنهان
نامه چون ترجمانی دیگری عالم / این غزل عرضه کن از گوهر اشعار
سرو بالای تو کز میوه از چشمه چشم / میکند سرکشی در چمن جان ز ثمار
هر که از دیده عشقت قدحی نوش کند / ظاهر آنست که تا حشر نگردد هشیار
دلم از غصه هجر تو چنین گشت ملول / تنم از بار فراق تو دوتا گشت و نزار
بچکد خون دل از دیده فتد کلکم اندم / گر کنم نکته از قصه عشقت اظهار
لب آنجا که دم از معجزه عیسی گفت / جای آنست که گاه فرح بخشاید یار
جز تو در خانه ویرانه دل کس عشقت / من از این دیر بدیدم خرابش دیار
غم ببالین نخزد عاشق سرگشته دوست / ریزد پهلوی زخود در غم خلقی و جدا
تا منور شود این دیده بخت دیده / ای صبا گرد ای از آن موکب منصور بیار
خسروی موکب سلطان سلاطین جهان / که بود بخت غلام و ملکش کارگزار
وارث ملک سلیمان زمان شاه شجاع / انکه ملک از اثر سعی او شد پایدار
آن فلک قدر ملک سیرت خورشید ضمیر / که کند پیک فلکش از سر و جان سلام کدار

نامه صاحب سوم بیکی از احبا

رسالتی که بنوعی رسد بموجب آشنا / که احتیاج نباشد بلطف حاجب و دربان
رسالتی که نشان از صنوف عیب و مهمات / که در زمانه لطافت جان کند بیان خان
رسالتی که بطی مکان زاهل کرامت / بیک نفس گذرد از هزار کوه و بیابان
رسالتی که اگر رقمش بکرد رسانی / ز دیده اشک ببارد بسان قطره باران
رسالتی که چو آید بسمع آن پرشیرین / کند تبسم شیرین بشکل غنچه خندان
رسالتی که بیان دل شکسته یعقوب / بصد ره یوسف مصری برد بکلبه احزان
رسالتی که در افشانگری زجادوئی بابل / هزار بار تو گویی که دست برد ز دستان
رسالتی که کند نرم مجموعه چو موم تندرش / دلی که گاه جفا دم زد از صلابت سندان
رسالتی که به تعلیم چین عاطفت آرد / نگار عهد شکن را به لطف بر سر پیمان
رسالتی که جوانان چون سنبل سکن / کند مشام جهانرا از نسیم گلستان
رسالتی که نهد زو شمال غالیه در جیب / رسالتی که برد صبا عبیر ارزان
رسالتی که اگر بگذرد به صحن بستان / پر از عبیر کند کاسهای لاله نعمان
رسالتی که پسندید بعلت همت / رسالتی که نپسندد گدا بحضرت سلطان
رسالتی که رساند بمحرمان حرمش / حدیث درد دل دردمند در هجران
دران نفس که رسد وصف سوز درد و غم / دران نفس که رود شرح سوز ز جد بیابان

رسالتی

ای باد شمال عنبرین دم
گلزار ز نکهت تو خرم

اگر بران گل زیمن رفت کلاه مسکین / چنان بود که براوراق لاله دسته ریحان
سر کلاه مسکین دلی بجیب درآورد / که تا قیامت آید بچشم گل گریبان
ز حسرت تو بدندان اگر گزم سر انگشت / تو در تبسم شیرین نمایم سر دندان
بکن خدا که عماد از تو شکوه بر نتابد / به بارگاه ملک اشتباه خسرو ایران
خدایگان سلاطین یگانه خسرو اعظم / که سر نهند همه عالمش بخدمت و فرمان
جلال دنیی و دین پادشاه عالم عادل / که آفتاب عطارد و رث و باده یزدان
بخلق احمد مرسل بلطف عیسی مریم / بفر یوسف مصری بدست موسی عمران
دران نفس که ز الطاف او دم عیسی / شد مسانع باد بهار در دم ثعبان
قضا بقدرت بازوی او رسید چو خورشید / فتاده هفت سپهر شش جهت کوی در خم چوگان
هلال پیسر درین سر بستان که تا / فتاده نعل بزم کیش کناره میدان
از آن سماط که از بهر کاینات کسترد / هنوز پیر فلک داد و قرص مهر دراز نان
امید هست که از موج بحر کرمت او / غریق نعمت او شوند مردم گریان
فلک سوار چو همت در آورد تو در زنان / ملک کند متحیر بچشم حیران
هر صیت هیبت او فاش گشته در همه عالم / عدوی ملک نورزند که گر طریق تو خیال
نیزه اعجاز تا که پای گف / بحالت دردل احباب سرگه صورت

ابان

درصفحه اصفیاست بارت / ارخلوت اصفیا کدارت
هم کعبه مقام تست هم دیر / کار تو کهی سکون کهی سیر
بر بحر گذر کنی جو اخلاص / واب حضرت زاب در کاس
عیسی نفس رسول صادق / با هر نفسی موافق
تو نکهت مشک ناب داری / یا رایحه گلاب داری
یا نسخه نامه اسکی / یا رشحه کلک پادشاهی
سلطان جهان و شاه دوران / خورشید کیان و ظل یزدان
کیخسرو عصر ابوالفوارس / کو حفظ خدا کزیده حارس
فرمان ده اهل ربع مسکون / بخشنده نقد گنج قارون
دریافت عطارد وحطه برس / زالقاب جلال دنیی و دین
موسی کف احمدی خصال او / عیسی دم یوسفی جمال او
اخلاق حمیده اش نهایت / اوصاف گزیده بی نهایت
او در خور تاج و خیز و تخت / کش بنده آستانه بخت
هم تیغ بدست او و هم کلک / هم ملک سزای او و هم ملک
باشنده گنج شایگانی / بوشنده جرم بارحایی

اخلاص دل که عهد بشکست / در دشمن و دوستان بپیوست
اخلاص غلام آستانش / تاریخ نویس صبح خوانش
اخلاص دل شکسته خاطر / و احوال درون نکرده ظاهر
اخلاص دلی که در زمانش / نگذشت سحر ز آسمانش
اخلاص چو نغمه بهاری / اخلاص چو نافه تتاری
اخلاص چو بوی باغ رضوان / اخلاص چو رنگ روی جانان
اخلاص چو غنچه عزا کین / یا چون گل باغ روضه مسکین
اخلاص چو قطره های باران / اخلاص چو دعه های یاران
آن سر شراب زندگانی / وین جمله وفا و مهربانی
اخلاص و وفای حق پرستی / اخلاص و شای تنگ دستی
اخلاص گدای سینه قناعت / کرده ز جهان بجان قناعت
اخلاص نفس تیز دل راه / اخلاص حقیر بی سروپای
اخلاص نه بیم دردناکان / اخلاص مقیم کوی پاکان
اخلاص درون پیر زورگر / چون گرد نشسته بر لب گور
اخلاص چو عرض گرده باشی / با شاه درون پرده باشی

ای دل نفسی دراز بگذار / احکام و عبادت بجا آر
اوقات خوش و نگاه احرام / در ایام شریف حج و اسلام
یارب بکمال ذو الجلالی / یارب بجلال لایزالی
یارب برساله محمد / یارب بمقالات محمد
یارب بحقایق نبوت / یارب بدقایق فتوت
یارب برسول و حجت او / یارب به بتول و عترت او
یارب بکلام معجز آیین / کز وی همه عالمست مسکین
یارب بمقربان درگاه / یارب بمجردان این راه
یارب بتواضع کریمان / یارب بتضرع یتیمان
یارب بدعای صبحگاهی / یارب بتمام عذر خواهی
کز تاج و نگین ممتنش دار / با تخت زرین مرصعش دار
نصرت ده و لوای او باد / در اقبال یکی غلام او باد
حق حافظ و ناصر و معینش / وارباب کمال همنشینش

در سایه او عمار غمناک / آسوده چو قدسیان افلاک

بطالعی که رسد صیت هیبتت در آفاق / مقررست که باز آید از نظر طغیان

کند صحیفهٔ اخلاص و مدح تو نبت / ولی که نامهٔ عرش رسیده است بعنوان

چسود تو ز فلک جهت رفعت جروت / ازان آسمان مطلب جهودی که جنت در امکان

مخالفت که ز کاندار هیچ شد متحیر / کجا به برش خصم تو بود حتی مکان

تو امد و رسید از خدمت جواد / بدان دلیل که نصرت رسد بموج طوفان

کمال ملک تو هرگز خلل پذیر نباشد / که دشمن تو خبرت ولیکن تو در دوران

ز معجزت دم زند لطف شهامت / اگر تو عرض کنی رجاد

همه شتابی نعمان بروید و گل سوری / نسیم لطف تو گر بگذرد بکوه و بیابان

بدان صفت بگداز و که موم جان / سموم قهر تو گر بگذرد بکهسار سندان

سرو که مدح تو بر صفحهٔ زمانه نگارم / که مدح خواجه عالم روا است ز حسان

بجا که بر جناب تو اشتیاق رفت / بجان رسید دل ستم از شرح هجران

خوشا خجسته صباحی که پیک / نوازش قلم عنبرین رسد ز حضرت سلطان

تحیتی چو نسیمی که از مراد عرت / بجان اهل دل آرد نوید رحمت رضوان

تحیتی چو نسیمی که از حرم رسالت / بسمع مشتاقان آورد بشارت غفران

تحیتی بملاحت چو روی یوسف مصری / تحیتی بصباحت چو روی مریم عمران

ز خنده منی که منوص روشنی نباتست / که منتهم نشود در میان خلق تعصبان

و گر جواز دهند شستان / ز شاخ رسید

ز چشم و دل کنداه آب و آتش / چو بندگان سر طاعت نهند

ایا رسیده بسخاوت پایه که همیشه / و به مقدم بر بخشت تیغ احسان

گذشته است چهل سال / نشسته است مهمان سرای جود تو

درین دو هفته سفر میکند / ز لطف کن دو سه روزی

همیشه تا که رود در زبان / شاه و حمد خداوند بنده پروردیان

زبان هر که جاری بود / گزیده با دیدان

موالی تو / موافق تو موقع مخالف تو

نامهٔ ششم بجناب شیخ الاسلام

دوشم از بزم شیخ الاسلامی / ساقی آورد پیاله

یعنی از طبع همچو آب حیات / خواجه ام داد شربتی خوشبات

شربتی زان فسرده صافی / در دمندان شوق را کافی

صفحه زان صحایف مشهور / فاضلان زمانه را دستور

خلعتی بر نیان او زرباف | کوهش از جیب کوه سر شکاف
طلعتی از نگار خانه غیب | گوهر از بحر خاطرش در جیب
خلعتی نقش بند او خامه | خلعتی نام خاص او خامه
خلعتی از شمایل عقل بود | گشته از عطر خامه عنبر بو
خلعتی کرده صدر تشریفی | نقشی از نگار خانه مانی
خلعتی کان ز صاحب جاهست | وز گدایی متیقن شاهیست
خلعتی مشک رنگ غالیه بوی | برده زان زلف همچو چوگان گوی
بوی الطاف خواجه آید ازو | کز مشام شدت غالیه بو
وانکه اخلاق انبیا دارد | وانکه اوصاف اصفیا دارد
قبله و قدوه زمان و زمین | قطب عالم غیاث دولت و دین
آنکه ارباب اکابر عهد | آنکه دولت قرین شدش از مهد
آنکه اسلام در پناه ویست | حرم قدس جلوه گاه ویست
روی در روی قبله اش مردم | پشت بر پشت قدوه تا آدم
جاه اجداد او برون از حد | همه سلطان نشان ابا عن جد
با کف او محیط سیلابی | وافتاب از ضمیر او تابی

خدمتی

خدمتی همچو گل عبیر سرشت | برده اهل صفاش دست بدست
خدمتی چون مخدرات نبات | کو بشویند رخ بآب حیات
خدمتی چون صبا عبیر آمیز | خدمتی چون جمال عنبر بیز
خدمتی از ریاض نورسته | بگلاب سحاب رخ شسته
خدمتی تازه تر ز شاخ نبات | کرده بر کنار آب حیات
خدمتی چون عذار نازک یار | که مزین شود به نقش و نگار
خدمتی چون دم صبا مشکین | خدمتی چون عذار گل رنگین
خدمتی از در نیاز تمام | خدمتی سربسر درود و سلام
خدمتی آمده ز جان بجهان | وز دل تنگ ناتوان بزبان
خدمتی چون صبا جهان گشته | اهل دل را بمهر جان گشته
خدمتی شرح بندگی ز وی | نکته از نکتهای کی ز وی
خدمتی خستگی بیان کرده | شرح دلبستگی جان کرده
خدمتی از محبت و اخلاص | کرده تقریر حال خاطر خاص
خدمتی در همه جهان مشهور | روح را روح و دیده را نور
خدمتی شرح قصه اشواق | خدمتی بر ز غصه های فراق

خاطرش جمع و دل شه شادان | واندرون خرابش آبادان
تا زمین هست و تا زمان باشد | تا کسی در بسیط مکان باشد
جاه اسلام در زمان تو باد | در دل اهل دل مکان تو باد
خاطرت جمع و دل پر از فرح باد | بر تو باب فتوح مفتوح باد

نامهٔ هفتم بجناب وزیر ملک

ایا باد که برق گرم رو چیر | ببین بستان مراد ای کامگار
جرای درد با صبا دار | که شامم کنده در شب تار
رسول عاشقان بی نوا اوست | که گوید حال سرگشته با دوست
بگویش کای نسیم روح پرور | که عالم گشت از انفاست معطر
تویی ز خنده پیک عمر تو کی | که بردی در پیام جان از فلک
دمی با حال این خسته بپرداز | که داری کی ز کرمان سوی شیراز
ز ما آرام جانی گشت غایب | گلی از بوستانی گشت غایب
به دریا بر که حال که درسی | قدم در مصر شیخ شکر ریز
بپرس احوال آن شمع دلفروز | که دارم در فراقش گریه و سوز

گرفته در کرشمه ابرویش جا | زده بر برگ نسرین خال مشکین
نه چندر کس چو وی بیش نباشد | مدار امید مهرش گر نباشد
دل از دردی در دشت گردد | خرد در راه عشقش پست گردد
چراغ مجلس و شمع قبایل | پری سو و بدان حسن و شمایل
نشانش در ضمیری نشانان | حدیثش در زبان بی زبانان
خیالش در بصر ران پای دارد | که او در چشم مردم جای دارد
حریم کوی او باغ بهشت | چو صحن روضه دار الوبهشت
سرا بر پیش ترش باشد غنیمت | که پیش من ترا زور عالی است
بهای بوسه جای سپستانند | گلی بخت گلستانی نشانند
ایا باد صبا پیک سحرخیز | که عطار افشان بستانی و گل ریز
اگر یاری کند بخت جوانت | بگویی او و هم دولت نشانت
برسم پا بوسش سر در آورد | میان اهل دل نامی بر آورد
سلامی عرضه دار از عاشق زار | بدام هجر و تند غم گرفتار
سلامی همچو ایام جوانی | سلامی همچو آب زندگانی
سلامی کز میان جان برآید | سلامی کز دل ویران برآید

جهان بیکریم از شرق شب و روز | که بر باغ گلستان ابر نوروز
ز اشکم دیده در خون می نشیند | خیالت تا در و چون می نشیند
ز تیره آه من هر صبحگاهی | رود بر آسمان دود سیاهی
ترکرسی خط پنداری نوشتی | که طومار رسالت در نوشتی
کمان میکشی هر گوشه گران | بترس از ناوک آه ایران
اشک بر ریش درویشان چه ریزی | حسک در راه درویشان چه ریزی
نه پیکی می فرستی نه پیامی | نه ما را میرسد از تو سلامی
نیارد عنبرین کلکت نامه یاد | که گردد خاطر غمگین ما شاد
وران کشته مگر منشی نماندست | که کس مکتوب آن حضرت نخواندست
قلم گویی بمیرد در آن بوم | محرر گشته از تحریر محروم
نه کتابت روی کاغذ مجراشد | نه کلکی هر بعمری می تراشد
دبیر افتاده رعشه بر دست | نمانده سیم کیسه خامه در دست
کتابت گر میسر نیست ما را | بپیغامی کهی بنواز ما را
بخوان این نامه اول تا باخر | مکرر باز دیدت رحمی بخاطر
نوشتم تا بتو احوال سنائی | نمیدانم که خوانی یا نخوانی

یگانه صاحب صاحب قران اوست | که چشم ملک دار و روشن وان اوست
جهان مکرمت جان سخاوت | که باغ ملک از و دارد طراوت
نسیم لطف او جان مسیحا | و زو ارباب صفا دل می
وزیر عادل سلطان نشان اوست | خداوند و دیوان نشان اوست
چمن در دولتش گرمان بهشت | که طومار رشتت در نوشت
در ایامش دلی غمگین نباشد | میان خلق رسم کین نباشد
غم و اندیشه از دلها برون رفت | که دور غصه اهل درون رفت
رعیت خواب خوش امروز کرده | خزان آخر شده و نوروز کرده
متاع خیر مضبوط است و محمود | ز شمع و مشعله نور علی نور
مساجد را همه قالی فکنده | منقش فرش هر سالی فکنده
بر آمد غلغل عیش از جهانها | بعشرت شد مزین انجمنها
چمن از بانگ چنگ و نغمه عود | جهان را داده باد انگشت داود
جوان در رقص و پیران در سماعت | مخالف رفت و دشمن در وداعت
ورمینا نه ساقی باز کرده | حریفان قدیم آواز کرده
ز هر باغی و طرف بوستانی | بگوشم میرسد از نیز زمانی

بعیسی زمشرق بمغرب روی
بشامی زبطحا بیثرب روی

بر و جلوه گاه تو طرف چمن
لب غنچه بوسی و روی سمن

چو در بوستان عطرسایی کنی
زگیسوی خوبان گدایی بکنی

حریمی که در هر بیت نهایتی
بسر گشته از تو تنگنایست

نسیم گل بوستان رفیق
خبرگیری دوستان طریق

چو داری خبر زان بزرگ جهان
ملک تاج دینی و دین اعتنان

محیط کرم بحر فضل و هنر
که در خانه اوست گنج گهر

طبیبی که شربت ز حیوان دهد
بلب تشنگان قوت جان دهد

شفای روانها در انفاس او
که آب حیات است در کاس او

ولیکن چراغ هدایت است
خلیلی صنم سوز یزدان پرست

بکیشی کرمت از رسل هر کیش
زمانه لب داده عیسی دمش

ز گلزار نعمان شقایق نمت
ز اسرار قرآن حقایق ...

گذر کرده از کرسی ناز و نعیم
شده در ریاض رضا مستقیم

قبای ستم تکمه دوز وی
چو اهل صفا صافی و صوف پوش

کلاه مرصع نهاده بسر
بیکبار یکبار کرده بدر

عبودیتی چون پیام ملک
که آید بتابنهای پاک از فلک

عبودیتی چون صبا مشک بوی
که با نافه چین کند گفت و گوی

عبودیتی چون گلابی گریز
ز خود رفته گلزار زند بو عذار

عبودیتی چون صبا مشک بوی
که با نافه چین کند گفت و گوی

عبودیتی چون نسیم بهار
که آید ز بستان دار القرار

عبودیتی از سر اشتیاق
که خالی بود از ریا و نفاق

سلامی منور بنور و صفا
سلامی معطر بعطر وفا

سلامی چو باران که بر گل چکد
ز گل بر ورقهای سنبل چکد

سلامی از الفاظ مشکین چو حور
نوشته بر اوراق جانها ز نور

سلامی چو ریحان باغ امید
دمیده از و نفحه مشک بید

سلامی چو گلدسته عنبرین
که حورا ز خلد باغ برین

سلامی چو مشکین غبار عبیر
نشسته بر اطراف بدر منیر

سلامی چو دود دل مجمری
فتاده درین طاق نیلوفری

سلامی چو ادهم که باد بهار
از وی برد نافه مشک تتار

سلامی که بی زحمت صوت و حرف
زحاجت تواند رسیدن بطرف

سلامی که ... [illegible]

سلامی چو ... [illegible]

عبودیتی چون ... [illegible]

سلامی که در سمع اهل بصر | نیارد و کم نیز صورت شنو در
بعالی جناب خداوند ما | که پیوسته تا گاه پیوند ما
بداغ جدایی دلم با بسوخت | که در سینه ها آتشی بر فروخت
ز سوز درون گر برآریم آه | شود تیره آیینه مهر و ماه
چو از سوز دل حامه گوید سخن | برون آیدش دود گرمم از دهن
زبان قلم زان سبب سوخت است | که از دل در او آتش افروخت است
نه درمان پدیدست درد فراق | ندارد نهایت غم اشتیاق
چنانم می شوق بیهوش کرد | که دنیی و دینم فراموش کرد
فراق عزیزان ز مردن بتر | که درد دل از جان بسر دن بتر
مرادا من از دولت امید است | برون شد ز دستم خرابا گشت
دریغا که از روضه رضوان برفت | گل از باغ و بلبل ز بستان برفت
ز داغ جدایی دلم ریش گشت | فلک بر مراد بداندیش گشت
ازین آتش سینه و دود دل | نمیدارم امید بهبود دل
فلک درد ما را دوا کی دهد | دلم را نجات از بلا کی دهد
مگر ساعتی در ره پیشواییم | کنم جان در دو مشتاقیم

نسیم صبا این غزل گر توان | باصلاح مخدوم اعظم رسان
بگویش که مشتاق از حد گذشت | کتاب غم از صد مجلد گذشت
بر شی و دولت برفتار زدم | تو با زای و با زاوریش از دم
ازان پس گدایی بدین خط بار | برویم کنی مرد رسته باز
بتفویض مرغ منت شاد کن | در اثنای مرد و غمم یاد کن
ز منشی حضرت چو اهل خطاب | پیاپی تشرف میکن بکتاب
اگر بر کنار کتاب کرم | بود ور که این دو بیت از قلم
سر ارزوی فخرش رسد بر فلک | عزیز و در عالم شود چون ملک
ازین پایه بنت در دستان خویش | دعا میرسانند و اخلاص نیز
مطیعان حضرت ز روی صفا | بخوانند ازین خسته خاطر دعا
مقیمان این نقعه پیر و جوان | دعای تو دارند ورد زبان
مشایخ بخلعت کمر بسته اند | ولیکن ز هجرت جگر خسته اند
ضمیرم که جز در معنی نسفت | هزار از حضرت دعای بگفت
نیاورد حرفی مناسب نگفت | کرشت بوده دارند تعجیل را
امیدست از فیض رحمت وسیع | که باران رحمت ندارد دریغ

در آفاق بی خان و مان گشته | سراسیمه گرد جهان گشته
یتیمی که در آب دندان اوست | عزیزی که یوسف ثنا خوان اوست
میر اختری رشته از برج خویش | فتاده برون درجی از درج خویش
جدا مانده از بوستان گلی | صبا برده از طرف بستان گلی
چو تشنه دوان در قفای سراب | برای لبی نان و یک جرعه آب
شده در وی دور مست حبیس | زده رخنه بیرون ز دست رئیس
سفر با جهان عشق دشوار بود | که او در خضر نیز بیمار بود
ز دریا برآمد چو صبح یتیم | به دریا ز چشمان دُر یتیم
گلی بود صد برگ بر شاخسار | ز بستان برون زد دست هزار
شکوفت بر شاخسار نخوی | ز سرو سهی بر جو پایش نخوی
مرا از لب او بیای پیا به | بیر نامه با سلام بهار
بگو هم تو با محرم خاص ها | بکن شرح فضلی ز اخلاص ها
ز گلبرگ رویش نشان عار | بگیسوی عنبر دم مشکبار
بگو ای بجورت سپهر لئیم | جدا کرده از دو چشمان قدیم
نداده نشان از ورود عرب | ز بر بیده با دو نه پابند رق

دو کرد فراق ترکرد و هلاک | برد باخود این آرزو را بخاک
لئن نال وصلا اصحاب الکرام | وان مات شوقا علیک السلام

نامهٔ دهم بعراق

ای خم ابرویت بخوبی طاق | شاه خوبان بنوبتی باستحقاق
گل چو مجموعهٔ جمال تو نیست | در زمان پاره پاره گرد اوراق
در جهان مرکز کینگ دولت | تماشای سلطنت عشاق

ای صبا پیش از آنکه شادکنی
در دو جهان با لبش شستی و الاشراق
خدمتی کامل بیفشان سازند

خدمتی از در صفا و وداد | خدمتی از پی وفا و وفاق

خدمتی گر بسی بسیم پیش
عنبرین شود ارواح
خدمتی گر رواج ... پیش
با بکند بوی او از اشتیاق

وست کی که کند بحال زمان
خدمتی گر ز بهر صفا ورا
راق کر با جان و همه دراق
خدمتی گر پیم عاید است

خدمتی گر از صفا نبشت
که بنمی ده از نیاز
خدمتی در ریح در سطان ای راق
قصه در بی دریغ

خدمتی خالی از ریا و نفاق
خدمتی ایمن از زوال و فنا

باز بنگار از نیازه و اشتیاق
حال دل در پای ... پیش از نمای
دل نشست چنین بگشاید از راق
قصه از شکایت اندوه
حکایت از حکایت اشراق
که جان کشته ام ز ... بیغ
سر ... باشم عراقی

قصه شرح اشتیاق گذشت | زانکه در وصف او کم اتفاق

عمر من از دنیا بر وصلت
... نیازی از ره اشتیاق
تا جو بر جدا مانده
... از دل فراق

از دو بن کریه کند رونق
در ... هجران ها دهد دردت
دور تبسیل ... وعده فراق
از رنج فراق ... جیم

تم الکتاب بعون الله العزیز
الوهاب
م



بنام آنکه جان را دانش آموخت / بنور عقل شمع دل برافروخت
از انعامش یکی جام عبرت / چه گنجم جان در آن حضرت چه حیرت
تن هر کس ز اسعد او جان یافت / ازو جانی گرامی را مکان یافت
دلی در سینه بی ذکر او نیست / که جایی حلقه بی ذکر او نیست
چمن تشریف نوروزی ازو یافت / که نام شب افروزی
صدف دا ابر و جوش گهر کرد / دهان غنچه پر لولوی تر کرد
چمن را چون سمن پیرایه ... / نهال نخل را شیرین ... داد
گل رنگین ازو بوی گرفته / صنوبر هم لب جوی گرفته
ز بلبل در چمن شور ... / گرنی و گرش گل ازگل ...
دوات ازیا دا و مشکین ... / نی خشک قلم رطب اللسان ...

مناجات

دهان ارغوان جود تو ... / زبان از حکمت با حسن تقریر
ز شوق مطرب الحان شکرساز / ز غفلت دیده مردم نظرباز
رسولت ایل و دارا ... دید / چراغ چشم ما ز نورش دید
عاد اینجا کجا یارد ثنا گفت / کلا احصی ثنا ...

الهی واقف اسرار ... / شفابخش دل بیمار ...
نظر در حال بی سامان ما کن / دوای درد بی درمان ما کن
ز کردی معصیت بازار ما را / اسیر بند غم کردار ما را
مقیم برزخ خوف و رجایم / ز خود بیگانه با خود آشنایم
زده اخلاق بد در جان چنگ / گهی با نفس و گه با دل در جنگ
اسیر عالم کون و فسادم / گهی در زرع و گاهی در حصادم
پریشانی تو ... ناخوش ... / ز دست نفس شد سرکش ...
بحکمت مشکل ما جمله حل کن / پریشانی بجمعیت بدل کن
برون بر یاد جاه و مال از دل / که ساز دو درد گر تو منزل

در نعت سید المرسلین

زهی از نعت تو عالم منور
جهان از خلعت خلقت معطر

شفاعت خواه ارباب جنایت
چراغ افروز مشکات هدایت

ستون سایه باش شاخ طوبی
فضای درگهت فردوس اعلی

کشنده بر مقام مسکنت فرش
زده خرگاه دولت برتر از عرش

بمعجز در حدیث آورده حصبا
زبان گنگ گرمی کرده گویا

چراگاه براقت باغ رضوان
زده صف در رکابت حور و غلمان

صبا عطاری از بوی تو آموخت
چراغ انجمن نور تو افروخت

چو شرعت سایه بان بر خاک انداخت
ز شرق تا بمغرب سایه انداخت

چو گل کردی بموزدی در کف گل
ترا در قاب قوسین گشت منزل

گزیده پایه در درویش پرسی
زده تخت شرف بالای کرسی

گرفته خانه در کوی فقیری
ولی بخشنده تاج و سریری

اگر موسی کلام از حق شنیدست
تو دیدی آنچه هرگز کس ندیدست

مراد از عالم و مقصود آدم
تویی نزد خرد والله اعلم

[illegible]

در مدح و دعای پادشاه

نسیم الخلق بالکرم العمیم
مبارز دین ذی الفضل العظیم

محمد شهریار حشر و عهد
که منشور خلافت یافت در مهد

بگاه حشر و گیتی پناه اوست
فراز عرش و کرسی پایگاه اوست

جناب او خلافت را پناهست
فزون از بحر و کانش دستگاهست

تعالی الله زهی شاه الهی
که مبسوط است از مهرش نامهای

فلک طاق رواق کبریایش
سیاره نقطه اوراق دانش

ملاذ و ملجأ اهل جهان اوست
باحسان دستگیر انس و جان اوست

امام مذهب عالی سواری
نظام حلقه چنبر گذاری

بدور خامه انشا کار صد جام
ز بذلش بحر را در لرزه اندام

از و دریا به شکست مومیایی
چراغ چشم و دل روز روشنایی

بنای مسند شاهی بدانش
خرد حیران اخلاق و صفاتش

چراغ جاهش از روشن دلانست
که او صاحب ولای خلفاست

پناه او که شاهانند در اسباب
چو انجم صف زده از قاف تا قاف

سوارانش چو در پوشند جوشن
تو گویی جوش زد دریای آهن

بصورت هر یکی چون کوه فولاد
اگر باشد مصور کوه بر باد

[illegible]

بدو مسکت فام شمع عنبر — معطر کرده خرگاه مه و خور
اگر مهر از زر است و عنبرین تیغ — بود مانند کو شب همراه او
وگر باشد مرصع خیمه خور — طناب میخش از ابریشم زر
بزر سایه بان شاه بنود — که او را گاه در خرگاه بنود
دلا از همای سایه اوست — هزار منت گردون با پایه اوست
جهان از عدل او معمور گشته — عدوی ملک را مقهور گشته
ز سعی او شده هر جا پر آباد — کمر بان آمده دجله ز بغداد
شده معمور از دستور دین تا عرش — مواضع گشته موقوف بقاعش
درو دار ایستاده گرد برگرد — از آثار خیر عنبر و طیب
در گنجینه احسان گشوده — بنا بر مسجد جامع نهاده
قضا کرسی شد بالای عرشش — که طرح افکند مسجد را و فرشش
روان شد پیره آشی سر بساطی — کشیده از بهر مسکینان سماطی
بخاطرها رسید از وی مرادات — که در خیرات کوشیده مبرات
زهی شایسته تاج کیانی — سزاوار سریر ایلخانی
چو زر در مشرق و مغرب روانی — بنامت سکه چندان خطبه هامی

ز بهر بزم چون فردوس شاهی — که شروان گفت وصف او گماهی
ز باغ فضل بستم دسته گل — که همتایش نه چنبه چنگ بلبل
گلی کز عشق او گردد خرد مست — بماند رنگ و بویش با جهان هست
ز درج خاطر آوردم یکی در — که کرده بحر و بر از صیت او پر
شب افروزی ز بحر طبع زاده — نه از حلم و سخای او فتاده
طرازیده نامه نام او تمام — در دولت سوی او کام
همیشه تا فلک دوران پذیرست — درو اجرام و اختر را مسیرست
مبادا او ز خیر مرادت — که قصر حسبت آبادان ز بنیاد
حروف نام تو بر صفحه زر — صدای صیت تو بر طاق منبر
روان منشور شاها زایران — خراج آورده از ایران و توران
همیشه گنج بخشی پیشه تو — همه فتح باد اندیشه تو
نموده با همه عالم هوا را — ز دولت هم نصیبی داده ما را
ز مشرق بر تو تا مغرب مسلم — سخن کوتاه شد والله اعلم

در صفت حال خود گوید

دری از خلق خواهم بست بر روی
بریدن خندقی پیرامن کوی

درو آبی ز سیل دیده بستن
حصاری گشتن و تنها نشستن

به آب چاه این چشم مغاکی
بهی دادن بحلق خشک خاکی

خدنگ آه زهرآلوده دلدوز
ز شصت سینه بگشودن شب و روز

جگر دوختن اگر چرخی کند تیز
نبات کلک مستاری شکر

چو غنچه عود سوز از سینه سازم
چو ایی خرقه از پشمینه سازم

کنم سوری بگرد این عمارت
که برجش را کنند گردون زیارت

دران حلقه نبی داده نباشد
ملک از در از من آگه نباشد

ز صد میل ار شوند دیوی قدم کش
بزخم تیر لاحولش کنم رش

بجز باده کسم همدم نباشد
بجز ساقی کسم محرم نباشد

بیا ای ساقی نیاکوش
بخنده جام زرین کن مرا نوش

ز لعل خویش ده الحق کامی
دماغ خشک با بر کن بجامی

دلا زین رقعه باید مهره برچید
دگر با پاک باز آن کج مبازید

که گر موجی زند دریای غیرت
بجان غوطه در گرداب حیرت

تو نی تا زنی و این ملک مجازی
ره دو تا که بیا دنیا نیازی

ز گلشن را ز گلبن می‌شناسند
ز مغز را از برزن می‌شناسند

ز بی راهی گزیده ما بر نور
نهاده دیر را تن چرخ پرجور

در ایام مسیحا خر پرستند
بر آب حیات آتش پرستند

هنر با عیب یکسان پیش ایشان
عبادت معصیت کیش ایشان

ز صالح را ز فاسق باز دانند
ز مومن از منافق باز دانند

گروهی مردم بینی دیده بستند
که با معبود حرمت می‌پرستند

تو مهدی خوی باش و عیسی آثار
ز کو سا از بت و موسی آثار

دگرگاهی شو و وقتی مشوش
بخواه از ساقی آن آب چو آتش

الا ای مغز و شش عیسوی کیش
بده پیمانه زان خم به درویش

ز کاتم ده که از تابی سلیم
بجان مشتاق جام سلسبیلم

دلا پیوسته بر عزم سفر باش
ز ابن زکریا بر خضر با

تو بی آیینه از کردان پرهیز
ز شیران زادی از خوبان گریز

خداوند بصر داند که اسعی
نیاید خطی از نور تجلی

تو مجسم داری از گلشن برون آن
چو دود مجسم از روزن برون آن

ز جا بر خیز اگر بندی نداری
مسافر شو چه پیوندی نداری

نه دلبندی که عهدی باشد او را | نه فرزندی که جهدی باشد او را
نیابد هیچ غمگین شادی از وی | نه چندی بنده آزادی از وی
جهان پر زهر و تریاک است معدوم | نه دانم چون شود احوال مسموم
الا ای ساربان دورست منزل | مکن تا نه بندی رخت و محمل
تو در خوابی و یاران رفته از پیش | مکن غفلت صلاح خود بیندیش
در و شهرا که قاطع ره نشسته است | کمان زه کن که دشمن در کمین است
مسافر بیتوشه زاد رهت کو | بیابانست و بار این حرکت کو
هزاره پیش و پای عزم لنگست | نه سر باری که در ره خار و سنگست
هوا می در ره و در راه خرم پیش | نمی یارم نهادن یک قدم پیش
رفیقی کو که آید تا به منزل | شفیقی نی که گیرد غم از دل
بیابان گرم و تشویش سموم است | ز گرما گرد آهن همچو موم است
ندیم محنت و ناله همدم | قرینم غصه گشت و همنفس غم
درین گل مرکب سستم بماند | کرا یارا پیل محمودی بجهاند
الا ای خضر فرخ پی کجایی | که این سرگشته را راهی نمایی
بیار ای ساقی آب زندگانی | کز و یابم حیات جاودانی

الا ایام دولت بی ثبات است | نمودار ی ز دوران حیات است
بچشم اهل دنیا سرابست | ولیکن تشنه پندارد فراتست
بر افشان رقعه شطرنج گیتی | که در هر خانه‌اش تشویش مات است
خلایق را بخاک ره سپردند | کنون در دست او شیخی رخات
خوشا مجذوب نابرده که او را | فراغت از وجود کاینات است
تمنای حیاتم نیست آری | حیات خسته هجران ممات است
ز بس دیده ام فضلی ز هر باب | که شکر فرش نمیشد در دوات است
مرا امید احسان نهایت | که انعام کریمان بی برات است
از و گر بخششی جویم عجب نیست | که او را از غنی چشم زکات است
بسا زاری دل کز آن خلاص است | منال ای دل که امید نجات است
عماد امشب بمی احیای جان کن | که شب ظلمات و می آب حیات است
بیا ساقی بده از آب حیوان | مرا کز تشنگی آمد بلب جان
به آب می دلم را زنده میکن | به لطف از باده دل را زنده میکن
دلا بر خیز و عزم بوستان کن | نظر در سبزه و آب روان کن
گلی بر یاد روی دوست می چین | بجای قامتش در سرو می بین

نه جانم ز احوال دل معلوم گشته | نه دل را از پس جان مفهوم گشته
اگر طوفان شدی من نوح بودم | وگر مردی شدی من روح بودم
نه هیچی با کسم در دل چنگی | نه بوسی چون گلم حاصل ز رنگی
نه گردی تیره دود دل دماغم | نه کشتی باد غم کشته چراغم
نهاده روی دل در صف ارواح | گریزان چون دود از اشباح
ازین در دم بگرد در دی رها | که آب باده آتش نشانه
بیار ای ساقی آن آب جوانش | گر گر دوزمانی دقت نا خوش
به آب لاله رنگ عنبرین بوی | مرا گر دم از خاطر فرو شوی
جو روح هم دولت ایجادی یافت | سپهرم خلعت اقبال می یافت
وطن در گلشن عیشی گزیده | هوای گلخن دنیی ندیده
زمانی همنشین حور و غلمان | زمانی عندلیب باغ رضوان
ندیده روح پاک الایش تن | جمال خوب جان الایش تن
انیس روح من ارواح قدسی | کهی عرش مکان دگاه کرسی
در اثنای فلک دیده نقابی | نبات چرخ را گشته طلایی
ز رشک آورده در دیده فلک اشک | ز رنگ احوال من برده فلک رشک

[illegible]

دریغ از غره ماه جوانی | چراغ صبح روز زندگانی
ندارد طاقت غم این دل ریش | که بیگیرد بجای دست درویش
الای ساقی ای صبح سحرخیز | بیا چون صبح در شامی قدح ریز
بیاران می که یاقوت روانست | که یاقوت روان قوت روانست
ای حکم تضاعلی محل گو | جدایی در میان آب و گل گو
چه بندی برده سبز منقش | برین محنت سرای سنگ ناخوش
بیا یکباره تعل از روح افلاک | بریز این مشت مروارید در خاک
برافشان رقعه شطرنج گردون | که تا را شد ز گرد او جگر خون
ندانم خیمه حور چه جوشد | قبای موج دریا چند پوشد
ز گل تا کی گل سیراب روید | عذار لاله تا چند از شوید
جفا تا کی کشد مظلوم بی دل | جهان تا کی برد خالی دغال
خداوندا دلم زین دور بگرفت | که هفت اقلیم عالم خور بگرفت
وجود نیست همت اهل عالم | بیا و نیستی بر ده بیکدم
که بر باهمت هستی خرابست | وجود با وجودی نا تمامست
وگر یک روز نیم از عزت باقی | ندارم زان می و معشوق و ساقی

[illegible]

اگر نوشد جوانی شیر گیرد
وگر پیری معسر دیر میرد

الا ای سینه با من غم صحبت
چو خاکم بر دمد از خاک تربت

زخاک قالبم دهقان زند خشت
فشانند خاک من در باغ و در کشت

بیا و آر ز حقوق صحبت مرا
گلاب اشک ریزان بر تربت

همه روزم بیاد و جمع می‌ده
شب قدرم برات شمع می‌ده

چو دیگر من بیاید روز زبان کس
به تکبیری فزا و یاد من رس

بنامم معطر دار مشهد
با خلاصم سود دار مرقد

چو بی من جیب مرا احوال خاطر
فرو نگذارم آن ساعت ز خاطر

مروح دار روح پاک ما را
بده آب شراب خاک ما را

زما در خاک اگر کاری بیاید
از اخلاص شما کاری بیاید

قیامت گرچه نزدیکست ما را
بسی در خاک باید خفت ما را

بجز آید گشت چندان چرخ افلاک
که در گور استخوان ما شود خاک

کنون در باغ خواهم عزم می کرد
که شوراند گلی سر بای می خورد

بیا ساقی شراب دولتی گو
دما دم دار وی پیوسته

مرا استان از من گرچه برسی
بیا بدکیش خاص الا بجستی

من آن اشکم که ابر از چشم افتاد
صدف در سینه از عمری وطن داد

بسی گردش در این شب از روز
که از نورش نماند تیره شب روز

کنون زیر تاج شاهان می نهندم
بدست شهریاران می نمایند

نثیمی در چمن شبنم در اوراق
که چون شبنم درج خورشید آفاق

چنان بر آسمان برد از زمینش
که غایب شد ز چشم اهل بینش

من خاکی هم از چون قطره آب
نمودم مختصر در چشم اصحاب

سزد گر خود به لطف الهی
بر در بر در ده‌ها هم زمانی

من آن شمعم که افتابش براوروخت
که چون سر را ز روی برکرد و بر خست

حسود کور دل گو دیده بر دوز
که من چون آفتابم عالم افروز

مرا با این خجسته وعده بدرست
به الهی مدیحی از دامن دست

بیا ای ساقی آن مفخر شاهی
می لعل نشاط افزای عمرگاه

می رنگین که چون گل بنوازد
بالا لی زاد و مستانه بسازد

به نام سلطنت شاه جوان بخت
که هم تاجش سزاوار است و هم تخت

محمد سیرت حیدر مناقب
که باشد لطف یزدانش مراقب

خلافت گستر ترقه جا مستمر
ز مشرق تا بمغرب تا زکامش

شراب جذبهٔ لطف الهی
که بازارد دلم را از مناهی

نشد خرده دان جم خردپوش
گر گردد هرچه می باید فراموش

زمی مقصودم آن صافی زلالست
که پیش صاحب تقوی حلالست

رحیقی سر بسکین پیر او
نهاده خوش بر کف باغزاد

بیم از جام لعل خود غنیمت
که مجلس خانه ام خلد برینست

چه خوش باشد میان روح ریحان
شراب روح بخش از دست رضوان

بیا ساقی بیار آن می معطر
زلالی مشک بوی از حوض کوثر

دل کرم که محتاج علاجست
دوایش کاس کافوری مزاجست

در سبب نظم کتاب

مرا در عهد روز جوانی
به تاثیر صباح کامرانی

که ریحان سپید میداد از عذارم
گلی دیگر شکفتی هر زمانم

غمی پیرامن خاطر نگشتی
خلاف خاطری ظاهر نگشتی

ز گریه دیده ام طوفان ندیدی
که در رشته مژگان نچیدی

نکنده سایه سرم بر سپر دل
ندیده اخگر غم مجمر دل

فلک چشم عنایت داشت از من
تمنای حمایت داشت از من

یتیم کنج خلوت خانهٔ خویش
بسان گنج در ویرانهٔ خویش

شده در خطهٔ کرمان وطن ساز
ولی ناموس در تبریز و شیراز

خوشا ملک کریمان خانه زادا
که رحمت بر دیار و اهل و دادا

کنی معلوم اگر صاحب کمالی
که کرمان از کریمان نیست خالی

هوای معتدل آئینه کردارا
همیشه خاک او اهل بدا را

زمینش دلنشان و زربی خوش
مرا با ساکنانش صحبتی خوش

در و نعمت فراخ و دوره دل تنگ
بهشتی روضه با بوی و با رنگ

رطب باغ درین بازار باشد
نمکس اندک شکر بسیار باشد

همه اهل کرم صوفی و اوباش
درم در کیسه و در کاسه آش

چو فصلی تر شود در روز اول
هوای صافیش گردد مبدل

ز سرمایی که آرد لرزه در تن
ز گرمایی که سوزد پوست بر تن

هوا گر تیز آید توان نوشید سیماب
چو دریا شد توان غلطید در آب

مزار اولیای مشهد او
مقام اصفیا هر مرقد او

رسد عطر خلق درویشان از این خاک
رسد بوی گل و ریحان با فلاک

که و پیشتری بود ارباب دین را | انیس خاطر خلوت نشین را
بنظم آرم کتابی بی تکلف | ز مصباح الهدایت در تکلف
بیابید که در درج سلف سخت | ز ازتلقا و نیش خویشتن
کنم نقل از معارف با تکلف | گزیده سیرت اهل تصوف
در و ده باب و در هر باب دو فصل | که باشد جمله را هم فرع و هم اصل
چو در خاطر شد این معنی مقرر | خیالش هر نفس گشتی مکرر
شبی وقت سحر خوش بود حالم | گواه این تصور در خیالم
شدم سوی مزار شیخ معفور | که باغ جنت و منزل حور
گلاب اشک بر خاکش فشاندم | روان بر تربت پاکش فشاندم
شنادم در بیان آن را ز تاریخ | حدیث رفته گشتم بار تا شیخ
چنین آمد بگوشم جان آواز | که برروی تو شود این بسته در باز
بدون صانع ایجاد و تکوین | لب ازتی یاد کاری در ره دین
که صیتش که دیر ثبت بگرد | ز مشرق تا حد مغرب بگرد
بود دستور ارباب طریقت | شود مقبول ارباب حقیقت
چو بشنید این حکایت کردم | شرف شد بکوش حق زبانم

در آغاز طریقت نامه

در بیان ادب

که اول از ادب گویم نخست | که مقصود از تصوف چراد
ز انجش از ادب یا رب نصیبی | که زین بهتر نمی جوهم نصیبی
شنیدم از خردمندان با اصل | که بنود بی ادب را هیچ حاصل
از آدام مکن بوئید یارب | که در دلها بود جای مودب
کسی را کاشنایی با ادب نیست | که ش بیگانه پندار ای عجب
بگویم که ادب خود چیست مقصود | که ارباب ادب هستند معدود
روایت دارم از اهل تصوف | که آگاه هستند از اسرار تعرف
که ادب تحسین و اخلاق و اعمال | ولی اخلاق باشد و اعمال
ز دلهای شود ثبات حاصل | ولی اعمال از ابدان شد ظاهر
که اخلاق پسندیده است و اعمال | که در خود با شدت ثبات و اعمال
ادب کامل خوانم در اینراه | که از اعمال و نیت باشی آگاه
که رتبه تهذیب ظاهر و باطن | شوی در منزل آداب ساکن
سراپا سمه هر کونی نوشته | ز حال خویش گویی هر چه گویی

در بیان صبر

حکایت

[illegible]

بشنو تا که شد سلطان غازی
بنوبت خانهٔ خاص ایازی

دریده پوستینی چشم او دید
سرش بوسید وزان سرش نپرسید

که در سلک عبید پادشاهی
درآمد بنده از فضل الهی

شعارم این دریده پوستین بود
که دوران کرد پیشانی شاد و دود

چو بخت خلعت شه کرد در بر
به تعظیم برکشید این زنده از سر

موافق آمد این وردم که شه را
دریچ کاشانه کرم یکدام آرام

نهم این پوستین کهنه در پیش
بیاد آرم قدیمی حالت خویش

اگر بختم کشید اکنون در آغوش
نگردم پایهٔ خود را فراموش

ترا چون قرب حق کرد محصل
مکن حال عبودیت مبدل

یکی ز آداب حضرت این بود باز
که چون قاری کند ذکر حق آغاز

بسمع جان کنی اصغا تمامش
نپیچی سر ز احکام کلامش

بود در طاعت بود مثل تو اثبات
بیاید امر و نهی اندر خطابات

وجود خویشتن کم پای اینجا
که گر در نعمت حق بر قرار

وگر حاجت سود از سر کاه
نیابد هیچ خاطر سوی او راه

در بیان دعا



حکایت

[illegible]

نشد مستغنی از وی هیچ واصل
که او را پایهٔ عالیست حاصل

میان جان و ایمان رابطه است
وگر نیکی سه دیم واسطه است

کسی در سنت افزود و نوافل
که آدابش نصیبی گشت حاصل

ز سنت بر مریدان گشت لازم
که زان غافل نباشد هیچ عالم

چو نسبت با پیمبر شد زیادت
مضاعف گشت باید ارادت

بنام خدا الا به تعظیم
چو نام خواجه‌ای صلوات و تسلیم

در بیان آداب مرید

بود واجب بر ارباب ارادت
که باشد شان ادب تیغ عبادت

مریدی که ادب باشد نصیبش
نخواند شیخ کامل جز حبیبش

الا ای کرده دعوی مریدی
گرفته راه و رسم بایزیدی

ادب کز بازده کمتر روا نیست
ز او واجب بود گر چه مراتیست

نخستین اعتقاد پاک با پیر
که در تکمیل دارد چشم تدبیر

چنان دانی که در عالم نباشد
نباشد مثل از ابدال و اوتاد

وگر در خدمتش صاحب قدم بود
شب و روز از دعای او نیاسود



[illegible]

در بیان طریقه اولیا

دگر کردن سؤال از پایه خویش | نکردن هیچ پیش از پایه خویش
کسی کو از مقام خود سخن گفت | نباید عیب او گفتن که در گفت
دگر پنهانش اسرار پیرست | که از اخفاء رازش ناگزیرست
دگر با شیخ راز خویش گفتن | که راز از شیخ بد باشد نهفتن
دگر از پیش اگر گوید سخن باز | سخن بر قدر فهم مستمع آغاز
که باشد طریق معرفت دور | که از وی گوشها بینی بعصفور
مریدی را که این آداب باشد | بمعنی سرور اصحاب

نبی را نایب آمد شیخ کامل | که او را پایه خالیت حاصل
چو داند شیخ شیخی را کماهی | مرید اوست معبود الهی
ادب از با نزده کم نیست او را | طفیل از نسل آدم نیست او را
نخستین نیت خالص بباید | که بی نیت عمل کردن نشاید
نباشد در دلش میل تقدم | بود فارغ از استتباع مردم
چو طالب روی آرد بسویش | ببخشد از سر بازیچه مویش

حکایت

[illegible]

در بیان صحبت

[illegible]

چو پیری شد بپوشید خرقه | که وقت آمد این فرخنده خرقه
درو می دید صنعتی پیر کامل | که پیر از آن بود این پایه حاصل
چو یار از آن شدی وجهی مهیا | رقابتش دادی و برپای علیا
نکردی از خطوطش هیچ سرکش | که نفسش در ریاضت بود عاجز
چو بخشد ارشاد و علت آن | بتدریج از شمی کرد خوباز
نباید شد غریبی پیش یارا | که پیر از آن سر ذوق و مدارا
دگر ومی برد عالی مقامش | که باشد از مواعظ معانی کلامش
دگر باید که چون گوید حکایت | بگوید جز بتعریض و کنایت
دگر باید که سر نزار ادب | نهفتن باشد [illegible]
دگر باید که اندر عفو زلات | نپوید لطف او مردم بخلات
دگر نپا رود که زاهل تکمیل | بجوید از مریدان شرط تکمیل
ندارد از مرید امید تعظیم | که او خود این ادب کردست تعلیم
دگر باید که حقش می گزارد | که او در خدمتش جان می سپارد
دگر توضیح اوقات کارش | که در کوهی بود هر دم کنارش
زمانی با مریدان می نشیند | زمانی کنج خلوت برگزیند

[illegible]

نه شغل تصرف رخصتش ده | دگر را صحبت با او در میانه
بمال و ملک خویش او را تصرف | نباید کرد اجازت بی تصرف
تکلف را نباید هر تنگ کرد | که باشد از تکلف در بلا مرد
وگر صادر شود از یار زلت | بپوشید آن بر آن ستری بغفلت
که زلت آید از فرزند آدم | چنین بودست تا بودست عالم
چو کامل چند از ناقص خطایی | بیکبار دم از سر ماجرایی
بپوشد بر قبیحش ستر اظهار | نباید چون خجل آید بدیدار
کند از وی تحمل گاه و بیگاه | که واجب شد ارادت تا بدین راه
نصیحت را اشعار خویش سازد | همیشه مرهم دل ریش سازد
نصیحت را بباید خلوت اولی | که در خلوت نصیحت باشد اولی
وگر یارش نصیحت بشنود گرم | نصیحت زو بجان و دل پذیرد
کسی باشد سزاوار نصیحت | که نشنید از خردمندان نصیحت
بباید سعی در ایثار بردن | چو مردان در سخاوت جان سپردن
وگر در خاطری یابد کدورت | دهد انصاف از روی مروت
وگر انصاف نستاند ولیکن | بود در پایه انصاف ساکن

در بیان توکل

چو وصف حال خود بشنید اصحاب | توسل بی سزا اندام با اسباب
نوشد قوت بدید احوال طالب | بود او وصف توکل غالب
دلها گرچه در کسب است مایل | بود در وقت حاجت سایل

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم | که پیر عهد بود و شیخ عالم
کسی حاصل شدی قوت از خصاص | کسی در روزه بودی هم مراقب
ابو جعفر که استاد خبیثت | نه در علم و ادب چون عمر زینت
در معلومی بود اندر جهان شی | نمانده هیچ آثار غایبانه
گرفتی روزه و هنگام افطار | ز در یارانه چیزی بیاخبار
کسی گشتی معاونی دنیا | در دریوزه باشد بستن اولی
ز مال مرد و زن اولی بود پاک | گر آمد در خبر لایسال الناس
ادب آن آدم کند سایل ز غایت | که چیزی خواستی حاجت جنابت
بصبر از شستی دوری نماید | گر از نفس هر نفس رنجی باید
خوشا وقت خداوند توکل | که او را با سبب بود توسل

گروهی در خدا دل بسته چابک | ز خویش و آشنا برّیده امید
جوابش ز شوخی ابداد عیب | بود مبتذل اگر خالیست از عیب
وز آن کز عیب خالی باشد ای یار | نباید غیر ایشانرا تصرف
محقق تا ز حق شود اشارت | اگرچه خطا گیرد حسارت
شیخ از حق شناسد تحقیق | ولی معطیست از ارباب توفیق
مجرد پیش جمعی هست محمود | که تو یابی بر ایشان هست مسدود

در بیان مجردان

مرد که مبتلای باشد مجرد | که دارد خاطر آسوده معهود
فرشاد دایم حقیقت احوال [illegible] | در شادی بروی دل گشودن
درین ره بسته از زن [illegible] | مرد در ورطهٔ کشش زه [illegible]
مجرد کش هوای زهد و توبت | بصومش دفع شهوت کردن و [illegible]

حکایت

به درویشی مجرد گشت در روم | که کمی [illegible] شهوت بود معلوم

نه سر موفت که هستی آگاه | نیابد تافت روی از نشاه الله

در بیان اهل سفر

اگرچه بعضی از اهل سلامت | شدند آسوده در کوی سلامت
سفر یکبار اشتند و ربح غربت | گزیده در حضر آیین صحبت
ولیکن در مشایخ اکثرانند | که همچون آب در عالم روانند
خبرداری که ابراهیم خواص | که او بود آفتاب برج اخلاص
اگر گشتی بشهری مخلص از خود | نیاسودی زیادت از چهل روز
تراگر میل غربت هست نیکوست | که بیدار دغریبانرا خداودوست
کسی از فضل غربت هست محروم | که آداب سفر کردست معلوم
تراگر در ضمیر این آرزو هست | نباید دادن از کف سررشته از دست
نخستین نیت خالص گزیدن | گلی از بوستان علم چیدن
بدید از مشایخ گشته اهل | نموده سعی در کسب فضایل
زپاکان یک نظر کردن تمنا | که گردد زان نظر کارت مهیا

وگر در قطع مالوفات کردن / دمادم درد هجر خوردن
ثواب بی‌نهایت هست مامول / که شوان یافتن در ورد مقبول

حکایت

بزرگی در مدینه روح بسپرد / وطن سوی سرای آخرت برد
برو فرض کفایت کرد خواجه / رعایت بی‌نهایت کرد خواجه
صبح او زبان خیر بگشود / هو مدحت شد تمام این نحو فرمود
که کاجی در غریبی مرده بودی / ثواب بی‌کران زو برده بودی
دگر سری که در سنت مضمر / شود هنگام غربت بر تو مظهر
که آنجا اتفاق غربت آید دل / کنی عرفان نفس خویش حاصل
که اسراری که نوشد در حضرها / شود مکشوف بی‌چهره در سفرها
دگر در غربت ایثار قبولات / که اول بایدش ترک قبولات
بلغزد در قبول اقدام سالک / که انجاهست تشویش مهالک
نبینی در حضر آن دل عجایب / که در غربت توان دیدن عجائب
یکی را دادن از یاران اسیری / اسیری کاید از وی دستگیری

اگر نبود طعام و خواب و پوشش / درین راهش نباشد هیچ کوشش
وگر باید زیادت از ضرورت / کنی از صحبتش حاصل کدورت
بما یحتاج اگر خرسند باشد / نبینندش که حاجتمند باشد
بگوییم هر یکی را چیست آداب / که در عالم شود دستور اصحاب

در آداب طعام خوردن

نخستین در طعام آن از ادب هست / که شوید اول و آخر بدو دست
کند تقدیم نام منعم خویش / که دارد در سفره انعام از پیش
دعایی کز همه هست مقبول / بخوانی چون بخواهی گشت مشغول
کند بر پای چپ تکیه ولی راست / برارد کین ادب ارباب دین خواست
نشاند تکیه بر دست از سر ناز / که با اهل ادب گشتست دمساز
نهد در اول و آخر نمک پیش / که باشد با نمک پیوسته دل‌ریش
نباید خورد هر لقمه تنها / که بر سفره ببندید دست تنها
نباید سفره افکندن که از خوان / نمایند احتراز ارباب عرفان
چو آید سفره اندر میان بود / نباید بستدی را ابتدی بود

در بیان خشوع

چو سازی لقمهٔ نان پاره سنگین	که این معنی نکو میدانست در این
نباشد پیش اهل معرفت پاک	که سازی کاسه و انگشت خود پاک
برو عارف بلقمهٔ آن نفس دست	که زیر جای جرعش تن شود پست
چو فارغ شد دعا شرط است گفتن	دُر و مرجان حمد و شکر سفتن
شدن یک لحظه مشغول تخلل	که از سنت روا نبود تغافل
بباید از طعامی محترز بود	که از روی حکم فتوی نمی‌فرمود
و زان لقمه که باشد شبهه آمیز	کنند ارباب تقوی تیز پرهیز

حکایت

روایت دارم از اهل طریقت	که وقت درویشش از روی حقیقت
دو چیز آمد بگویم با تو حالی	یکی پاکی رود دیگر حلالی
برو تقوی نویس اندر لباس این	که عورت کرده از هر دیده پنهان
ولی حل و طهارت در قناعت	که حکمش صحیح کون و مکانست
بپوشد اهل تقوی را شروع	که از روی طریقت نیست ممنوع
درین معنی سخن بسیار گفتند	بحکمت گوهر تحقیق سفتند

مگر کردم دمی از خواب مدهوش	کنم اندوه بیداری فراموش

در بیان معرفت

دلا گر خطابی از معارف	شوی از هر موجودات واقف
ز باغ معرفت چینی گلی چند	ز عرفان تو گیرند اهل دل پند
یکی در تخت گاه فقر سامی	جدا ای پسر اشیا را کماهی
ورای معرفت نبود مقامی	چرا این صاحب دلان زانی گامی
خرد کین فصل را ای کرده تألیف	نخستین معرفت را کرده تعریف
که حد معرفت شرط است گفتن	بحکمت گوهر تحقیق سفتن
اگر معلوم مجمل را مفصل	بدانی معرفت باشد محصل
و راز اجرای ترکیبت واقف	نهند ارباب علمش نام عارف
شنیدش خویش اگر عارف نباشی	ز سر ذات حق واقف نباشی
چو یابی از کمال فضل توفیق	تو عارف باشی آن ساعت بتحقیق
که عزش معطی و مانع بدانی	جز او کس ضار و پس نافع
و گر تأثیر افعال از وسایط	شناسی یا ز ترتیب روابط

در بیان عرفان

گهی در صورت اماره زد دست / گهی لوامه گاهی مطمئنه است

اگر نفس است حاکم در وجودت / بود اماره فرماید سجودت

وگر دل گشت سلطان در ولایت / بود نفس تو لوامه در جنایت

جز خود را در جنایت گشت لایم / شناسد عارفش لوامه دایم

طمانیت درو چون گیرد آرام / نهندش مطمئنه اهل دل نام

همیشه میکشد جان و دل ایش / بقصد تدبیر سوی مرکز خویش

مر او را دست کاری گرده ابلیس / نموده در فریب و مکر و تلبیس

ز سهل تستری دارم روایت / که فایق بود بر اهل ولایت

که در سر نفس سری هست سایر / کز آن سر گشت بر فرعون ظاهر

اگر غالب شوی بر نفس ازین سر / که غالب میشوی بر هر که و مه

حو اطمینان بنفس گشت حاصل / بدل مانند و یکی نیست آن دل

بلی وصفی ز دل بر وی عیانست / کند را عزاز آن جنین نیشانست

نشان جنت آرم در عبارت / که بشناسیش در روی بعبارت

در بیان لذت شوق

نخواهد گر کسی آید گرسنه / تو ز زر دو چشم الا لیسی

زوال نعمت خلقش خوش آید / وز آزار بان غمش شادی فزاید

وگر نور یقین غالب بگردد / زوال بخل را طالب نگردد

شده بیزار خواص نفس دیدم / وز الفاظ بزرگان هم شنیدم

که بشود اعتدال و اقتصادش / نداند هیچکس حد مرادش

نیاز او شود هر لحظه افزون / که وصف آزش از حد است بیرون

مثال حرص نفس ابلهی جمع / حدیث عشق پروانست با شمع

که از شعل تابانت لمعه نور / بشوخی اکشا ننماید از دور

باحساس حد گر شعله زاید / تو گویی کرش حرصت میفزاید

رسول بر و علت بگرد / زند خود را بر آتش تا بمیرد

خلاص از حرص اگر داری تمنا / نگرامی یابی الا بتقوی

از اوصاف ذمیمه بار ظلمت / که غافل در جهان زو تیره عیشت

چو آید آرزویی در ضمیرش / تو گویی تکیه نفس گردد گزیر

تا لی و شکیب از وی توان یافت / گر استعداد صحرا از وی توان یافت

صبوری تا نگردد نفس را یار / برد تا جان برد در تن سبکبار

در بیان نفس

که تا شرح عبودیت نخوانی | کجا سر ربوبیت بدانی
چو دعوی عبودیت باطل | بپایی در ضمیر نفس غافل
شوی واقف که آن عین غرورست | بنا و دعویش بر عین زورست
مرا جز از کبریا در وی عنایت | از اوصاف خداوندی حکایت
چو عزت را بحق کردی حوالت | نیابد نفس از خواری ملالت
سرای سلطنت چون هست یزدان | خضوع آید نصیب نفس نادان
چو قدرت کرد ذات قادر اظهار | کجا شد نفس را عجز عاجزی کار
چو وصف نفس را اوصاف حیایی | شناسی از آن دم آشنایی
از اوصاف خدایی گر نشانی | پدید آید ز نفس خرده دانی
از آثار صفات حق شناسد | که بیگاه از تکبرش هراسد
اگر داری رضا حق از تو راضیست | که این دولت هم از احسان صحبت
وگر ورزی محبت بخشش اوست | که دارد دوست دار خویش را دوست
وزین معنی زیادت من نگویم | سراسیمه درین معنی چو گویم

در بیان روح

نشاید جز این در کس او | ملایک باز مانده از صفا او
گشوده بهتری از بحر جانش | نوشته در چمن خار و ممانش
درین میدان نشاید تا ابد پیش | که کس تنها دویدن یک قدم پیش
شناسایی وجود دل کماهی | نکردی جز بتوفیق الهی

در بیان دل

لب قلب از قلب او داد عقلش | که از طوری بود بر لطف نقلش
که اوصاف شرع دارای عدالت | کمال او برون از حد عدست
نه در بحرش خرد غواص باشد | نه در بزمش خرد رقاص باشد
زبان او زبان بی زبانی | نشان او عیان در بی نشانی
درین بحر آنکه در بیند بگوید | وزین باغ آنکه گل چیند بگوید
شنیدم وقتی از پیر طریقت | که واقف بود از اسرار حقیقت
که از ایام آدم تا بدین دم | گشاد از کل حکایات اهل عالم
ولیکن کس نگویند که دل چیست | شناسایی که گاهی در جهان کیست
بیان دل بتعریف اشارت | چنین کردند ارباب بصارت

در بیان قلب

حکایت

بود مخصوص گشته اهل ایمان / چو قلب صافی خاتم بقرآن

دلی دیگر سیاه و سنگ گشته / که جایش پیش سینه کنار دوزخ

دلی دیگر میان کفر و ایمان / معلق گشته بی بار و بی باران

بود آن دل پسندار منافق / نباشد لایق پاکان صادق

دلی دیگر مصفی ذات چون ... / از ایمان و نفاقش رنج و تشویش

از ایمانش مدد های دمادم / ز فیض خالق اطوار عالم

رسد از عالم قدس و طهارت / چو سبزه کز هوا یابد نضارت

مدد یابد نفاق از خبث عالم / چو فرعه از صدید و قیح مردم

دل اینجا حکم غالب می پذیرد / ندانم تا که این بخشش که گیرد

میان اختلاف هم تحقیق / بگویم گر کنی زانصاف تصدیق

چو دل از روح و نفس آمد پدیدار / میان آن و این افتاد پیکار

بسوی عالم خود اندرین راه / کشیده یکدگر را گاه و بیگاه

گهی با روح گشته نفس قدسی / گذشته پایه تحقیق ز کرسی

گهی بر روح گشته نفس غالب / فرو گشته بجایش از مناسب

بود دل تابع غالب تحقیق / بیانت کرده این نکته تحقیق

بچشم سر در و بینند و غافل / که آن وضعیت حادث گشته ز دل

نباید پیش از این گفتن در این باب / که نشنیدم زیادت زین اصحاب

در واردات غیبی

اگر باشی شناسای خواطر / شود اسرار غیبی بر تو ظاهر

کنی بر لطف ادراک فزاید / نماید دولت روی تو واحد

چو جان از لخه شیطان حریفت / ملک در ساحت سینه کند ...

کجا باید بعقرت وعده داون / در تشویش بر رویت گشاید

گران دارد که قلب ... / بود خاطر نزد اهل دانش

بر صاحب دلان خاطر چهار است / که این معنی بر ایشان آشکار است

نخست از حق دوم ... / که از نورش بود پیکر سرشته

سیوم از نفس چارم از ابلیس / که کار او بود پیوسته تلبیس

بود خاطر ... عالم غیب / فرود آید به دل بی هیچ ریب

چو از تعلیم علام الغیوب / دلی باید که خالی از عیوب است

برآید در ضمیر او را معارض / که از دریای بخشش گشت فایض

در بیان ادب

[illegible]

که شیطانی شود کم پیش او گر | نکرد و با وجود ذکر ظاهر
دلی کز خاطر نفسانی آید | اگر ورد کرا او تیبی بیاید
بزرگان جهان اهل بصائر | چنین کردند تقریر خواطر
مرید انست عز عارفانی لا | که باشد معتقد شیخ کامل
بود چشمش بانوار هدایت | منور در تماشای ولایت
شود بینا بخیر خویش فی الحال | نماید در طلب سعی زیادات
تمنایش اگر حاصل نکردد | زمانی از طلب غافل نکردد
ابو عثمان حیری شیخ کامل | که در تکمیل عالم بود عامل
چنین گفت از سر تحقیق و دانش | که با او از رحمت حق بود وانش
که از عزت کرد دل جرد | اگر گوئی مرید دل برید
مراد انست اگرچه ... در | که در تمثیل ناقص گشت ماهر
شناسند مستعد آن جیبا | شفا بخشی کند بیمار حالی
مرید کو سالک مجذوب باشد | رهش روشن طریقش خوب باشد
بپایان صفات نفس مهلک | برد چرخان فرخنده سالک
خطرها در سلوک او شود طی | ز جام جذبه نوشد دم بدم می

[illegible]

در بیان اهل ملامة

[illegible]

گروهی را لبت اهل تصوف | همه صاحب دل و صاحب تصرف
گروهی رفته از کوی سلامت | نشسته بر سر راه ملامت
کسی را دانم از اهل تصوف | که بیرون آمد از کوی تکلف

در بیان نقش

درو پیدا شود اوصاف صوفی | بر اندازد رسوم فیلسوفی
ورا از اوصاف نفس ... | بکوشد تا ز خیلش ...
بود پیوسته در شوق نهایت | کند آداب این ره را رعایت

در بیان اهل ملامة

گروهی را شناس اهل ملامت | که بگزیدند از ارباب سلامت
چو عصیان طاعت از مردم بپوشند | که ایشان جمله در اخلاص کوشند
وز ایشان گر شود صادر کمالی | بپوشندش ز درویشی ساعی
از ایشان منت کی کرد و افضل | که مشغولند در کسب فضائل

در بیان کرامات

در بیان فقر

[illegible]

گردی

در بیان عبادت

دلش چشم بصیرت برکشیده
بچشم همتش دنیا بود زشت
نه بند و در جمال نازنینش دل
فقیر است پیش اهل تمیز

جمال عیبش در دیده آید
که در وی نیست بصر تحمل
که با دنیا نورزد مهر عاقل
که اسباب زمانه نبود حرص

در بیان اهل فقر

فقیر است پیش اهل تمیز
مبرا چو باشد از اوصاف معروف
نباشد مالک و مملوک کس نیست
دلش در بند تخت و تاج نبود
فقیران پادشاهانند لیکن
مقام خود بجا رسیده می‌باید
کسی خادم بود در خانه فقر

که اسباب زمانه نبود حرص
با وصاف حمیده گشته موصوف
جمال و منصب و ملکش نمی‌بیند
بچیز هیچکس محتاج نبود
بهر چیزی مراد انند ساکن
که پیش از اغنیا در چشم آید
همه جون گنجشت دروی ارد فقر

در بیان سلوک

پیمبر را متابع در همه حال
هم او قوالش پسندیده هم احوال

در بیان اهل باطل

تشبه یا بی کرده بباطل
بجز و برپسته روی مشربی را
به نهان کرده دعوی نبوت

گروهی ظالم نیست دین حاصل
عدوی خویش کرده مصطفی را
بری از دین و بیزار از نبوت

در بیان صوفیان

شده مانند صوفی طالبی جند
بجمال صوفیان مشتاق گشته
رسیده گوشش ایشان نکات

هنوز از غیر حق ببریده پیوند
همه سرگشته آفاق گشته
نا امید نهایت در بدایت

در بیان اهل زرق

نموده خویش را در طور صوفی
کناره کرده از اعمال ایشان

گروهی بخزار فیلسوفی
گشته واقف از احوال ایشان

در بیان مجذوب

در بیان [illegible]

جواب این است کاین [illegible] فارغ

دلی کو گشت [illegible] فارغ

[illegible] و سجاده باشد

گروهی صادقان از روی توفیق

ولی با نیت‌شان [illegible]

وز ایشان چون شود صادر گناهی	بود شان حکم یزدان عذر خواهی
لقب زندیق دارند این جماعت	که مجرم و مذنبند دار ساعت

در بیان قلندران

گروهی هم بارباب ملامت	تشبه کرده در کوی سلامت
فرایض را رعایت کرده باشند	بدان پایه کفایت کرده باشند
نمی دارند در بند ریا دل	که باشد روز و شب‌شان صاف دل
تمناشان فراغ خاطر آمد	که همت‌شان ز تقوی قاطع آمد
از اسباب جهان دل برگرفته	فراغت بر نفس از خود گرفته
قلندر گشته نام این جماعت	که طیب القلب‌شان باشد بضاعت

در بیان شید

زشیادان بباطل یا فرخ چند	بر ارباب ملامت گشته مانند
در اظهار ریا دوفتی کشند	همه دنیا خرند و دین فروشند
گناه از ار و طاعت خر باشند	حرم بتخانه مسجد دیر دانند

در بیان تنبیه

الا تا [illegible]

سوی دنیا نگردد [illegible]

در بیان اهل باطل

[illegible]

در بیان طاعت

باطل نسبت [illegible]

[illegible]

ولیکن باطنا با قیمت میلش	بلوث حب جاه آلوده ذیلش

در بیان پشمینه پوش

بباطل با فقیران گشت مانند	که پوشد خرقه پشمینه یکچند
ولی در باطنش از فقر نیست	وز اسرار فقیر اندر [illegible]
بود مطلوب خاطر صید خلقش	نباشد معنی در زیر دلقش

در بیان خدمت

به تحقیق آن بود مانند خادم	که در خدمت بود خرم نه نادم
بود خالی ز منت خدمت او	برآساید فقیر از نعمت او
نباشد در ره خدمت ملالش	ولیکن زهد نبود در کمالش
گهی خدمت باخلاص آید از وی	جهان کامد کرم از حاتم طی
گهی راه ریا در پیش گیرد	[illegible]

در بیان شید

در طالب [illegible]

[illegible]

عما و از آتش فکرت جگر سوخت
ببستان رو که گل برقع برافکند
صبا از بوستان بوی گل آورد
بخوان مطرب که فصل نوبهارست
معنی نغمه بنواز دلکش
بگو صوت حزین و لفظ موزون

دلی چون شمع رخسارت برافروخت
سحر بشنو ز بلبل ناله چند
بگوش جان نوای بلبل آورد
دماغ را نوای ساز کارست
چو عود م در دل عکس زن آتش
غم بیرون بر از قلب محزون

حکایت

شنیدم از سخن‌سنجی معانی
خلاف افتد در الفاظ زبانی
اگرچه در لغت ما جز بود مرو
ولا شرح مقام و حال صوفی
چو آید وادی از علم عی
ز روی اصطلاح حس حال کرام
شنیدم این سخن در سر معانی

گر و از زند اهل هر علم اصطلاحی
نباشد اختلاف اندر معانی
بیاید گوش‌تی در مصطلح کرد
بگو مبسوط اگر صاحب وقوفی
بدان دل کاینست .. اوائت
بشرط آنکه برد در دلی الهام
که هر که خال را بشنود دوای

مینت اعتقاد اهل سنت
وگر فانی شوی از خویش و افعال
بدین نکته چو عارف گشته باشی
اگر گویی تجلی را چه معنیست
درین پرده که جسمانی شعارست
تجلی رب به چشم آمد درین راه
تجلی صفات و ذات و افعال
تجلی چون کند از فعل خالق
ز پیش خیر و شر دیگر مخلوق
شود یکسان قبول و رد خلقش
دل دانای او در مدح و در ذم
نخستین سالکان راه توری
شود ظاهر تجلی صفت باز
تجلی صفات لایزالی
تجلی جلال از رخ نماید

که گر داستاد تعلیم بنت
شود آراسته همت کرای اقبال
ز جیم الحج واقف گشته باشی
حجاب ما چو بر خیزد تجلیست
بماند در میانه استتارست
بگویم تا شود هر طالب آگاه
گر و ازند اهل دل در شرح آن حال
ببیند فعل خلق از چشم صادق
ببیند و هر چه آید ز معشوق
نماید زهر چون شکر بحلقش
نه باشد دی یونی گرد دبر باغ
شوند اگر ز سر این تجلی
که فرخ باشدش انجام و آغاز
گهی باشد جمالی که جلالی
دل غم دیده را شادی فزاید

در بیان وجد

وجود او حجاب راه او شد　　بلای خاطر آگاه او شد

بود یا بود در حجابش فرج راه　　شود از بر تو نور حق آگاه

چو گردد منطق دیگر حجابش　　کند در وجد آتشی بی کشش

و گر نبود وجود پر حجاب　　که هست اندر حساب شرع واجد

وجود او حجاب راه او شد　　شود معدود با موجود شاید

وجود آنست پیش اهل تمیز　　بشرط آنکه گردد نقش ناچیز

بود قایم بمجدث وجد دایم　　بحق باشد وجود ای حاج قایم

تواجد کن چو مستدعی وجد اوست　　که وا زند این طریقه اهل دل

از اسرار وجود آن گه دو آگاه　　که صاحب وجد گشت اول بداند

تواجد آید از اهل ولایت　　که باشد وجد سالک خود نهایت

در بیان شکر سالک

وجود از جمله احوال پرست　　که یک دم از وصالش ناگزیر

چو نور ذات بحرون در تجلی　　ببوشد نور حق اهل معنی

نماید قوت تمیز باقی　　جهان کز نیست همه ماند باز باقی

نخستین اگر بر عشاق طالب　　شود و لنظی بقبض و بسط غالب

شود سالک در استیلای آن حال　　هم از احوال غایب هم ز احوال

بر عالم برنگ خویش بیند　　کرد لاهوت دل خود در نشیند

و گر حالی برد که غیب ناگاه　　نماید روی سالک را در این راه

تو آنرا هم سر این معنی بدانی　　که الصوفی ابن الوقت جوابی

و گر حالی که از تعریف اسناد　　بیان ماضی و مستقبل افتاد

کسی کو صاحب این ذوق گشت　　حدیث دی و فردا از او نوشت

زبان حال از وصف شمارد　　هر چند موسی تیغ نگارد

نگردد وقت او ضایع زمانی　　دمی از عمر نفروشد بجای

کند این وقت را دایم رعایت　　مشایخ از مراتب تا نهایت

و گر عارف شود دایم شاهد　　در انوار کمال حسن شاهد

کند این حال را صوفی نیز هم　　که او را این منصب مدام

بدان معنی نشسته نام این حال　　که دارد چون نفس فرخنده احوال

که از امداد انفاس معطر　　دل محزون بهیچ یک نفس هم

نماند از حیات او را نصیبی　　ندارد داروی درد طبیبی

ولی غیبت ز حق مذموم باشد | که غایب از خدا محروم باشد
بود غیبت نشان اهل تکوین | گذشته این مقام ارباب تمکین
که ایشان را شهود لطف صانع | نباشد از شهود صنع مانع
خوشا آن دل که از روی شهادت | بکرده غایب از غیب شهادت

حکایت

شبی ناگاه شبلی خرم و شاد | بمهمان جنید آمد به بغداد
ز جام عشق جانان گشته سرمست | دستان صبوحی رفته از دست
جنید از روی رخ مستوره بنهفت | زبان بکشود و در روشن با حرم گفت
که شبلی غایت از خویش این دم | چو هوشش نیست مانی ز نامحرم
چو بیگاعت برآید بر سر هوش | بزن گفت این نفس را احتیا کوش
بیارید از بحر اشک ندامت | نماند از بیخودی در وی علامت
ابوالقاسم چو آمد بر سر هوش | بزن گفتا این نفس در احتیاط پوش
که شبلی در شهود حق چنان بود | که غایب از همه خلق جهان بود
چو جانش از شهود حق جدا شد | همه بیگانگان را آشنا شد

دگر کرده خصوصی نظام احوال | شهود مستغرق نقش او بهر حال
بود تعزیه بیش اهل بینش | که ایشانند جان آفرینش
بود نزدیک اهل دل محقق | که باشد طاعت حق نعمت حق
زهی منت بمعبود باشد | که حق قادرش مسجود باشد
نظر بر طاعت خویشش نباشد | طریق عجب در پیشش نباشد
اگر کرده وجود بنده زایل | مقام محو باشد نزد کامل
وگر باشد وجود او محقق | بود نزدیک ما اثبات مطلق
بگویم شرط محو از روی تحقیق | بشرط آنکه بیش آیی بتصدیق
سه قسمت آن بر اهل معانی | بیابانش بشنو از من گر توانی
نخستین محو اوصاف ذمیمه | که فارغ کردی از کسب جریمه
دوم محو صفات خویش ناخوب | که شد اهل فنا را جمله مطلوب
سوم نزدیک عارف محو ذات است | که ان بالذات از محو صفات است
تفاوت با صفات آشنائی | فنا و محو دورند از جدائی
دگر فرق میسر باشد اینجا | نشانند کرده شرحش چو علما
درین معنی نشاید بیش از این گفت | که آسان نیست در قیمتی سفت

چو دل شد در مقام قرب ساکن
گر از تیکش زند دم هست ممکن
بپایان آمد این فصل همایون
که بر ارباب دانش باد میمون
الهی سالک صاحب قدم را
که شد بازار کرم از وی کرم را
نصیبی بخش ازین فیض معانی
که واقف کرده از اسرار طاما
عنان چشته را از باده شوق
بده جامی که بیخود کرده از ذوق
ز گنج رحمت او را ده عطایی
به بخش از برده غیبش نوایی
بسازی مطرب آن نظرگاه
که از غم مرید سوزم با فلاک
نوایی زن که با بس بی نوایم
عنایتی که مشتاق عنایم
بیا بشنو که رست برگ نجات
بیان اتحاد استغناست
وز استحسان مراد این جماعت
که سلطانند در ملک قناعت
بود رسمی که ارباب توقف
بنا کردند در باب تصوف
نباشد هیچ سنت را مزاحم
نماید طبع سالک را ملایم
ازین جمله یکی الباس خرقه است
که از اوضاع این فرخنده قرب
دگر رسم سماع و حالت و ذوق
که در دل برفروزد آتش ذوق
بنای خانقاه و ترک ثروت
گزیدن چله و کنج خلوت

بود خرقه دو نوع از روی تحقیق
بگویم گر نه پیچی سر ز تصدیق
نخستین را به ترک نام دادند
که پیرانش بخاص و عام دادند
دوم آن خرقه کز روی ارادت
بپوشد طالب صاحب سعادت
کسی باشد بدین خرقه سزاوار
که جز اخلاص و طاعت نیستش کار
لباس صوفیان اربابی طوبی
بیان حکمت او بشنو از من

در بیان خرقه فتاح

ملون تا شود در بر ...
بود بر سید حور حق رنگ او ساخ
سیاه صعن کرده شو محکن دود
شود تیره هم از گرد و هم از دود
چو صوفی شد بفعل خرقه مشغول
شود فوت از زمانش برد مقبول
بدین معنی ملون اختیار است
دگر نه فعل ابیض بی شمار است
گروهی لون ازرق برگزیدند
که در روی رنگ حال خویش دیدند
که از ظلمات نفس و نور طاعت
همی دیدند یکی این جماعت
مرکب لونی از سودا و حمرا
که ازرق خوانده اند اهل دانا
بدین نسبت ریای خویش دادند
در اخلاص بر عالم گشادند

چو شام آید چراغی برفروزند
مثال شمع سرتا پا بسوزند

بود چون عود و چوبی بر آتش
که گردد یک نفس قوت کسی خوش

نشینند تا بوقت صبحدم شب
شود گریان چو خندد صبح را لب

اگرچه محدث این رسم لیکن
شود چون در جبین کاشانه ساکن

که ما را وای شیران خانقاهست
گزیده سالکان را شاه و راهست

از آن صدقه که در عهد پیمبر
مقام بی نوایان بود یکسر

نمودار این حین خانقاهست
گزیده سالکان را شاه راهست

اساسش نیست خالی از فواید
فزاید گر حجب بنود بی شداید

یکی زان جمله آن باشد که درویش
بود در وی مقام خانه خویش

دگر آن اجتماع این جماعت
که ایشان را بود تقوی بضاعت

دهد پیگاه و گه در خانقه دست
که انجا هر زمانی مجمعی هست

ز حسن نیت و طاعات ایشان
بگردند اهل آن کشور برایشان

رقیب یکدگر باشند دایم
شوند آسوده از کبر جرایم

در شروط اهل خانقاه و مسافر

وز آن پس گر کند عزم اقامت
بود خدمت طریق استقامت

اگر مشغول طاعات است و پرست
بخلعت می سزد او را میان بست

مجاور را بود واجب شب و روز
که باشد دلنواز و مجلس افروز

نباشد بی نوایش خالی از ترتیب
مسافر را بود واجب ترحیب

بود شیرین حدیث و رخ گشاده
میان جمع چون شمع ایستاده

مسافر چون رسید از ره تمامی
بخدمت آردش حالی طعامی

ز غربت گر بود خالی مسافر
بجوار خویش گردد در وی مجاور

بلطف و مردمی دارد نگاهش
نه اندازد درون از خانقاهش

نباشد صاحب دل صاحب توقف
که فارغ باشد از رسم تصوف

چو گردد از کسی آشفته و تشویش
کند اسپه کرداب کمیشش

مدار کار اهل خانقاهست
که شدی در ره خدمت کماهست

حکایت

بمسجد در زمان خواجه روزی
یکی دیدند دلی خانه سوزی

به آزارش کمر بستند یاران
گرفتندش برسم زشتکاران

وگر شخصی صلاح کشف چند / چو ذکر درینی کاری نشینند
قطاعی چون دهد در خانه دست / بباید مجتمع یکجای بنشست
که در جمعیت آثار کبریست / ز جمعیت درین ره ناگزیرست
وگر در خاطری باشد کدورت / صفا کردن بود عین ضرورت
نباید صحبتی کان رعایت / خلاف وضع ارباب وقایت
فرو ماند گردد از شخصی جنایت / تدارک گر کند باید ولایت
عجب گر طاعت جانی بکاهد / که معنی علم عذر خواهد
چو بر خیزد ده استغفار جانی / بباید کرد خود میتابی جایی
درین ره وضع شکرانه حاجت / که معنی بیسبب جانی در ساخت
بدل با نفس جانی چون مقابل / نشد بحثی کدورت گشت حاصل
شریکش زان سبب شد در غرامت / بباید لاجرم بردن ندامت
بشی شی همیکنت از سر سوز / که صوفی در صفا گردد همه روز
کدورت لایق اهل صفا نیست / کدر گر شد صوفی نیست روا نیست
اگرچه رسم خلوت محدث افتاد / کسی زین به بنا در فقر ننهاد

در بیان خلوت و عزلت

که هر صحبت حجابی رفع گردد / به پیشانی ز باطن ذوق گردد
نبادا در یقین بر صحبت غیرت / که از هر صحبت بر عالم عزیمت
باستصواب شیخ کامل ای دل / کنی خلوت شروع و گیر منزل
نخستین شرط تقلیل طعامست / دوم تقصیر اوقات منامست
سیوم کم گفتنست و شرط چارم / گریزان از اختلاط دیو مردم
دوام ذکر باشد شرط پنجم / که اشجار رند در تسبیح دایم
بود شرط ششم نفی خواطر / که منقول است از ارباب بصایر
بود هشتم مراقب گرد بهبود / نه دادن ها من وقت خوش از دود
مران خلوت نشین کی هست در رات / ز هر صحبت کردن هم جرئات

در شرط خلوت

نخستین شرط خلوت نیت آمد / که نیت قاید امنیت آمد
ضرورت گر نیت کردن اول / که قرب حضرت گردد محصل
کنی از سر سوای جاه پرون / نباشد بر ریا طبع تو مشحون
به اظهار کرامت کم کنی میل / بدین وصمت تلوث بود تذییل

[illegible]

بجوید خلوتی دور از مشاغل | درو شرط حضور قلب حاصل
فرود آید پس از اوراد ماثور | که جمله در عوارف هست مسطور
نشیند چون مصلی در تشهد | کند اوقات ضایع را تفقد
بگردد حاضر حضرت بباطن | شود در منزل آداب ساکن
کند در آب تیغی بس دلایل | که بیند خواجهٔ عالم مقابل
بوصف بندگی خود را کند عرض | ببرد از دل بخویشش از شور و حرص
بباید هفت شرط دیگر ای دل | که گردد خلوتی را جمله حاصل
وضو و صوم و کم گفتن ز خوردن | بشب کم خوردن و کم غنودن
دگر نفی خواطر کردن از خویش | نهادن روز و شب را اکل و غش
نباید مقتدی را غفلت از ذکر | که او را کم کشاید کار از فکر
سزد اهل تصوف را تلاوت | که یابد از کلام حق حلاوت
نماز از اهل نهایت را وظیفه‌ست | که از طاعات والا و ادنیست
دگر در خویشتن یابد کمالات | که باشد از نماز او را کمالت
تلاوت اختیار آمد دگر ذکر | که گشتند این حکایت را سر فکر
دگر در ذکر هم باید قصوری | که باشد در زبان ممکن قصوری

[illegible]

در بیان کشف

بود کشف مجرد آن حجب مرفوع | به بیداری شود از کشف مشروح
شود زان پس عیان اندر شهادت | نه کم باشد وجود حس نی زیادت
چو عاری از پی این مرد حالات | کز آنش جو ای مجرد حجابات
بسمع روح نیز از هاتف غیب | گر آوازی رسد گشتت بی ریب

حکایت

شبی صاحب دلی در کنج بغداد | که رحمت بر همه صاحب دلان باد
ز محتاجی فتاد اندر تزلزل | که بیرون آید از کنج توکل
ز دریوزه کند بر خود دری باز | کند رسم سؤال از مردم آغاز
دگر اندیشه کرد از سر رای | که بیرون چون نهم زین خانه پای
چو با حق بسته‌ام عهد توکل | بباید کرد یکچندی تحمل
دلش پیدا بود و دیده آتش تخت | شنید از هاتف غیبی که گفت

در قناعت

[illegible]

ز لاهای حبابی نه مشروع | که رومی گشته از دست تو ممنوع
چو بر روح شد این معنی مقرر | بدین صورت کند نقشش مصور
که مهدت ازین منع تصرف | چو ماه روزه با بانگ نی و دف
بکوبی وقت بانگ اندر صوم | که هر شب از تو در رنجند صد قوم
ولا کشف مجمل زین مثالات | شود روشن ز قول اهل حالات
وگر بینند که در خلوت قایم | همه شب با سماع و با بهایم
وگر خلوت نشین باشد محارب | چو خشند با افاعی و اقارب
محقق شد که با نفسش مخافت | طلبها و شتم و بینش مرادت
بود و اخلاق بد را صورت دد | که دو در اینست الاعادت

در بیان خاطر روحانی

گه از قسم نسیم سرّی خیال است | که در کوی و باغ او مجالست
بود در دل خاطر ثانی از دست | ز باغ غیب مرغ روح بگریخت
شود محجوب از آن عالم دو ذات | ز سیر نفس ظالم گشته جانب
مران خاطر که بر نفرات غالب | خیال آن تواند دید طالب

شود مسدود ابواب فزایش | نماید اقتصاد اعلی بعیدش
بود ممکن که ابواب مراقی | که زاد از طبع عطار و عراقی
کند آن‌ها بدرا مفتوح بروی | چو بر محذور ابواب طرب‌هی
بود ممکن که سالک تیز در سیر | شود هنگام جالب صاحب طیر
کند مرغ روانش عزم پرواز | شود از غیب بر دل صد در باز
کند چندان منازل قطع در طیر | به یک ساعت که در صد سال در سیر
ولی در عهد ما انصاف است | که این معنی چو عشاق لسانست
بساط صدق و اخلاص مطوی | طبیعت نفس را گشته معنوی
سماع از بهر رقص و لهو جویند | بمجمعها برای سفره پویند
بخط و خال خوبان گشته مایل | ز حسن خال و صدق وجد غافل
نموده در مجامع وجد کاذب | بسالی نی سده از خود شد غایب
از امثال چنین مجمع بپرهیز | پریشان گر نه‌ای زین جمع بگریز
ورت یاران هم دردند در دست | رهائی در تواجد رخصتی هست
و بداو از تکلّش قوت روح | که سازد مرهم دل‌های مجروح
بصوت خوش چو حیوانات مایل | ز حیوان کم نشاید بود ای دل

زنبد محنتش آزاد کردند / دل غمگین او را شاد کردند

از آواز خوش و الحان دلکش / اگر وقتی پریشانی نشد خوش

برو حیوان صفات افسوس هست / که آواز خوشش نکند مست

بمیرد چون شود غالب برو ذوق / که جان بسپار دادند از سر شوق

حکایت

بسمع شافعی آمد نوایی / که می‌زد در رهی نغمه‌سرایی

توقف کرد با اصحاب و بشنید / دقیقی را ز دیگران برسید

که آمد در طرب زین نغمه جانت / موثر گشت یا نی در روانت

بپاسخ گفت کاوازی شنیدم / ولی در خویشتن ذوقی ندیدم

امامش گفت حس باطنی ارنیست / از آواز خوش دل را خبر نیست

ترا چون حس باطن گشت باطل / ز صوت خوش نیاید هیچ حاصل

خوش صوفی را سماع او موافق / بود اخلاق نیت شرط سابق

در بیان تجرید

صحیحه چون بمطرب داد واجد / برو دارد و سلم پیر ماجد

دگر بود بدان مخصوص قوال / بود غالب بر آن حاکم بهر حال

و لا صرفی بود اول بخرقه / شنیدم این حدیث از جند خرقه

وگر باشد بحرق دلق تو واجد / برو دارد و سلم پیر ماجد

کند بر جمع قسمت شیخ ماجد

وگر ناجنسی آید در میانه / بباید داد دارالامن شانه

که او در خانه را آباد گردد / دلش خرم ز دارالش شاد گردد

آگهی خلد بدان اهل معنی / که خطها گفته‌اند ارذل دنی

بجنس اجتماع نیک مردان / چو نزد و پس برش معمور گردان

معنی مرد نزد او نزد داشت / کنون کاندر زنم تنگ خرده کلاه

چو خواهد مطرب از بابی نشاط / بباید یک نفس دیدنی به اتفاق

عطا و از دریوزی درد نوشت / ز ار دنیا خران دین فروخت

ز آن مطرب نوایی در ساماان / که آمد باد بخشم عذر خواهان

گروهی نیستی ز اقسام پستی / بروح آیم و نی از نیستی پستی

میان عقل و این علم ار کنی فرق | نگردی باز در گرداب شر غرق
منت حرفی بگویم تا درین راه | شود جانت ز نیرنگ دو آگاه
خرد ورزی بود نظری کران دل | شوی فارق میان حق و باطل

در بیان خرد

نباشد علم الا موهبت زا | ولی باشد خرد این را و آن را
دو وجه آمد خرد را نزد دانا | برو بشنو پیام من بر تو اصفا
یکی را نام شد عقل هدایت | یکی عقل معاش از بس کفایت
کز عقل کفایت کار عقبی | بود عقل معاش از بهر دنیی
با دل گشته مخصوص اهل ایمان | در آخر مؤمن و کافر یکسان
میان علم و آن عقل نخستین | معزز شد ملازم در ره دین
وگر عقل معاش اندر کفایت | موافق گشته با عقل هدایت
بود نزدیک اهل علم مختار | کشند ارباب شرع و دین گرفتار
دگر عقل معاش اندر مضار | شود عقل هدایت را مخالف
خلاف آن که شد اهل معنی | که بفروشند عقبی را به دنیی

در بیان اسلام

از آن ایشان خواجه استخبار فرمود | که یا رب این عقوبت شان چرا بود
بیا تحقیق کو هر تحقیق سفته | که در دینی نکرده و ندانچه گفتند
در ایام شباب از پیر رهبر | شد این معنی مرا بر دل مقرر
که شر الناس در عالم کسی بود | که از علم خودش حاصل نشد سود
چو علم از بهر دین باشد عزیزست | برای حیله و دنیی چه چیزست

در بیان غذا

مثال علم در عالم غذا شد | که جان اهل دل را او غذا شد
غذا نافع بود گر تن درست است | که بر قد صحیح این جامه چست است
ز خلط فاسد ار بنود بدن پاک | غذا زهرست اگر خود هست تریاک
حکیم این نکته از من یاد گیرد | که بیمار از غذا بسیار میرد
غذای نافع آمد علم جانها | که بنود مثل او قوی روانها
ولی گر منحرف باشد مزاجش | نباشد شربت دانش علاجش
روان چون خسته از ریح طبیعت | نیابد حظی از علم شریعت
مزاج دل ز ریح حب دنیی | چو یابد انحراف از دوی معنی

در بیان علم بی عمل

حکایت

گروهی ساکن پیشه به | چو احیای عرب در بربه
زد انجا خیمه اهل درایت | چو صاحب رای در کوی سلامت
چنان کوشید در علم درایت | که شاهان ممالک در حرایت
رسیدش پایه دانش بجایی | که شد در کشور دین پادشاهی
سماع سینه تخم علم کشتی | که در هر مذهبی فتوی نوشتی
چو در علم درایت گشت کامل | شدش علم وراثت جمله حاصل
بود علم وراثت جمله تقوی | شنیدم این حدیث از اهل معنی
چو از علم وراثت گشتی آگاه | سوی علم ضرورت یابی راه
بود علم ضرورت آنکه ما | ازو حق شود درین ره چاره ما

در خویشتن شناسی

چو ما لابد خود گشت معلوم | شود حق حفظ نفس معلوم
ز حرص کبر کینه کم زود مرد | زیادت گر کنی آفت پدیدی
اگر صافی کنی دل از کدورت | بکوشیم جهت جانت را ضرورت
از افعال و صفات حق شود آگاه | که یابی بر حد نجات راه

اگر دانند که محمود است خاتم | بخصیات نباشد میل خاطر

در بیان نکاح

چو نفس آرد به درگاه خدایی | تا بد گاه و بیگاه از سواری
بداند مجمل دین را مفصل | شود اخلاق نفسانی بدل
بکوی اتباع او درگذاری | بیابد از بسیط باد کاری
خطوط او حقوق شرع آدم | مراد دل شود در دین مسلم
سنت نام مقام عالی اوست | گر باید آرزوی خاطر از دوست
ابو القاسم امام اهل تحقیق | چو گشت این مرحله حاصل بتوفیق
تمنای نکاحش در دل افتاد | درین کوی شرع زنانی منزل افتاد
شاخ دار جا اندر نهایت | ازین دولت و شدت درعنایت
ولی راه سنت از حروف دارد | که سالک خویش را اداصل نماید
اگر نفس تو زیاقیت او صاف | ازین مایه نمی شاید زدن لاف

چو در علم سنت دل گشت عارف | ز علم حال باید گشت واقف

نخستین مرتبت علم الیقین است / که ارباب دل و دین را یقین است
دوم عین الیقین با تحقیق / که بتوان یافتش از ایزد توفیق
دگر حق الیقین گر رخ نماید / که او چون برق یک لحظه نماید
چو معلومت محقق گشت در دل / بود علم الیقین آن لحظه حاصل
دگر گردد مشاهد با معاین / شود عین الیقینت خالی از ظن
دگر رسم دوئی برخیزد از راه / بود حق الیقینت حاصل آنگاه
ولی وجدان این حال ار ندورست / که گر بیننده گردد دیده دور است
دگر گردد ترا این حال واقع / بباید لمعه چون برق لامع
اگر زین نکته گردد جانت آگاه / شوی واقف ز سر لی مع الله
پس از علم الیقین علم لدنیست / که مقصود دل پاکان سنیست
بود علم لدنی آنکه ناگاه / بتعلیم الهی گردی آگاه
مبرا از قیاس عقل باشد / مبرا از لباس نقل باشد
اگر بی واسطه فهم معانی / ز تفهیم الهی می توانی
ازین علت نصیبی گشت وافر / توانی کرد تحقیق خواطر

حکایت

ملک از پیکر پاک منور / بشکل آدمی چون بر کند سر
ازان صورت تنزل کرده باشد / بدین هیات تمثل کرده باشد
کنند ارباب عقل و دین تعقل / که سری هست در طی تنزل

حکایت

درین معنی مثالی آمدم یاد / که در خلوت بیانم کرد استاد
چو طوطی را کنند آغاز تعلیم / نشاید کرد بی آیینه تفهیم
که طوطی آینه در پیش بیند / درو جنس و انیس خویش بیند
بذاتی کز پس آیینه آید / بدان ماند که عکسش مینماید
چو از جنس آید آوازی بگوشش / نماید طوطی اندر حفظ کوشش
نشیند در ضمیرش آن حکایت / تواند کرد هر جایی روایت
غرض آنست ازین تمثیل ما را / که گر جایی بکار آید شما را
نه بیند صورت انس و تکلم / نیاید کار مردم جز ز مردم
کند گفت و شنیدی جنس با جنس / فرشته با فرشته انس با انس
چو ایزد خواجه را تعلیم میکرد / کلام معجزش تفهیم میکرد

حکایت

بیابان چون رسید آیین پیمان / روان گشتند با هم در بیابان

به دریایی رسیدند از پی سینه / معین شد وطن ساحل در سفینه

خضر بشکست کشتی را میان کین / ز روی مرحمت نی از سر کین

دل موسی ازین صورت برنجید / ز خضر اسرار این معنی بپرسید

که در بحری چنین خرقی ببینه / نباشد نزد عقل الا که کینه

خضر گفتا رها کن ناشکیبی / زبان خویش را می کن رقیبی

ز دریا چون سوی خشکی رسیدند / غلامی بر کنار راه دیدند

بکشت آن بی گنه را خضر ناگاه / برآورد از میان جان کلیم آه

دگر ره خضر گفتش کای خردمند / دمی از صبر نه بر پای دل بند

وز آنجا شان گذر بر قریه بود / که از اهلش ولی بر کس نبود

طعامی خواستند از بی‌نوایی / نکردند آن عزیزان را ضیافت

در آن ویرانه دیواری کهن بود / خضر نزدیک آن دیوار شد زود

که ویرانش کند وز نو برآرد / طلسمی بر سر گنجی برآرد

کلیم الله گفت ای پیر چالاک / چرا کردیم سرگردان درین خاک

بباید اجر آن کار کل را / که کار رایگان صعبست دلا

بدانت این مثل تقریر کردم / ز قرآن بحث در تحریر کردم

گر از بزرگان سر مپیچی / وگر منکر شوی کمتر ز هیچی

عماد خسته را یارب ز دانش / نصیبی ده که گردد قوت جانش

دلش را داد ده از محنت رهایی / نوایی یافته در بی‌نوایی

هوای مطرب از ساز دلاویز / بگوش جان فرو کن نغمه تیز

ز خواب غم نگه بیدار گردم / وزین مستی دمی هشیار گردم

بتوفیق حکیم حی قادر / که هم اول بود وصفش هم آخر

در مقصود خواهم باز کردن / حدیث اعتقاد آغاز کردن

در بیان عقل

که عقل صورتی علت بود دل / که باشد اهل دین را جمله حاصل

چو سر جو دست چنگ عالم غیب / نباشد حق شناسا را در آن ریب

نقوش ساده را در اول کار / مقرر گشته از انکار اخیار

نشسته در ضمیر اهل فرهنگ / ور ایام صبی چون نقش بر سنگ

چو از علم الیقین یابند توفیق / شود تقلیدشان جمله تحقیق

در بیان اسماء

بود اسمای حسنی وز نهایت | صفات لایزالی بی بدایت
صفاتش را نشاید گشت محدود | که اسمای الهی نیست معدود
کمالش را چو غایت نیست ممکن | صفاتش را نهایت نیست ممکن
مراد او به نام نشع و نعوت | که ماسی از حجاب غیب بیرون
بعد روح عقل با نقض هیات | کرا ناد انست و نشد ار دو کردایات
بخیدی غنچه از بوستانی | ندیدی اختری از آسمانی
صفات پاک حق هم حق شناسند | که داتش عالم مطلق شناسد
صفات خلق با اوصاف خالق | کسی کو کرد نسبت گشت فاسق
صفاتش چون صفات کس نباشد | که ذات او چو ذات کس نباشد
در اظهار صفات پاک و اسما | بود یک حکمت روشن هویدا
از خود هر یکی وصفی بگویند | برون از اسم و وصفی تجویند
بگوید نفی اضداد و صفات | که این معنی نگوید هیچ و صاف
ولا کر نیز بی از معرفت دم | بجسم عقل بین در خلق عالم
گر بینی از سر تحقیق و اعیان | خدا را خالق آفاق و اعیان
بباید داشت این معنی مسلم | که فاعل آفریدو فعل او هم

کسی با خواجه پیغمبران گفت | که ای با خاک پایت آسمان جفت
با فسون و دوا از روی تدبیر | مبدل گشت خواهد حکم تقدیر
کشود از درج مرجان شاه قدرت | بلوطی روان در دان داد از
که افسون و دوا هم بی صفا نیست | حقیقت هیچ بی حکم خدا نیست
درین معنی چو در ایج گشت جابت | مطیع امر کرد انس و جانت
چو دین از کف نداز انتیاید | شود ایمان بقرآنش میسر
نویسنده ازل در صحفه جان | کلام معجز بی مثل یزدان
اگر با آدمی کرد دبیری ها | نیارد مثل او هر گز پدیدار
چو ذات پاک یزدانست اعلی | کلام او بعزت باشد اولی
بصورت گرچه بر ما گشت ظاهر | بطون او بعید است از مظاهر
چو خورشید مبین هم زود ورش | که جرمش دور و نزدیک است نورش
که هی دانند صورت حروفش | نکرده فهم مظروف از ظروفش
بوصف محدثش ظروف کردند | که ذکر ظرف بی مظروف کردند
گر رسیدی دیده مجاز فضل معنی | خیال صورتش در عین معنی
قدیمش خوانده از روی حقیقت | موافق گشته با اهل طریقت

که در عالم بچشم سر ببینی / خدا را گرچه از ارباب دینی
لقای او بچشم جان توان دید / بنور دیدهٔ ایمان توان دید
روایت داریم از پیری عراقی / که در فانی نبیند نور باقی
ولیکن مومنان را وعده هست / که این دولت بعقبی شان دهد دست
نیاید کافر انجا این سعادت / که محروم است از ایمان و شهادت
اگر علم الیقین یابی بیانا / شود عین الیقین حاصل بعقبی
حدیث ما رأت بر گرد ای فتی / اگر قلبی ز رای دینی گوای
که دهی نفی رؤیت بر گزیند / که او را کشف نخواهد کرد دیده
چو رؤیت باز میدانی ما دراک / نشاید نفی مطلق کرد حاشاک
ترا ایمان بیزدان و ملایک / رساند سوی فردوس و ارایک

در طریق ایمان

بجبریل و رسل هم باید ایمان / که این معنی محقق شد ز قرآن
خواص انبیا را بر ملایک / فضیلت داده اند بی‌شک
دیگر مختلف دیدم فرشته / که مومن باشد افضل از فرشته

بود ولی مکان و قطب اعیان / بر ارباب ولایت جمله شاهان
ولی چون تابع امر نبی شد / کرامت خلعت خاص ولی شد

در بیان ایمان و اسلام

گواه است حق خداوند جهانش / که احمد خاتم پیغمبرانست
دلیل واضحست از نص قرآن / که شد از دین او منسوخ ادیان
کلام الله که شد زین پیش نازل / بقرآن گشته این احکام باطل
کمال قدرتش از روی جلالت / نهاده مهر بر درج رسالت
در پیغمبری مسدود گشته / برون از دعوتش مردود گشته
اگر روی دل از شرعش بپیچی / بر صاحبدلان کمتر ز هیچی
کسی کز حکم شرعش روی برتافت / خرد از وهم گاه او پی نیافت
وزو در کرف عادت نقل کردند / بحکم شرع نسبت اهل عقل کرده

حکایت

در اخبار درست آمد که عمران / که بود از پیش اساطین عبیر و عون

وگر پرسیی از وی کاندر جمع — که دارد باطنی روشن تر از شمع
درین نکرت زبانی چند کردی — اشارت سوی پیر عهد کردی
بدین صورت نشاید زین ادا راه — که از مکر مشعبد نیستی آگاه
درین ره پیروی مصطفی کن — فریب و مکر مستدرج رها کن
کرت کرد پیغمبر این سعادت — شود مکشوف بر تو فرق عادت
بگویم با تو رمز نبوت — که در مکر و کرامت چیست حکمت
از آن در کفر رانج گشت زندیق — وزین نور یقین اندوخت صدیق
چو ارباب ولایت پیشوا شد — کی اظهار کرامت عیب دانند
بگویم هر که شد صاحب ولایت — کرامت زو کند هردم سرایت
نبا نازل کو اورا خرق عادت — بود از عامل کامل زیادت
چو حکمت در کرامت گشت روشن — کی افزاید یقین را غالب الظن
یقین هر که در اوج کمال است — از آن تکرار این معنی محال است
از اصحاب رسول آل یاسین — کی نی تشکیک و تمنا در دین
کرامت صورت نمی شد دایم — ازین معنی بود والله اعلم
چو بی حکمت تجلی کرد قدرت — کرامت کرد نامش اهل خبرت

قرب خواجه را چون دوست داری — قرابت را چرا ضایع گذاری
دگر قرب و قرابت جمع باشد — میان مجمع دین شمع باشد
چگونه فتح یاران مهاجر — درارد مؤمن مخلص بخاطر
کرومی از برای نصرت دین — بکرده مال و سر را هیچ تمکین
مهاجر گشته از اوطان و معهد — مبدل کرده مسکن را و مشهد
نشانده سیم چون شاخ شکوفه — بیارستش شام و مصر و کوفه
خطرناک است با ایشان عداوت — نداند این حدیث اهل شقاوت
کسی با خاندان ظلمی اگر کرد — سزد مهر وی از خاطر به درکرد
مر این نکته کش فرض عینست — که دوزخ جای اعدای حسین است
کرت ایمان بروز حشر دادند — بروئیت این در بسته گشادند

در بیان امور عقبی

بود واجب که بر احوال عقبی — کنی ایمان بود در دار دنیی
امور اخروی را معتقد باش — اگر سابق نباشی مقتصد باش
سوال قبر و تشویش حسابت — امید راحت و بیم عذابت

وگر گویی که اینها نیز ازین | زاو روز بود بر پید نخستین
چو خواهی نقش آدم زین دلیل | کند حالی شنا در بحر نا دیل
بجنبد چون نباشد معرف عقل | وگر خواهی ندو بر لطف صایل
نهضت چون شود قدرت معرا | خرد گردد ارا در اکشن میرا
نباشد عقل را این نکته مفهوم | که این معنی بپایان کس معلوم
ره دین رسبیل استقامت | طریق واضح کوی سلامت
بپا لا کردم اگر بستم تو خوشی | ز روی دین طریقی ره بتو بینی
وگر این نکتها بر اهل ایجاد | مجان نمود و پیر و عباد
بجای خنده شان آید به تحقیق | که مسدود است ابواب توفیق
ولیکن چون شود حشر خلایق | بجنبند اهل ایمان بر منافق
چو حاصل کرد ایمان تهنیت | نماند در ره دین هیچ علت
اگر ورا نیب ایمان بباشد | سرای دینش آبادان نباشد
درین معنی سر دکر یک حکایت | بگویم تا کنی از من روایت

حکایت

فلک عزت و مهر آن ماه | یکی تهمت برون آورد از دل شاه
بیفکند از نظر شه مهربان را | بشست از نقش مهرش لوح جان را
مقرر شد که خوار و دل شکسته | ببازار آورندش روی بسته
خرد هر کس که خواهد پیش درویش | ندیده نقش روی رنگ خویش
جدا افتاد از روی توکل | خرید او را ندیده بی تأمل
چو روی بسته اش در خانه شد | چراغ دیده را نوری بیفزود
سپاس و حمد معبود جهان گفت | دعای دولت بخت جوان گفت
جمال دوست دید و بیخبر شد | درآمد عشق داوار خود به در شد
هر چاه صبح روی ازشاه شد | جدا شد تشبیهان شد ز جایی
فروغ آتش شوقش بسوخت | وجودش از قدم تا فرق بر سوخت
ز شوق روی او شبها نخفت | ز دیده اشک بی بارید و بشکفت

غزل

الا ای مهربان ماه پیکر | بنفشه روی گلرنگ سمنبر
بتا ایم ریخته تا قامت سرو | شکسته باد با قدت صنوبر

حکیم کاروان چاره اندیش / که کردی لطف از بیگانه و خویش
شد از پیش هشت شوریده احوال / برآمد مشتری مشتری فال
در آغوشش گرفت و در کنارش / بشغل بزم خواند و در دبستانش
چو از تصنیف ها رونق بیانش / گرفتش سبق و جشن در بیانش
سخن کوتاه گشت و شد معزز / که ماه مهربان مانند مخبر
که افتد قدر و جاش بر بام خرد / کنند مسند بجاه مهربان نو
و گر با مشتری می باشد فال / ز رو چشم و مسلم دارد اقبال
حکیم از مهربان در پرده راز / درین معنی سوالی کرد آغاز
که از شاه جهان و خواجه خویش / برای خویشتن بهتر بیندیش
یکی را از برای خود گزین کن / تمنای پسر رای آفرین کن
چو با ماه مهربان این نکته بشنید / چو زلف دلکش پر خود بپیچید
که بنده خواجه نو می گیرد / نمی دانی که چند و چه کند
شگفت آمد حکیم مهربان را / که بگزید آن صنم شاه جهان را
ازین معنی بپرسیدش که کنه / به لب خنده گفت آن شوخ دلبند
که شاهم از نظر بیکند و بگذاشت / نشاده این خواجم دید و برداشت

حکایت

نیاز و این بیان کردن تعقل / که محو و مشد ادراک و تامل
ولیکن چون بدین عالم در آیند / به معنی گوش و دیده برگشایند
شود روشن که اسرار نهفته / سراسر گوهر تحقیق سفتند
ز ابر شکنای کنج حکمت / چو آید تیر در صحرای قدرت
بداند کانچه گفتند اهل ایمان / همه عین حقیقت بود و ایقان
حجاب جسم تا باقیست جانرا / حقیقت در نیابد بی نشانرا
تو بینی قوت طبعی مرادی / نخواهی دید الا نامرادی
چنین روح ما از سالک ملک / چو در دریای فکرت افگند فلک
به ایمان مرجه کرد امروز معلوم / شود آنجا خیال از سر مکتوم
همینست اعتقاد اهل ایمان / که تحقیقش کردم از روی برهان
خداوند آنچنانکه کرد در این عهد / برون آید ز فضلت مهدی آن فهد
که شرع از نصرتش قوت پذیرد / چراغ دین ز ذاتش نور گیرد
بر اندازد رسوم اهل بدعت / بر دارد ز جهان از جهد بدعت
بجان ورزد و دل او مهر صدیق / به تیغ تیز ریزد خون زندیق
بنا و شرع و دین سکه چون بنشست / سزد گر اهل دل را دیده حق بشت

[illegible]



در بیان ایثار

ترا خلق و خلق بحت یارا | برد امروز خلقت آشکارا
که اینجا خلق در خلقت نهانست | ولی دانم که روز حشر پیدا آن
شوی اندر لباس خلق ظاهر | که در عقبی نماند خلق بی یار
کسی کش در جهان خوبست محضر | بود از او دپس و آنجا بمحشر
بود نیکو بسیر و در حشر بنا | که صورت تابع معنیست آنجا
کسی کاینجا گزیند عادت بد | برانگیزندش اندر صورت دد
دگر از نیش و ریش آفات | بود خود را بصورت مور و عقرب
بکشتم از سر بزل این حکایت | که از پیری شنیدم این روایت

در بیان صدق

بود صدق از صفات برگزیده | عزیز هر دو عالم هیچ دیده
خوش آن مرکس که با باطن موافق | گرفت آن لحظه سالک نام صادق
مرا در صدق او بنود توهم | که باشد انچه بنماید بمردم
کسی را در جهان نیکست احوال | که افعالش بود در خورد اقوال
نشان صادق آن باشد در اوصاف | که گر مردم شوند از سر سنگ گاه

[illegible]

[illegible]



شفاعت کرد و نشنید آن ستمکار | که با پیران نبودش هیچ اقرار
چو پیر آورد سوی خانقه روی | یکی مظلوم مسکین دید در کوی
سوی درگاه ظالم کرد دریوز | زبهر او شفاعت کرد آغاز
دگر تنها و تنها قصد خاشاک | بگفت آوازاو ان درویش در خاک
شنیدم کان یگانه در همان روز | برای سر گرفتن زین جگر سوز
سوی درگاه ان ظالم گذر کرد | که او محروم شد از درگه بدر کرد
کسی در کشور اچ ... | که اول در گذشت او ز درگاه
گروهی نیز جان ایثار کردند | روان گشته ره ان یار کردند
خوشا آن کز پی جانان در گذشت | بجان یاری از اقران در گذشت

حکایت

برنجید از مغیران پادشاهی | که زیشان در وجود امد گناهی
بمیدان کردشان یک روز حاضر | بقتل جمله فرمان گشت صادر
برون جست از میان نوری کو بنایب | مقدم دار قتل من برا صحاب
خو سلطان دید جان بازی ایشان | از ان فکر گشت شد بریشان

در نصیحت نفس

[illegible]

در بیان صبر و تحمل

وقوف نفس چون بر حد قلت | میسر گشت بر ارباب ملت
قناعت نام این وصف جمیلست | کسی کش این صفت نبود ذلیلست
میسر شد غنا بر اهل طاعت | اگر دارد نصیبی از قناعت
کسی را اهل نیست پایان دولت | که او را در قناعت رغبتی نیست
بود قانع عزیز در دو عالم | که عزت در قناعت گشت مدغم

در طریقه انصاف

چو باشد در مقام بندگی دل | کند در پایه انصاف منزل
شود محکوم امر و نهی خالق | بجوید پس رضای از خلایق
بود دادرا نصیبی از تواضع | بیابد پایه قدرش ترفع
گرت کج تواضع گشت روزی | کنی در ملک عزت دلفروزی
تکبر پیشه آزادگان نیست | که کبر از شیمه آزادگانست
اگر پیش تو دارد نفس قیمت | تکبر آن نفس دان غنیمت
فروتن در جهان باشد گرامی | گر می ورزد طریق نیکنامی
گریزد عاقل از اهل تکبر | که نی معنی بود صاحب تصور

در بیان احسان

حکایت

بجای محسن از شخصی خطا کرد | بود واجب جزا او را و کافی
و گر مجرم طریق عذر گیرد | ز روی مرحمت عذرش پذیرد
شرف زان یافت مالک از دو نیکی | که او را پایه عفو است احسان

بود

در بیان صوفی تازه

بود در اوصاف صوفی تازه رویی | که باشد محترز از تند خویی
چو گل هر روی شیخ و شاب خندد | در آخر آن بیدل بر بندد
رسد فیضی ز حق بر دم بجانش | ز ذوق رزم بود دایم روانش
بسازد روز و شب با زهد و فاقش | برد با این و آن خنده و تماشش
نباشد در جهان صوفی دلتنگ | که او دارد ز من عیشت درنگ

حکایت

شنیدم از فقیری معرفت گوی | که در اصل نسبت جز صوفی خوش خوی
مزاج ابدی گهی ز اهل عزایم | که میدارد ملالت هر دوام
بشرط آنکه ز قانون داد | بجوید انحرافی طبع اصحاب

در طریق مزاح

بگو اندر مزاح الفاظ ناخوش / که گردد خاطر یاران مشوش
خوشست از صوفی صافی تو دود / که یارا زاکند مردم تشفد
با لفت صوفیان معروف باشند / که ایشان الف و مالوف باشند
بود با اهل دین الفت غنیمت / که در صحبت بیابید از عزیمت
ز گل چون بوی خوش حاصل کند گل / سزد گر تربیت بیند دل از دل
بود این نکته در آفاق مشهور / که رنگین میشود انگور از انگور
مترس از بار کثرت بد کثافت / هم آغوشا دلکش کن که راحت
بود تاثیر صحبت بی نهایت / گزین کن خلعت اهل ولایت
عاد از صحبت ارباب معنی / عجب نبود که یابی دین و دنیی
از اهل دل بکن مرکز جدایی / نوایی کن طلب در بی نوایی
بنال ای بلبل گلزار مجلس / که دلها را بود از نت مونس

در بیان علم بالعمل

نبی هاشمی را در رسالت / بدیدم تن بر پرستش از ضلالت
چو این اقرار صادر شد ز صادق / عمل بر قول او باشد موافق
بود مومن بر ارباب تحقیق / اگر باید دلش توفیق تصدیق
چو اقرار و عمل صادر شد از کرد / شریعت حکم بر تصدیق او کرد
اگر چه نیست نقد قلبش خالص / که حکم شرع باشد بر ظواهر

حکایت

اسیری در غزا گفته شهادت / بلالش کشت ناگاه از جلالت
عتاب بی نهایت کرد خواجه / بر یاران شکایت کرد حواجه
که بر گوینده لفظ شهادت / نباید تیغ راندن گرد عادت
بلال از روی عذر او را به گفتار / که او از خوف کردن لفظ اقرار
جواب آمد که گر بشکافتی دل / حقیقت شد این علم حاصل
نظاهر در گذشتن کار ما نیست / که حکم شرع بر باطن روا نیست

در بیان وضو

حکایت

[illegible]

در بیان پاکی

ولی در سعی در تطهیر باطن
بکوش ای دمی در عمر ساکن

عوض آنست ازین تعریف ما را
که چون ظاهر مطهر گشت یارا

طهارت نیز در باطن بباید
که ظاهر خوب و باطن بد نشاید

نماز از روی معنی عرض حاجت
خشوع از نیت داعی را دوا

بود قولا و فعلا داعی آن مرد
که روی دل بسوی قبله آورد

در بیان خشوع

خشوع آندم از آثار نجات
که خاشع در نماز از اهل فلاح

ز طاعت ذوق مؤمن تاج یابد
مصلی پایه معراج یابد

عماد دین ز اهل دل نماز است
نمازی کان عبارت از نیاز است

مصلی گشته در رکنی ازوی
شبیه با سروشی محرم غیبی

که محضور صف هر یک از افلاک
نیک طاعت ببین از سالک

ز ساجد را ز تاثیر واحد
ز قاعد را ترا سیدیه ساجد

حکایت

[illegible]

بلی

[illegible]

در بیان نماز

بلی گفتش که ای نور دو دیده
ز ظلمت حق برحمت برگزیده

چراغ رخسار چون یاقوت کانی
کنی وقت عبادت زعفرانی

جواب آمد که چشم و دست پاهان
رود در رنگ از غبار عذر خواهان

نمازی کو نه بر خوف و دوانش
فرشته می برد بر آسمانش

ولا

ولا شرح نماز و هیات او
مفصل نظم کردن نیست نیکو

بنظم این قصه نتوان گشت مشروح
که این ابواب در شرعست مفتوح

نگردد نظم تسبیح و دعایش
نه آوردن توان لفظی بجایش

چو هر جایی مفصل گشت مسطور
شود اینجا علی الاجمال مذکور

نماز از روی معنی هیکل آید
که دل با عرش و ترتیب قبله دارد

اگر نیت مقارن شد بتکبیر
در آن نیت نباشد هیچ تقصیر

نباید غفلت گشتن دو سه کس
که دارد باطن ما را امکان بس

اگر نیت مقارن شد بتکبیر
در آن نیت نباشد هیچ تقصیر

تصور دانت کر نیت بای دل
بباید وقت نیت کرد حاصل

حکایت

[illegible]

کنیزک را زحجره برون کشیدند / همش در خاک و هم در خون کشیدند

چو فارغ شد علی سهل از عبادت / نماز آغاز تیمم و افادت

نبود آگه ز احوال گذشته / که سمعش بود بر قول فرشته

چنین باید نماز اهل ایمان / که آگاه شد از معنی قرآن

شرایط در فرایض هست ارکان / نخستین چار و دیگر شانزده دان

که در هر رکعتی آری بپا آن / بیاموزی بخویش و آشنایان

در بیان طهارت و نماز

نخستین از شرایط دان طهارت / که وصفش آن نگنجد در عبارت

مصلی و لباس و تن سر و پاک / که طاعت آن رسید بر اوج افلاک

دوم پوشیدن عورت بدیده / که ستر عورت است آدم گزیده

سیوم دانستن وقت نماز است / که آنهم فرض اهل بشارت

چهارم باشد استقبال قبله / بشرط آنکه داند حال قبله

نخستین فرض ارکان نیت آمد / که در جسم عمل جان نیت آمد

دگر تکبیر احرام و قیامست / مصلی را اگر قدرت تمامست

بباید از عوارف کرد معلوم / که دعوت را نشاید کرد منظوم

در بیان سحرخیزی

الا گر طالب راه دیری / که در عقبی نماند دست گیری

بباید در سحر کردن طهارت / نشستن در مقام استخارت

بوقت صبح ادا کن سنت فجر / که او دارد بهتر از دنیی اجر

دعایی کز پیش مرویست برخوان / که خوانند آن دعا را اهل عرفان

نماز صبح چون ارباب طاعت / بمسجد کرد باید با جماعت

شدن مشغول بر ورد و دعایی / خدای خویش را گفتن ثنایی

که آن ساعت که اوقات شریفست / دعا آن لحظه با کار لطیفست

نباید گفتن آن ساعت کلامت / نشاید گشت مشغول مهمات

نشسته روی در قبله بزاری / مهمات جهان افکنده یکسو

چو طالع گشت خورشید جهانگرد / بباید عزم اشراق از مکان کرد

وز آن پس در مهمات رفتن / شدن ساعی دینی جاودانه

چو وقت حاجت آید بی توقف / گزارد ورد ارباب تصوف

بیان اخلاص

جو عارف در دعا رغبت نماید / اگر خواند دعا بر شیخ شاید

که شیخ ار شخ ای طالب کند نقل / که هم علمش فراوان بود و هم عقل

مران دعوت که باشد در عرف / بود واجب شدن بر جمله ادعیه

سراسر رو و جان خویش کرد / کزین ورد دی نباشد یک نفس درد

زیادت زین نمی‌گنجد در این فصل / که گفتم رمزی از فرع و از اصل

بود تا معتقد اجر احسان / که در عالم شود صادر ز انسان

بیان روزه

ولیکن اجر روزه بی‌شمار است / که این معنی ز قول کردگار است

جزا و روزه را خاص الله حق / درین معنی نبود تاویل مصدق

زصوم آید صبوری حاصل ها / زکم خوردن شود صافی دل‌ها

فزاید نور علم از روزه در دل / گشاید صد در از اخلاص بر دل

حکایت

شنیدم از بزرگان مکرم / که بود جائی صائم در جهنم

به آبی یا به شیرینی بافطار / که این معنی محقق گشت از اخبار

صیام فرض شاه کار زخاست / که اهل علم را صوم مداومت

روزیم از خانه در کرخ بغداد / طلب کاری در راه بر داد

حکایت

یکی دختر ز خانه بیرون کرد / به دستش کوزه آبی در او سرد

روزیم از درست او چون آب گلرنگ / چنین ماه پیکر تاب بگرفت

بطعنه بر زبان راند از سر آب / که روز روشن چون زد داد

روزیم از نفست او شد صایم الدهر / نماید این حکایت که بوشیده در شهر

ز که و زیع جو بر بود روشن تن / نباشد فرض و واجب روزه دهر

بیان حج

درین نسخه که ذکر ره روانست / که ایشان راه زیبنده خاصان است

دوا باشد بیان شان نانوشتن / چو ما را این رازها در نوشتن

که رنج تطویع در ضمیرست / شناسنده‌ای نشان و لبید رست

بیان تمثیل

[illegible]

حکایت

[illegible]

نباشد فعل خویشش در نظر خوب
که باشد مبتدی را کار معیوب

نیاید ورد لش بار دیگر باز
بکرد و کرد و نقشش کج دمی آغاز

شود در ورق گناه او را فرامش
کند بند خود چون حلقه در گوش

برادر توبه باید سه ارکان
که سقف توبه بر ارکان است بنیان

فرایض را بوقت خود اداکن
دگر مافات را جمله قضا کن

حلالی جستن آمد از لوازم
نمودن سعی در ردّ مظالم

خلاف نفس کردن در همه حال
که باید در خلاف نفس اعمال

دو چیز آمد نشان توبه اول
سزد کز با شدت آن برد و حاصل

نخستین از گنه گشتن پشیمان
که بنود بی ندامت توبه را جان

دگر تعجیل کردن در تدارک
نمودن اندرین معنی تحرک

پس از توبه سه و حاصل ثبات
بر مقرون دعایت با اثبات

نخستین تایب و الله است
که هم آن هم این حق را حسبت

در بیان ورع

ورع نزد خرد پیدا و پنهان است
متاع زاهدان خرده ...

در بیان [illegible]

[illegible]

شود کاو لذت از نفع دنیا
کنی روی از او در سوی عقبی

شوی آشفته چون لقاییش
فتد در دل تمنای لقاییش

شو مغرور دنیای تقاضی
که دنیا فانی است عقبی تمامی

بصاحب دولان یک جو نیرزد
که با معشوق فانی عشق ورزد

دلا تا شاید باقی و باد دوست
نشاید خاطر اندر فانی بست

زعشق دلبری شو از هوش
که گیرد مردمش شیخی در آغوش

نباید بست دل در عهد زالی
که مردم در سرش با شد خیالی

در بیان زهد

زناه جون کند کردی تغیرت
که از اسباب دنیا گوشه گیرد

نماند دردلش میل تملک
تملک جوید با تمامی ترک

نماند عیش او را بدیسی
بود روی و دلش در دار عقبی

ورا از و نی شو ذخیرش حاصل
نسازد جای آن در خانه دل

کرده نی فقر افضل بی شمار
که دنیا با غنایم میل دارند

ولیکن اختیار شیخ کامل
که غالب را کند ارشاد و نایل

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

نشان خوف در روح الامین دید | تعجب کرد وزان پرسش بپرسید
که ای کرده ورای جسم منزل | چرا از خوف داری بار بر دل
عوام مومنان آگاه و بیگانه | برو خوف و عقوبت اندرین راه
هر کشتی عارف وصف حالی | ز مکر خوف باشد لایزالی
کسی کو برورش از لطف بیند | ز مهرش خوف بر خاطر نشیند
ورش گوئی رضا گشتست مرا | بترسد هر زمانش از سخط دل
عوام مومنان آگاه و بیگانه | برو خوف و عقوبت اندرین راه
وگر در کعبه وصلت طالب است | زده ایم دلش از ترس حجابت
بترس از دوزخ کو ترسید از نور | ترا گر عاقلی این نیک سخن بس
کمال خوف باشد در بدایت | که خایف گشته اند اهل نهایت
شنیدم از بزرگان عراقی | که نبود منتهی را خوف باقی
بود این نکته در وشش اصفیا را | که خوف و حزن نبود اولیا را
خوف آرد در رحمت حق و نظر دل | کند در منزل [illegible] که دل
رجا باشد مقامش نزد عارف | که از نز مقامات [illegible]
رجا آن به که خوفش یار باشد | که از خوفش مدد پیدا نباشد

[illegible]

یکی گفت از بزرگان بجای | که صبرست اشطار [illegible]
دلا باید صبوری پیشه کردن | خلاف کام نفس اندیشه کردن

حکایت

شنیدم از لب شیرین دلبند | که شاخ صبر را شیرین بود بر
کسی باید خلاص از درد دوری | که نوشد شربت تلخ صبوری
مراد دل بشیبایی توان یافت | که مقصود از شکیبایی توان
بصبرم میکند دولت حوالت | خوبی بیند ز بحرم در ملالت
خداوند از صبرم ده نصیبی | که رو بیند همی بینم رقیبی

در حکمت

کسی کو نعمت حق کرد ظاهر | بود نزد نیک اهل علم شاکر
شنیدم از لب ارباب حکمت | که شکرست از بحر کوی نعمت
مباش از شکر منعم غافل ای دل | که کرد و نعمت پاینده حاصل
روایت دارم از اهل سعادت | که شاکر را سزد نعمت حوالت

[illegible]

اگر زن نیک باشد زن خانه — برندم سوی خلد جاودانه
وگر زن نیک نباشد سرایم — شود در آتش سوزنده جایم
بپیوندد راه خانه پر — نکرده در مساجد هیچ تقصیر
یکی شد آن نکان نزدیک — ازانم این سعادت روی ننمود
کرد زنده و پس اعلی بخرام — شده آراسته دار السلام
اگرچه بحر بی پایان راجی — که راجی در قیامت هست ناجی

حکایت

روایت کرد شخصی از صلحا — که مشهور است در عالم به تصحیح
که در عهد مراد از نفس — چراغ دیده ارباب بینش
محمد کر خدای او را درود است — هم از ابدال و هم انفاس دست
زنی بد زندگانی شد ز دنیا — بجنت رو در رحمت جاودانی
یکی از حضرت خواجه بپرسید — ز حال او که پس اشتغالش
که آیا در جهیم خفت حالش — که بود از توبه و طاعت ملالش
خواب آمد که از معمور دست — که بخلی تشنه لب را آب داد است

حکایت

بیان عارف

نکرده آدمی اینجا که ادری — نه یاری سالکش نی سوی یاری
توکل کرد بر رزاق و بخت — بنا بد یکدو روزش رزق در دست
بشبی گرد از سر زاری دعای — نکرد این رزاق ای پر دستهای
هم بحرمت از عزم ماهی — که شوان پیش این نی رزق بخت
درآمد خواب و پیرو — خیال باد به سیاهی آمدش پیش
بدو گفت ای بتنهایی نشسته — در از خلق جهان بر روی بسته
توکل بر خدای خویش کرده — گزیده خلوت و درپیش کرده
نشاید برگرفتن دل ز اسباب — که بی تدبیر باید روی ازین باب
اگرچه بی سبب روزی ها را — فرستادن بر و آسان چو ذارا
ولیکن سنت حق چون چنانست — که در ضمن سبب روزی نهانست
برو خوش در میان خلق بنشین — بور روزی حاصلت گشاید حق متین
برو کوی توکل منزل دل — اگر او را شود این پایه حاصل
چو علمی تقضا شد بر تو شیرین — نکرده جانت از غصه تسکین

المقالة

حکایت

ببر را روی می‌پوشید مادر
که آمد شوهر و زد حلقه بر در

چو در بگشود و پرسیدش ز فرزند
که بودش قرة العین جگربند

بپاسخ گفت کو را خواب بردست
بکرد اظهار کاکنون جان سپردست

طعامی پیش شوهر برد و بنهاد
بپرسیدش که شاد و روی دلشاد

در اثنای حکایت گفت با شوی
که امانت برد شخصی داد بر کوی

کنون آمد که امانت باز گیرد
امینی نیست کرا نه و بمیرد

تعجب کرد شوهر زین حکایت
که گر دوشش بنوی زیرکی حکایت

که انگیزانه و بد صاحب دیانت
که گر دهد از او بی این امانت

چو گفت این نکته با زن مرد عاقل
زنش گفت ای انیس همدم دل

همین صورت بود واقع شما را
بیاید پس رضا داد قضا را

امانت بود آن فرزند دلبند
ز ما بازش گرفت ایزد خداوند

صبوری پیشه باید کرد ما را
که صبر آیین بود اهل رضا را

چو بشنید این سخن خواجه بر آشفت
ز نارفتن این نصیحت باید پذیرفت

فغان در بست و جامه کرد تا چاک
خود حب از کنار او گناه

ز زاری خون دل از دیده بارید
میان خاک و خون دیده غلطید

حکایت

محبت جان جان عاشقانست
که او دم زدن عاشقانست

محبت شمع ایوان دلهاست
محبت گوهر درج دلهاست

بر آن دل کز محبت بی‌نصیبست
اگر کامی کند حاصل عجیبست

محبت اختر برج دلهاست
محبت گنج ویران دلهاست

محبت روضهٔ دلرا بود حور
محبت دیدهٔ جانرا دهد نور

محبت گوهر دریای جانست
قبای حسن بر بالای جانست

چو میل اندر ولایت لا یزالست
بدان عالم که نام او جمالست

همیشه نام او میلست ای دل
خوشا آنکس بود این میل حاصل

محبت گاه باشد عام و گه خاص
شنیدم این حدیث از اهل اخلاص

گهی دل‌ها بوجه صفاتست
گهی جان طالب انوار ذاتست

نخستین را مشایخ عام خوانند
دگر را اهل دانش خاص دانند

محبت نزد عارف چون بود عام
نباشد بادهٔ اوصاف ما دام

ولیکن این فتوح گر خاص باشد
بمی خانهٔ اخلاص باشد

نباشد ور بباشد حال صاحب
بود در سر پس این نکته کافی

از این باده لطافت یابد جام
چنان کز صحبت ارواح اجسام

کسی کو یابد نگاری مهر ورزد ‌ ‌ ‌ نباید در جمال دیگری دید
وگر یابد کز ارباب محبت ‌ ‌ ‌ کر شاران عزتاب محبت
محبوب انجا باشد از مشتاقان ‌ ‌ ‌ بجان ودل بدان باشند ایل
وگر انجا از وصال دوست بابی ‌ ‌ ‌ شمارند ارچه در غرزد مصانع

حکایت

شنیدستم که ابراهیم ادهم ‌ ‌ ‌ که بود اندر ره تقوی مقدم
بحج میرفت وقتی با رفیقی ‌ ‌ ‌ سری وا داشتی سلطان طریقی
معتبر بود کز یاران در آن راه ‌ ‌ ‌ اگر از منکری کردند آگاه
به اتش میان آمد حالی ‌ ‌ ‌ که باشد صفا شان لاابالی
جو سوی کعبه رفتند از بیابان ‌ ‌ ‌ غم و رنج سفر آمد بپایان
عماری مذنب گشت پیدا ‌ ‌ ‌ در وماهی نشسته عالم آرا
پری پیکر نگاری ماه روی ‌ ‌ ‌ عنا بک منظری زنجیر موی
جو ابراهیم دید آن خوش پسر را ‌ ‌ ‌ مکرر کرد در رویش نظر را
بجز ده و در میان اردو یاد شاه ‌ ‌ ‌ عماری در دل آمد از کدار شاه

جا شد حسن جانان بی نهایت ‌ ‌ ‌ نباشد شوق او را نیز غایت
علامات محبت بی حسابست ‌ ‌ ‌ نوشتم انچه در این کتابست
دلی کز شوق یاری بی خبر نیست ‌ ‌ ‌ ز شادی در دیار او را اثر نیست

در بیان شوق

ندارد جان اگر شوقی ندارد ‌ ‌ ‌ کم از حیوانست ار دو فی ندارد
خوشا آن دل که او را هست شوقی ‌ ‌ ‌ خوشا آن جان که او را هست ذوقی
اگر شوقی نداری جان نداری ‌ ‌ ‌ وگر ذوقی نداری آن نداری
بیا در کوی مشتاقان قدم زن ‌ ‌ ‌ دمی در عالم فانی علم زن
دمی از سر مشتاقی خبر یافت ‌ ‌ ‌ که از عشاق صاحب دل نظر یافت
کسی کاتش سراپا سوخت ‌ ‌ ‌ که در قید غم و بند فراقست
تو حال از ز مندان خدا ‌ ‌ ‌ که هستی دور و شد کامرانی
بپرس از مرادان قصه شوق ‌ ‌ ‌ کزین معنیست واقف صاحب ذوق
بکس بی ذوق ای دل که خود ‌ ‌ ‌ تمنای دولتش هر قامت کرد
خوش حال شد تمنای مقنع ‌ ‌ ‌ از او کین وصل میداری توقع

ببندد اهل دل را بر در دوست | نخواهد هیچکس را در بر دوست
نباشد ور اگر عاشق غیورست | که بی غیرت ز کوی عشق دورست
ولی محبوب را غیرت بود بیش | که آگاهند ازین راز اهل تفتیش
اگر در غیر بیند چشم عاشق | نباشد طبع جانان را موافق
وگر باشد مجازا در پی راه | تعلق یا حصول مال یا جاه
کند محبوب قطع آن تعلق | که با غیرش روا نبود تعشق
اگر او را بود با نفس پیوند | که دارد مال و در خود دوست فرزند
کند محبوب عیب نفس ظاهر | که آن مهرش برون آرد ز خاطر
وگر باشد تعلق تا بهشتش | که این پیوند باشد سرنوشتش
کند قطع این تعلق نیز محبوب | نماند جز لقایش هیچ مطلوب
ز حال عاشقان هم گاه و بیگاه | اگر گردد کسی آگه درین راه
بدین حالت برد محبوب غیرت | نداند این سخن جز اهل حیرت
شنیدستم که محبوبان بکشتند | گر احوال محبان را شنیدند
حدیث اولیائی کرده ام نقل | نکه باور کند این نکته را عقل
چو مستغرق بود در جمع سالک | شود غایب ز وصف نفس هالک

حیا از جمله احوال آنست | که او را در عالم قربت مکانست
حیا در مذهب اهل ارادت | فزاید چون شود قربت زیادت
کسی کو را نصیبی از حیا نیست | ز قربت گر سخن گوید روا نیست
دو نوع آمد حیا ز ویک عارف | که از اسرار اخوانست واقف
حیای خاص و دیگر عام دانا | که از هر یک نصیبی باد ما را
چو گردد منظر روح مشاهد | ز تعظیم شهود فرد واحد
حیای خاص حاصل باشد او را | مقام قرب منزل باشد او را
ور از تقصیر خود شد منظر دل | بود او را حیای عام حاصل
حیای عام باشد از مقامات | که هم اسباب دارد هم علامات
دو نوع است این حیا ز دیگر عارف | که باشد با مقام حال واقف
حیای معصیت گر گردد از نفس | سر مجرم بود افتاده در پیش
دگر شرمی که از تقصیر طاعت | شود و شان حاصل اهل عبادت
یکی از سالکان راه تحقیق | که بودش سایه بر سر ز توفیق

ز طاعت خانه چون رفتی بمنزل | به آواز حزین گفتی که ای دل

مقالت

کسی کو را بود آداب صحبت | بود دایم میان انس و هیبت
شنیدم وقتی از اهل کرامت | که باشد انس را چندین علامت
نخستین آنکه از عزلت | رسد وحشت بدل از صحبت
زنفس خویش وحشت باشدش نیز | شنیدم این حدیث از اهل تمییز
جهان با ذکر محبوب انس گیری | که از دیگر رسومی غایب میری
دلت با او بود دایم سخن گو | شود در دل زیادت نعمت او
بود با طاعت انسی عابد از آن | که با طاعت خوش افتد ره روان را
بود مر سالکان را هم صفات انس | ندارند اهل قرب الا بذات
چو در راه شد عیان حال سروری | وزین برتر بود انس نوری

مقالت

ز بسط او دو اصنافی بدانم | بود مانند دل خندان و خرم
چو کردند انتزاع خلق از دل | شود حالیش حال قبض حاصل
چو بر خیزد حجاب نفس از پیش | بود بسط آتی در شان درویش
وگر گردد صفات نفس ظاهر | در آید آن نفس قبض خاطر

در صحبت

کسی را این فنا شد خانه برد از | نباید فضل خویشش در نظر باز
فنای باطن آمد نوع دیگر | که باشد اهل معنی را میسر
چو گیرد این فنا دل را در آغوش | کند ذات و صفاتش حق فراموش
فنایی هر فنایی را دوام است | بگویم نکته‌ی چون میدهد دست
جز فنایی شد عطا هر ذره او | ز حضرت اختیاری باید از تو
چو کرد او اختیار رفع تمییز | شود دایم سعادتهم نشینش
وگر باشد فنای باطنش کار | وجودی باقیش بخشد ناچار
حجاب کلفتش برخیزد از پیش | ز شاهی دم زند آن مطلق درویش

در بیان فنا

وجودی کز فنا آگه نباشد | بکوی اتصالش ره نباشد
که از ازل قدم چون رخ نماید | بپایی حدوث آنجا نپاید
نباشد در فناهم انفصالی | که این معنی بود عین محالی
تباه بعد فنا باید تحقیق | که باشد اتصال اهل توفیق
دو نوع است اتصال از روی معنی | بگویم با تو گر داری تمنی

سیوم آن کز جماعت برگشته | سراسر کو بر تحقیقش نشسته
برو ظهری و بطنی سخن را | کز آید بر زبان پیر کهن را
اگر ظهرش شود در حال معلوم | بباید نیز بطنش کرد معلوم
چهارم آنکه بر وجدان مقصود | اگر پیشت حال آید بیت محمود
بباید کرد طالب را صبوری | که صبر اندر طلب باید ضروری
ولی صبر از دل عاشق نیاید | که عمرش بی می و مطرب نپاید
بزن ای مطرب آن ساز حجازی | که وقت شادیست و دلنوازی
نوایی نو که از نوروز باشد | نشاط افروز و محنت سوز باشد
مرا چون شد ز اهل دل حواله | که سازم در تصوف این رساله

در خاتمت کتاب

سیوم لازم این معنی که احوال | بود منزل از اهل دین بجلال
بود تعلیم ز مصباح الهدایت | و تمهیدی ز زبده اهل البدایه
چو میگفتم حدیث اهل دل را | موافق بود در اطناب حالها
از الفاظ فزون آمد معانی | تمامی نظم قدرت صاحب معانی

چو آن راه دراز آمد به پایان | بیانی فکر طی گشت این بیابان
طمع دارم که شاهنشاه اعظم | که باد آفاق تا قاف مسلم

ز سوز سینه تا نالان نرسد | ز روز و آه نی حالان نرسید

مرا کاندر میان محنت و رنج | تحفه بر دوش این مثنوی چند

[illegible]

گهی با دل به تشریف دعا [illegible] | باخلاص اندر دوار مجلس [illegible]

[illegible]

حکایت شبلی و مرغ

بطاق کلبه اش بود آشیانه | که احسان دیداران بر یگانه

برون شد شوق گلزار ضمیرش | که سر خوش بر دو با دیدار پرسش

[illegible]

مقیم مشهد نور ایشش گشت | ز سوی باغ [illegible] دشت

[illegible]

الا گر میکنی دعوی یاری | بجای آور طریق حق گزاری

ای حکمت تو زبانها فصل الخطاب داده | گشت امید جانها از دیده آب داده
باران رحمت تو از فیض فضل احسان | دریای چشم ما را لولوی ناب داده
دردی کشان غم را در بزم بی‌نوائی | از ساغر محبت مردم شراب داده
آنها که شد حریفی در مجلس تمنا | از خون دیده باده وز دل کباب داده
بر ماه روی خوبان مرغ ز مشک بسته | خورشید خاوری را از شب نقاب
عشاق بی‌نوا را سیمین بران رحمت | در حلق جان فکنده گیسوی تاب
هر طفل را که لطف پرورده از عنایت | در عالم تفوق بر شیخ و شاب داده
ای سنگ کاملت از عنایت جلادت | طوطی روح ما را حرص و ذباب داده
در جنت جوی رودنی ز حکمت | عصفور همت ما را بال عقاب
هر خاکی که داده و در راه جزای | احسان ز جرائش حسن المآب

در سینه اش ز حکمت مردم دری گشاده | وز طالعش ز رفعت صد فتح باب

در نعت سید المرسلین علیه السلام

ای داده عنایت الهی | بر ذره انبیات شاهی
سر یافته از عذار تو نور | شب برده ز گیسویت سیاهی
یار رفعت قدر سرورازت | ادریس چو یوسفت کاهی
آن کو چو سوار سی‌پاره داد | حسبا رسالت گواهی
از خاک خدنگ دیده دوزت | داد ایزد دار صبا پناهی
بخشنده تو اکرمت میخواه | حاجت ز برای هرکه خواهی
وانند معدسان علوی | کامروز زماه تا بماهی
بر قامت تو قبای لولاک | زیبا و مناسبت وچالاک

ای قدوه انبیا و عالم
وی چشم و چراغ نسل آدم

جان داد برده جبرئیل خبر داد | از مقدم تو مسیح مریم
در خلوت خاص بر نیاید | روح القدس ار بود محرم

انگشت مبارکت بانما — بر اوج فلک شکافته ماه
یوسف ز ملاحت جمالت — زانروی فتاده بود در چاه
بر روی چو کسی زند سنگ — آه از دل سخت کافر آه
از شرم رخت تذرو کرده — بر طارم چرخ ماه هر ماه
ای گفته ملایک معزز — با روی چو صورت گدای شاه

بر قامت تو قبای لولاک
زیبا و مناسبت و چالاک

ای برده تو فرق فرقد — مرقد تو مدینه مرقد
اعدای تو در سقر مخلد — و احباب تو در جنان مخلد
در باغ بهشت رفته چورا — راه تو بگیسوی مجعد
بگذشته سبک قدم برافلاک — از طارم گنبد زبرجد
در رحمت امتی که دیدست — در پیش علما و همراه
نعت تو ز کار من نکو ام — میهات که جمله دوم احد
ای کرده خطاب تا تو درم — ارواح رسل که یا محمد
بر قامت تو قبای لولاک — زیبا و مناسبت و چالاک

مانند عماد گشت انگم — وانگه بزبان حال گفت
بر قامت تو قبای لولاک — زیبا و مناسبت و چالاک

ایضاً له

خامه میسوزنم که دهر شد تمام — باده بیرنم که عشرت شد حرام
الفراق ای گل که رفتیم از چمن — الوداع ای می که بگسستیم کام
می منوشم گرنو باشد عقار — گل نچینم گرنو باشد زکام
رنگ جام خوش نیاید در نظر — بوی عود هم ره نیابد در مشام
چنگ بشکن نقل بردار ای حریف — شمع عشاق باده برگیر ای غلام
کو لب گل بر نیم هرگز مخند — کو سهی سرو چمن و نگه قیام
چنگ نبود در بر مطرب مقیم — می نباشد بر کف ساقی مدام
روز عشرت عاقبت آید بشب — صبح شادی ناگهان آید بشام
دشمن دوران کرا گشتست دوست — ترس گردون کرا بودست رام
شادمان صیدی که سرپیچد ز قید — حبذا مرغی که بگریزد ز دام
تا چه گفتند از زبانم با صبا — کز لب سلمی بیفتی از سلام

گاه بمخموری ز جام افتتاح
گاه بمخموری ز ورد اختتام

که حدیثت را به نقضی افتتاح
که کلامت را به یمنی اختتام

چون الف کردی سخن در راستی
از تواضع کرده تا با سین چو لام

سایه‌ات جویند شاهان چون همای
گر نگاه آری وفا بسپر چو جام

لوح دوران از سخا پشتی عطا
هر که بد گوید نبرد نیک نام

قصه کن کوته تا و اسباب التجا
کرد قوی داری بآخر الکلام

ایضاً له

بر سر تربتم ای دوست زمانی بنشین
که شود خرم از انفاس مسیحا جانم

کام جانم گر چنین تلخ شد از زهر فراق
بکرار شکر اخلاص تو گردد شیرین

تا کر اکنون متفرق چو بنات النعش
کی توانیم دگر جمع شدن چون پروین

ای صبا بر دل گرمم چه دمی گر نفسی
بکن حرارت ببرد نفس مشکین

چشم دارم که زباران سرشک تا بدامن
روید از تربت من تا بقیامت نسرین

ای که در مجلس تو نقل و عراق
این زمان نوبت آنکه تو

اول این نکته من نیم که تایی دانا
گر بود شاه جهان در دم آخر مسکین

مهر کند یا منت ترک فلک مجات
نی شد از کلامت کلک عطارد ارمغان

عیش بر اطراف بزیک وداعی دولتت
گردن خصم تو ملک یافته در ره کمان

تاج کیان کلاه تو مهر و ملح سپاه تو
قبه بارگاه تو طعنه زده بر آسمان

خصم عدو سکان بحر خصم تا سپهر
همچو سپهر بانی دولت عمارت دوران

افسر ماه بر سرت خلعت ملکدار
بخت بلند بر درت بوسه زده بر آستان

تیغ زبر جلاد شد چشم عدو
زانکه شنو خواه شد غنچه صباحت زمان

حصن حلال تو همچنین بهلوی ملک
خاتم جم ترا نگین بخت کیان ترا نشان

پشت عدو شکسته دست عادو تو
بلکه سرش شکسته از تیغ ارمغان

خلق محمدی ترا سیرت احمدی ترا
دولت سرمدی ترا بنده

ذات ترا یمن ابد کار موقع ازل
روز تو پیروز از ازل بخت تو تا ابد جوان

صبح نگینه جا کرت بخت علام
پیش ضمیر انورت راز فلک بود عیان

شیر دلی و پیل تن خصم کش و عدو شکن
لال شود زبان من وصف اگر کنم بیان

چشمه تو سخا شده کار گش عطا
حرد تو با رها شده روزی خلق را ضمان

ای صفت سرافکنان ناحیه
من بشت دشمنان شیر بناوک سنان

رشک بهشت مشک
عارض سنبل و سمن چون گل ارغوان

گوئی غبار رخش از روی عافیت
کحل الجواهریست که پنهان کند بصر

محصول بحر و کان چو پیچ پیکوال
در چشم همتش ننماید بکر حقیر

آید بگوش جان ز طرب مژدهٔ غنا
هر گه که بشنود درش وقت صریر

فکری که در ضمیر قضا میکند گذر
بی خطا اگر نوشت ای ابو بشر

خوناب اشک بر رخ زرد علاوه او
چون آب روی بیت که ریزند بر زریر

ای شش برت بمعز و مر مجال الیان
روز و غا فزا شده چون بحه در قمر

در دام اشتیام بر اسم لان نگار
در حلقه کمند و روئین تنان اسیر

تیغت میان معرکه گرشته چون بود
چون بر کنار لاله تسلیم نیز کبیر

هر جا که بر تیغ تو بارید آب برنج
خوناب ما کسی توان یافت در علک

هر کسوت مدیح که خیاط کرد دوخت
بر قامت جلال تو تنگ آمد و مختصر

دوران بساط مکرمت وجود خاتمی
طی کرده باز چه عطای تو چون حصیر

زین پیش گرچه قحط کرم بود در جهان
در روزگار بذل تو نایاب شد فقیر

ابنای روزگار که طفلان عالمند
چون لطف عام تو برورد شان

روز نبرد و گاه دعا کس ظلام گرد
گرد د سیاه روی مه و مهر بی ضر

في الدعا و المديح

نزهت آباد دل این ایوان باد
مطربش زهره و مه دربان باد

ساکن روضه او حور العین
خادم مجلس او رضوان باد

سال و مه ساکن او دولت شد
روز و شب بخت در او مهمان باد

دیده ابر در او گریان شد
دهن غنچه در او خندان باد

لاله صحن خوشش را ز سحاب
کاسه لعل پر از مرجان باد

از زمینش چو بروید مرجان
دیده عقل در او حیران باد

خاک مشکین و هوای خوش او
عنبر آمیز و عبیر افشان باد

بو که گوش ارسم
ز نگار فرش او اعزان باد

نو عروسان گلش را مطرب
بلبل نیک دل خوش دستان باد

هشت جنت فلک عالی سقف
طاق آن قصر رفیع ایوان باد

آنکه شبها چو غلامی هندو
پاسبانی کندش کیوان باد

ورق محمدت شاه در او
بر کف راوی مدحت خوان باد

وارث ملک عجم شاه شجاع
کو درش قبله انس و جان باد

تا ابد ... شاه زمان باد
خسرو عهد ... یکسره بعدل
حافظ ... عدو ویران باد

[illegible]

آه ازین درد درد و مرد افکن | وای ازین جام زهر مالامال
دل ندارد در روی و دست خبر | جان نیابد بکوی یار مجال

زینت ... در تعبیر اشکال
زیر بار ان در تب ... احوال
کای ... بی مجال من نبود
... در وی ... مجال

کرجم ... رکند از آب زلال
خاک را ... کند فلک دوری
جان ما را ز تن کرفت ملال
لب ما را بجان ... نیو ناد

... در ... و
... رنجال
... بهم
... ز بال

مهر جون جشم دارم از فلک | کر بود مهر او اسیر زوال

[illegible]

[illegible]

وانکه در آرزو بود که کند | نقل تنگ دهان او ملک زلال
اکر از جوی جود ش آب خورد | برک نسرین برون دمد ز سفال

... در تعصب ... آمال
... دان ...
... بار ... زوال

کرده جان در ... پی ...
... کرده ...
... اطلال
... اولادی

... وصال
... باید ...
... جام کمال

نوک رمح تو در صف هیجا | سپر خصم کرده جون غربال

[illegible]

کرده از دل برون مراد هوا | رشته بیرون ز دست آمال

[illegible]

نرخ احباب تو سپید چو ماه | دل اعدای تو سیاه چو ذال

ایضا له

مرا بدولت اقبال خسرو غازی | بحسن عاطفتش چون جهان خواری
دلا غنیمت رحلت ازین دیار مکن | بحسن عاطفتش چون زجلوه ممتازی
بشکر نعمت عدلش اگر شوی مشغول | بهیچ شکر در جهان بپردازی

بجان حمد صاحب دلان که این درویش | اگرچه بر و سعدیست نیست شیرازی
ازین قصیده یکی تکمه است کز سر صدق | بسمع اشرف نواب خسرو غازی
من آن طریقه نورزم که خلق گویندم | که مرده غم دنیا و کشته آزی
همیشه تا بنو و صفوه را میان فلک | جناح طغرل و رو زنجه بازی
همای قدر تو ارفع طایر گردون | گذشته باد ز اوج بلند پروازی
رسیده از در توفیق نعمت انعام | که شکر نعمت بیچون چگونه پردازی

وله بمدحه

بکوی خطه کرمان صبا برد بعراق | فراق نامه عشاق مخلص مشتاق
حدیث شوق حریفان بلجه هجران | ازو گذشت که در وصف او کشد اغراق
نماند چیز ضمیرم نهان که پیرو مرغ | نوشته خامه مژگان بسرخی اوراق
ز چهره ایکه بود در کتابخانه عشق | بخون دیده نویسد رساله عشاق
دوات سرخی چشم و ز سر قب و غیره | نوازشش قلمی زان نگارد م اخلاق
محققست که طومار عشق طی کرده | اگر بدوست رسد صفحه ازین اوراق
ببین صحیفه قلم را قدم سیه [illegible] | چرا که میکند خون دیده آهی ارساق

ای برده مشک ناب ز خط تو سواد — شمس الضحی لوجهک عبد من العباد
خط تو بر عذار تو نابوست گرد ماه — الزنج تحت صدغک کالنور فی السواد
لما نقضت عهدی بالصد و العدی — والدمع کان جری عنی جرعة العباد
پای امل شکسته شد از بوز نشاط — دست طمع گسسته شد از دامن مراد
گویند دوستان که حذر کن ز عاشقی — کشتی اسیر محنت اگر نیستی عماد
در سایه حمایت مخدوم شرق و غرب — خورشید آسمان کرم عادل جواد
سلطان قشان وزیر جوانبخت شرع و دین — کاوازه مکارم او رفت تا بلاد
ذو المجد و السماحة و الفضل و العلی — ذو الطول و العطیة و العدل و العباد
هر بامداد صبح دوم میدمد بصدق — از بهر چشم زخم جمال تو ای نگاد
گردون کشان دوم حسنات تو ... — بر آستان طاعت او دوی ایستاد
ای سالکان بادیه فقر یافته — از بهر جود و خوان نوال تو زاد و زاد
اوج سپهر قصر کمال ترا حضیض — طاق فلک بنای جلال ترا عماد
ناهید را ادا در ضرب تو مستفاد — خورشید را ضیای ضمیر تو مستفاد
با بدل کاملت نبود در جهان قمر — با عدل شاملت نبود در جهان فساد
محروم ز جام عدل تو در دور ظلال — منظور چشم لطف تو در خطه بلاد

ساقی بیا که جان ز غم ایام خلاص — لحظه که دل ز مستی غفلت مشار
کرده مسکین نفسی مشغله کوچی هوس — تا بکوشم رسید از عالم معنی اسرار
پای بر فرق مراد دست دعا در گردن — پشت بر کار جهان روی بدرم برده نوا
روزن سینه من دود کش از دل — ساحل دیده من زخم کشش موج بحار
گرد آسم شده بر آتش دل کاشانه — گرد از اشکم شده در دور خون جای قرار
جویبار لب من پر ز نبات تسبیح — صدف سینه من بیکر استغفار
روح سر بر زده از جیب فلک همچو کلاه — چشم بر دامن سجاده نشسته چو غبار
مرغ فکرم شده با نفر ملکم پرواز — پیک روحم شده با زوج ملکم پرواز
گاه در اوج هوا کرده نشستی چو کور — گاه بر سطح فلک خیمه زده همچو بخار
طایر قدسی جانم بهوای ملکوت — بال گشاده چو شهباز سلاطین شکار
گشتم ای یار حقیقی تو درش خالی — نی طریقی کنم و نی ز پایه حالت گفتار
من نه بیدم که سر باد و بلرزم هر سو — یا نه کاهم که بگاه ز شمس ار شعله نار
یا نه گوهرم که بنالد بحیا یی مردم — یا نه ابرم که بگرید بهوایی صد بار
یا نه مرغم که به آزادی خود مغرورست — یا نه سوسن که زبانی بود و شرح کشار
نه چو نی نالد کم ز نفس از باد هوا — نه چو شمع از اثر سوز کنم ناله زار

ساقی

[illegible]

انکه از پرده غیب اینجا پدید آ / کاو از شوق شهادت بگشاید زبان

گر بر آرند بیا زار بهشت آن گل روی / گو گل گلشن فردوس فرو ریزد بار

نیم جانی که مرا هست بود بر کف دست / تا اجازت رسد از یار بگویم که نثار

جه بود زهر مرا دشمن و شمشیر زند / مژده دوست دهد گو که کنم جان نثار

آدمی همچو پری نیست ازین میدان / از چه جلشم من بیدل که بردم صد بار

ای بهر جانب از روی تو خلقی مفتون / وی بهر گوشه از چشم تو شهری بیمار

هر شب از درد فراق تو کنم جان تسلیم / گندم زهره ببوی تو نسیم اسحار

جان غم دیده که با پیسه عشق تو بت / غیر از اخلاص ترا شیفته صاحب عیار

گرچه ابنای زمانست کسی مستظهر / ما برون از تو نداریم کسی استظهار

ما ترا دوست گرفتیم و ترا دشمن / ما ترا یار گرفتیم و ترا اغیار

هیچ دانی که ترا چیست که در می باید / نظری ز آصف جم قدر سلیمان آثار

مرتفع رتبت ز فلک بگذرد و دست ده / پا بوس خدم صاحب والاقتدار

شرف ملت و دین اعدل حکام علی / کهف اسلام و ضیا دولت صبح کرسی

حسنی خلق حسینی نسب حیدر دل / مرتضی سیرت مصطفی دم احمد کردار

خواجگی از نسب عبد مناف است اورا / بغلامیش از آن مهر نماید احرار

[illegible]

[illegible]

شد عدوی تو در آفاق بمعلولی فاش / زانکه با شیر عرین کار ورزد معتاد

ای که دریا بخورد جز بیسار تو یمین / وی که معدن نبرد جز بیمین تو یسار

مهر انعام تو گردون بنوه کار خرد / که ابادی ز تو بیرون بود از خط شمار

بر کمین بنده دعا دارم کرمت واجب شد / که درین بقعه دعای تو کند لیل و نهار

تا در اطراف جهان موسم نوروز ربیع / بوی مسک ختن آید ز نسیم از ازهار

باد اقبال ترا با دو قرین لیل و نهار / گل بساط دی تو آسوده ز اندیشه خار

رای پر نور تو فرمان ده و مردان / ذات بی مثل تو چون نقطه و گردون پرگار

باد اقبال ترا با دو قرین لیل و نهار / گل بساط دی تو آسوده ز اندیشه خار

باد اقبال تو از برج سعادت تابان / دیده بخت تو تا صبح قیامت بیدار

تا بود بر صاحب دل و دشمن خان / توسن مست تو بر دارد عدو دار

ایضا

ای حریف از صفات کمال علم / ذات تو نجمه اختر برج جلال علم

در گلستان دمن نمای فضل / در بوستان علم تو دید نهال

در شاخسار سده عرش نوای عرش / پرواز کرده طایر فکرت شمال

[illegible]

گسترده بر بساط جهان تا ابد حشم ... از خوردهای فضل تو خوان نوال علم
سلطان نشان کشور فضلت بر کمال ... از منشی ضمیر منیرت مثال علم
روزی که سرکشند دلیران صف بحث ... شمشیر لا و تیغ نعم در جدال علم
از جوشن دلایل برهان گذر کند ... نوک سنان فضل و خدنگ مقال علم
تیغ فصاحت تو بیک ضرب بشکند ... پشت سپاه حکمت و قلب رجال علم
در بیاض علم نباشد مکان جهل ... تا در سواد جهل نباشد مجال علم
پیوسته در سواد تو باد ایاض فضل ... در خاطرت مباد دمی انفصال علم
تا باد و خاک و آتش و آبست با تو باد ... هم اتفاق دولت و هم اتصال

وله فی مدحه

ای عهد عصمت آباد متکای تو ... بر تخت ملک کرده نشیمن کجای
با تیغ تخت سلطنتی وز کمال علم ... ملکت در حمایت تدبیر رای تو
جان مخدرات زمانه از الم ... موقوف آستانهٔ عصمت سرای
بر روی خورشید برده گلی فروبار ... تا بگذرد به صفه جنت سرای
از سایه بان مهر بود طشت خاک ... در منزلی که خیمه زند کبریای

هر مایه که خواسته باشد کسی ز حق ... واجب بود که بنده بخواهد سوای
مردم عاد خسته دل از حضرت کریم ... خواهد فنای دشمن جاه و بقای
دانم که در زمانه نماند جا که هست ... اخلاص این شکسته برون از خدای
یا رب ز چشم زخم اعادی نگاه دار ... زین شاه عادل بارسای
بعد از هزار سال که آید بدان جهان ... باد ش مقام جنت راحت بجای تو

وله بمدحه

زهی ردای شریعت ردای ... تو یی که ما در گیتی نزاد همتا
یگانه محیی دینی و دین که عمر تو ... صبا ز نکهت الطاف مسکت
اگر تصور جام جهان نمای کنم ... نمونه بود از رای عالم آرای
و گر توهم عقل بلند پایه کنم ... کنایتی بود از قدر عرش فرسای
بروز کار قضایت نیابت قاضی ... محال حکم ز نشتق مکر بانها
نکرده مشتری اکلیل ... بر عمامه چون تاج آسمان
تو آن جهان وقاری که کوه ... در تک حلم گران سنگ
طریق عقل بپایان تو می توانی برد ... گره ای پر رفیقت ...

ایضاً

ای جدایی کرده از من بی گناه — آه از بخت من شوریده آه
کی بود یارب که بنماید جمال — همچو خور از خاور یوسف زچاه
کرده غم بر جان از ضعف درون — می برد باد دم سرد جایی چو کاه
اشک خونینم چکد بر آستین — روز و شب در آستین دارم گواه
گرچه بر گشتی ز من گوید دلم — لیس بی والله محبوب سواه
چون عذار خط مسکیت بود — گر بروید بر گل از عنبر گیاه
درد دل ادواری که دلداری کنی — ورز غم واندوه آری در پناه
از دلت احرام بستن وا حیلت — تا جناب عالی آن بارگاه
گر گناهی کرده ام عفوی بجوی — ور خطایی کرده ام عذری بخواه
تا کی ای مه از من بیچاره روی — همچو رای شاه تابی بی گناه
رکن الدین مخدوم ارباب خرد — آنکه او را می پسندد آن کلاه
وانکه در اقلیم دین سد شهریار — وانکه در ملک هنر شد پادشاه
والذی بات العلی فی بیته — والذی اسمی المکارم فی حماه
وانکه گردد اندر جهد شرع تو — سایه گر افکند بر خاک راه
وانکه باشد در سر بازار دین — روی گیرد از احتساب او سیاه

عمر تو از عمر گیتی باد پیش — دور عالم بر مراد تست سال و ماه

فی المدح

یگانه شیخ و شیوخ زمان و قطب مجید — که از مشایخ گیتی بفضل شد ممتاز
عزیز مصر ولایت بزرگ مرد جهان — که در زمان رخ خدا برسد بر از اعزاز
عزیز که دو نقد نمود و قدر افزود — مرا نه از درویش پر بنده نواز
شمال روح که آید بتن رسید از من — شمال عالی شاه شادی فزای غم پرداز
نوازشی چو شکر خنده که با مجنون — کند عتیق که با ریلی از ناز
نوازشی چو نسیمی که نافه غنچه — دهن زره که روا دکن بر بستان باز
سواد او چو نسیم رسید و احت — هزار بار بکام رفتن از آغاز
دران عبارت شیرین و خط شور انگیز — بیان معنی سحرست صورت اعجاز
بر آب دیده بشویم سواد عنوانش — زبس که بوسم و دیگر بشم بخشش باز
دران معانی و الفاظ کت حیران عقل — خیال دیده محو دور خیال ابیاز
بر شجره قلمی کم نشد تعطش ما — کز ذکر کعبه زیادت کند سیاهی حجاز
بیان بادیه آزار کشد جگر تشنه — خیال آب زلالش کجا نشاند آب

وله ایضاً

شمال نقطه چرا در میان کشید مرا | لبان دایره‌ام چون سپهر دوتایی نیست
ولا ز دست بلا پیش از این مکن ناله | که هر کسی که بود خالی از بلایی نیست
شنیده‌ام که سبو خاک زر بدست فقیر | بعقل گوش که چون فقر کیمیایی نیست
که اعتماد به احوال امر تبادی | کدام شاه که محتاج بی‌نوایی نیست
نوشته‌اند بخون سر در مزار ملوک | که عهد دولت و اقبال را وفایی نیست
عجب در این که چشم کنان لیل و نهار | کمان زند که در سپهر مبتلایی نیست
دلی که معتقد این سرای فانیست | بران بود که از این خوبتر سرایی نیست
کسی که گوشه و کلبه‌ای گزیند بنام | که بوستان جهان را چنان هوایی نیست
مریض جهل مرکب چو نبض خود بنمود | طبیب گفت که این رنج را شفایی نیست
اگر نساخت دمی مردم دلشکسته غمگین | تحققست که درد ترا دوایی نیست
ز بخت با من تنها که دوستی دارد | که از شکسته‌دلان با کسش صفایی نیست
دلا تو چشم دینی و آخرت با هم | طمع مدار که مقدور هر گدایی نیست
خوشا طریقه شاه جهان خسرو عهد | که جز بجانب اخلاص اعتنایی نیست
معین شرف ملک و دین که در عالم | بحسن سیرت زیبایش پادشاهی نیست
مظفر بن محمد نهال روضه ملک | که دست همت عالیش بی‌عطایی نیست

فی النصیحة

جلال دنیی و دین شاه پسلطان | که دولت شد بذات او مباهی
ز شاهان جهان ممتازی امروز | بیمن بخشش و فضل الهی
زمانه در کمالات تو بیند | رسوم سلطنت و آئین شاهی
دلم در حسن اخلاق تو یابد | ز ادوات مقام پادشاهی
در اوصاف خردمندی و مسکینش | نیامیزد سزای تاج و کلاهی
بیاض صبح اقبال تو خواهد | که از عالم براندازد سیاهی
توان دید پیروزی که نیت تو | بر افشاند از جهان رسم تباهی
خلاف شرع در عالم نباشد | ز لشکر تا بود عدل تو ماهی
سر دنا دیب شگاف تو پیرون | ز طبع کودکان فکر ملاهی
ز بستان ادب هر گل که بشکفت | کند در باغ اخلاقت گیاهی
ز راز مملکت و اسرار عالم | شوی واقف که صاحب آگاهی
شهی کو برتری یابد ز رایت | کند در آسمان دعوی ماهی
اگر باشد ز جانب مشتری را | دهد بر طالع سعدت گواهی
نگویم شرح اوصاف تو گویم | که ذکر کرم قاصرست و کرد آهی
اگر سحبان دگر با عالم آید | نگوید شرح اخلاقت کماهی

ایضاً

[illegible]

کز پیش ازین هزار کرم پیشه بوده اند
امروز در زمانه یکی زان هزار نیست

وز پا در و بر کسی از لطف دیده اند
اما اگر نگاه کنی همچنان نیست

بگذشت عمر و موی چو سیماب سپید کرد
آری ز عمر رفته حزین یادگار نیست

بحر محیط را بمثل گر کرانه هست
دریای آز را بحقیقت کنار نیست

[illegible]

توفیق کار خیر نیابد کسی بسعی
آری بدست کوشش اگر اختیار نیست

چاره اگر بجز غادش ورین
جز شعر و قافیه هیچ شعار و دثار نیست

ما را که از وجود قناعت حواله است
اسباب شهرت و ولی اقتدار نیست

[illegible]

نشئی که از امیت زنهار رنج دهشت
در طاق لاجوردی نیلی حصار نیست

طاقت زیر گنبد نیلوفری کسی
گر خون دیده عارض او لاله زار نیست

در چار سوی حیز امکان نیامدست
شش پنج که در سراسر بیت عیار نیست

عاقل معمرست که دار المقام دل
انجا بنا کنند که فلک را مجال نیست

[illegible]

در حب بحری مار بکن صرف
ای باز فکر با در ناکن که بار نیست

در بحر فکر تو بکف آور سفینه
کز بحر فکر جز بسفینه گذار نیست

در سده گر نه گر حجاب در کش
هرگز نگفته اند که امروز بار نیست

[illegible]

چنانکه ورتن باریک ناتوانم جان / که از خیال تصور نمیکنی پیکر
کرم بطلب ز اخوان امیر محمد / که سرخاوشتهی پوش و خون دل بخورد
بخت و گل در خلوت برادرم روزی / در آید از در من نرگس عمر [illegible]
خلاصم از غم ایام مملکت آری / اگر کند عمل و لکیسه خواجه نظر
وزیر اعدل اکرم که از آسمان امید / خطاب حضرت او آصف سلیمان فر
بزرگ مرتبه برهان دین محمد حق / که چشم ملک بدیدار او بود انور
یگانه صاحب عالیجناب فتح الله / که در عزایم تدبیر او شده مظفر
شمال رافت او را نسیم غالیه بوی / صبای قربت او را نسیم جان پرور
فروغ مهر ز رای منیر او باشد / که مکتسب بود از آفتاب نور قمر
مخالف همه اضداد او سعادت بخت / موافق همه تدبیر او قضا و قدر
کسی که سیل خلافش بکوی او بگذشت / عجب که خانه عمرش شکسته نبود
گل کمال دمد از نهال دولت او / چنانکه میوهٔ شیرین ز شاخسار شجر
ضرورتست بجوی زشکر گسترش / اگر کند دوای ز دوغ [illegible]
ز بیم او نکند بد سگال خونریزی / هزار نوبت اگر در کشش رود خنجر
بیار سید و بجایی کمال مرتبه ات / که نیست نزد خرد پایه از آن برتر

وله ایضا

بدان کریم که هرگز نماند دست / سرگدای در او تاج اسکندر
بدان حکیم که در خانه سپهر نشاط / بدست حکمت چون بیخه اختر
بنوک خامه تقدیر نقطه سودا / نهاده بر دل خونین لالهٔ احمر
فکنده در بر خورشید جامه زربفت / کشیده بر سر ناهید معجر اخضر
ز تاب طرهٔ خورشید خاوری در کوه / فکنده در دل یاقوت شعلهٔ اخگر
نموده از خط خوبان طراوت ریحان / نهاده بر لب جانان حلاوت شکر
فکنده در بر خاتون مه وشاح اورنگ / نهاده بر سر سلطان جسر تاج اورنگ
دهان طفل ضعیف نبات را ز انابت / زشیر ابر کند در چمن وجودش تر
بمشهدی که در وحشه اند آل رسول / بروضه که درو ساکنست پیغمبر
بصدق کامل صدیق و احتساب عمر / بشرم و از عثمان و دانش حیدر
بحرمت حرم کعبه و صفای منی / بحق روضهٔ رضوان و طوبی و کوثر
بجمعه که رود در جهان بر مسجد / بخطبه که رود بر فراز هر منبر
بهر ملک که گذارش بود درین عالم / بهر ولی که مقامش بود درین کشور
بحسن تربیت سرو اعتدال برید / برحمت پدر و مهربانی مادر
بدان سپهر که گشتست بر فلک پیچ / بطیلسان که نکندست مشتری برسر

کسی که سیل خلافش بکوی او بگذشت | عجب که خانهٔ عمرش گشت زیر و زبر
کدام جان که نیارد بخاک کوی تو روی | کدام دل که ندارد در آستانش سر
ایا رسیده بجایی کمال مرتبه‌ات | که نیست ترد خرد پایه‌ای از آن برتر
ز رشک لمعهٔ رای تو مرغ شد خورشید | ز شرم زاده کلک تو آب شد گوهر
نسیم خلق تو در مجلسی که ساید عطر | شمال مشک شد امن بر و صبا عنبر
برو ز رای تو کرده عقول ها پیدا | ز آفتاب فروغی و صد هزار اختر
درخت قدر ترا [illegible] شاخ | نهال جاه ترا میوه معالی بر
نسیم لطف تو جایی که کرده [illegible] | بجاری [illegible] آمده [illegible]
تویی پناه جهان و اهل عالم را | جز از حریم درت نیست [illegible]
تویی که دست ضمیر [illegible] | چراغ نور نهند در هدایت [illegible]
تویی که روی نماید ز حسن تدبیرت | سری که مهر فرو میکند از این منظر
ز نور چشمی و اهل بصیرت از [illegible] | ز خاک پای تو سازند توتیای بصر
باستان تو [illegible] صبح [illegible] | بدان صفت [illegible]
بگرد آتش قهر تو مرغ [illegible] گشت | که از حرارت آن شعله [illegible]
تو آن توانگر درویش دوستی [illegible] | که [illegible] عشق تو [illegible]

و له ایضا فی المدح

تویی که کلکت ازو عبارتی عاجز [illegible] | جواد [illegible] از کفایت اعجاز
تویی که تا دل و دست [illegible] کرم | برابر و بحر نفقه [illegible] مجاز
چه شاهی که کند با [illegible] عتاب | چه سایلی که کند با کف کریم تو ناز
ترا بود نکران دل بحال [illegible] | چنانکه دیده محمود بر جمال ایاز
ز آستان تو دولت کجا تواند رفت | چنانکه [illegible] عاشق [illegible]
تن ضعیف بدور تو [illegible] | دل فقیر بعهد تو فارغ است از آز
همه جهان ز تو [illegible] | که میزند بجز از مطرب تو راه حجاز
فلک بدور تو [illegible] | که آفتاب ز درایت نمی‌شناسد باز
برای سر عقلای زمان [illegible] | [illegible] جهان شدی ممتاز
فلک ز حکم مطاعت نمی‌شاید روی | قضا ز رای منیر تو می‌شود دمساز
لباس جاه ترا [illegible] علم | قبای عز ترا از [illegible] طراز
تن [illegible] چشم باز | شب [illegible] عدوت [illegible] دراز
عدوی جاه ترا روز اگرچه [illegible] | چو شمع نیست که [illegible] سوز و گداز
شمایل [illegible] عدو | کجاست نکهت عنبر [illegible] اعجاز
چمن [illegible] | نسیم خلق تو گر با صبا شود دمساز

به دور دور و بپا زنند سران طریقت | که جام عیش تو نوشند شاهدان کامل
جز در جهان که بجو زنند طامعان غنیمت | جز در جهان که بیرون شد طالبان فواضل
ز دستشان نکشم جور اگر حیات نماند | بقصد روح سپردن به ارشادات ...
مرا ز دیده روان شد در آرزوی تو سیلی | چنانکه خانه تن را خراب کرد قواعد
بود که حلقه شود دست من بگردن ... | چنانکه باده ... ساعد
ببینم زلف تو بسته تو ... | ز بیم آنکه شکسته شود بجعد تو ...
هم از مفرح لعل لبت حیات بیزد | مزاج دل که شد از گرمی هوا فاسد
سرا ارادت دل بر جناب ... | چنانکه روی مساکین بر آستان مساجد
دل شکسته من کی رسد بمهر قبولت | درست قلب خطایی برم بکنار ...
ز دام هستی خود در جهان ... | مگر دلی که بود در جهان بعهد وفا
اگر ز باده صافی رسد نسیم ... | خروش چنگ بر آید ز کنج ...
دلا اگر شب هجران ز غصه جان ... | ز بیم شاید ... در احتمال ...
سپاه ... | بزد خواجه دوام ...
یگانه صاحب آفاق تاج دین ... | که مرتبه سپهر ... صدای ...
زر ... خطابش کنند اکابر عالم | وزیر عالم عادل کریم ...

بهیچ وقت شرم نبرون نیرزوی از دل | درین قصیده که نام بود بهر واحد
بجلال تو در بروج اوج عیش شرف ... | همیشه تا که بود ماه برج ...

فی المثنوی

کرشمی آن دل فروز مه عذار | مجلس ما بر فروزد شمع وار
بشنوم از گلشن وصلش نسیم | بشکنم از باده لعلش خمار
در نهایت عذر اگر باشد قبول | عذرها بس باشد آن ... عذار
عارض او دانه زلفش ... | گیسوی او دانه بوی مشکبار
چون عرق ریزد ز رویش گویا | میچکد آب گل از مشک تتار
گر نشیند بر گوشه چشم ... | همچو سروی بر کنار جویبار
کعبه ام مسکن شود از روی دور | دیده ام ... شود از ...
تا خیالش را که در دیده هاست | دیده ام خون میشود ...
درد عشقش را نمی بینم دوا | بحر شوقش را نمی یابم کنار
مهر او چون مهر گردون ... | عهد او چون عهد گل ناپایدار
دل بجان می آید از درد غمش | ساقی آن داروی بیهوشی بیار

ماه کردون کردی چو دستش گنج کوار | گر عطایی بایدش بی انتظار
هیبت او در بحر و بر شد منتشر | سیی او در ملک دین شد آشکار
ماهی دریای او تمساح کر | تیهوی صحرای او شاهین شکار
تیغ کوهردار او یاقوت ریز | کلک یاقوت او کوهر نگار
رخش فکرت از براق صیبت د | باز مانده چون پیاده از سوار
نیکبختی کر قبولش شد عزیز | چرخ بد مهرش نهاد و کرد خوار
وانکه دارد داغ مهرش بر جبین | کرد کر چشم قبول از کس مدار
بد سگالش را اگر همت نیست | در جبانش کی تنی بی اختیار
ماه بی نورست در ابر بی حیا | سگ بی تربیت ورزی عار
ای نکوخواه ترا شادی غلام | دی بد اندیش ترا غم تمکپار
در گلستان ضمیر اهل دل | گل وصلت نمی آید ببار
کل بپیشد از پریشانی دست | گر رود دریای احباب تو خار
مور ننهد از فسح باز من | گر رود بردست اعدای تو مار
ای ز مهر رایت از بردی فروغ | کی شدی سرمه سپیدی از غبار
ماه نو چون نعل کران تو گشت | گوش گردون زان شد گوشوار

الهی این عمارت دلستان باد | درو شادی و دولت را قران باد
چو جنت باغ او جنت لاالی | چو کعبه کلشنش دار الامان باد
اساس سقف ایوان رفیعش | تمامش اوج معظم آسمان باد
درو بوی نشاط و رنگ دولت | بجای بید مشک و ارغوان باد
کرا فتد غلغلی در بوستانش | نوای عندلیب صبحخوان باد
گل سرخ ار درو دایم بخندد | زخجلت عارضش چون زعفران باد
زنرگس رنگ لاله سرد او را | قبای ارغوانی بر تنان باد
درختی گل که زین بستان بروید | چو طوبی ایمن از باد خزان باد
صبا را مایه عنبر فروشی | نسیمی از گل این بوستان باد
کسی کاینجا چو تاک رز رود کج | همیشه گردنش در ریسمان باد
سگ روحی که ساقی باشد اینجا | همیشه بر کفش رطل گران باد
چو سرو پس در نشیبی خواجه سر کل | که اینجا لب کشیده زبان
درو او را دو شب خزان و روز | دعای آصف صاحبقران باد
قوام دینی و دین عهده ملک | که رزق خلق را دستش ضمان
جناب عالی دولت پناهش | همای معدلت را آشیان باد

ایضاً

کسی گل سرشتن بخون جگر
بنایی نهادن دیرین بگذر

تخصیص در روزگار نیاز
که بر خلق باشد در فاقه باز

پسندیده بود برا اهل رای
که صاحب نظر نیست در بندی

ولیکن وجودی که بیگاه و گاه
بود مسکنش جای درویش شاه

سزد گر پی راحت اهل دل
شد در وی آلوده دستش بگل

نظر اهل معنی بیند داشتند
که ایوان عالی برافراشتند

کسی از زر و سیم برخورده است
که آثار صاحب دلان کرده

بود خاتمت بنده را این چنین
که نفعی رسند از وجودش بعیر

مرا شکنایی لحد گشته جای
فتاده همه کار من با خدای

سر دگر ز انفاس مسکین خویش
فرستد مرا برگ اخلاص بیش

جویا داد و رند اهل دل از رغا
برآید دران عالم اوراد مرا

بمردان گرو یادگاری نماند
ثنایش در سر دیاری نماند

وله ایضاً

زهی سپهر جنابی که اختران از مهر
باستان تو چون سروران روان میل

درایتی ز دل دوستان گر همت
بیاض چهره دروده دسا دطره لیل

بدان دیار که با دعای او برود
که کیسه سایل دهند تو نافه تحیل

برابری بکند با کف تو بحر محیط
چگونه لاف زند قطره در مقابل نیل

سپهر و مهر تو تابنده پیشه مطلع
زمانه نیز در افکند خویش در طفیل

چو عکس تیغ تو گذشت در حرم
فتاد لرزه ازان هم بر وجود سهیل

خطا بود که فرستم سخن بر تو ولی
سزد که لطف تو برای خطا بپوشد ذیل

ایضاً

زهی نسیم شمامه سرشت غالیه بیز
که مشک بوی وزیدی ز جانب تبریز

شمال نکهت و پیغام دولت آوردی
خبا نکث نامه بشرح بحضور ریز

چنین نسیم ساید شمامی از عطار
ز طبله عود قماری نهند آتش تر

بیاد عالم حالی چو نسبت ترا
بکرد خیمنی ای نفحه عبیرآمیز

و یا بکوی نگارین من گذر کردی
که گشته چو نسیم بهشت غالیه بیز

بکو بجانک دیارم ز بسیار حاجت
که میرسد بدلم مرده نشاط انگیز

واکه بنیاد زندقه را و بکار الفت
واکه در ایام عدل شامل او رش
واکه بنیاد ان مخالفش ارحق
واکه بخاک از نظر کند بسر مهر
واکه بخاک از نظر کند بسر مهر
از اثر عدل او خرابه کرمان
وه که چه خوش بود این بهشت
اهل دل امروز و اعینه کر یارب

کشف عطا کرکنند اهل یقین را
کشتن امروز ناد شیر غزال را
وره به شفیع او زند روح امین را
رشک برو بر سراب با معین را
رشک برو بر سراب با معین را
طعنه زن امد کنون بهشت برین را
مردم کرمان نیی نوای چنین را
دولت باقی ده این خلاصه طین را

ایضاً له

سر مویی ازین وجود ضعیف
سکه یک تنت از هزار هزار
نشود کشته از هزار سکه

بمثل گر شود هزار زبان
تا قیامت اگر کند بیان
وین سخن نزد عارف تکی

ایضاً له

گفت واقف از کرانبالم
جانب روی او بدست اید

در همه حال چون مهیا شد
روی دلها بجانب باشد

ایضاً له

مرا صاحب دلی خوش لحجه گفت
که اهل نظم را خاطر میازار
که گر نشئی کشید بر لوح عرضی
بآب منت بحرش کر بشوییی

که بر لوح ضمیرم گشت منظور
اگر باشی بجاه و مال مغرور
سخن گویی که شعرش گشت مشهور
بماند آن نشان تا نفخه صور

ایضاً له

داغ کهنه مست و نو تست
گر خشک شود گیاه پستان
ای دل سحر سرو در بکدار

گو نو برو و کهن بماند
سنگ نیست که خار بن بماند
حرمت که نی سخن بماند

وله

بخدایی که جای خنده و خواب
لعل گویا و چرخ پیناکرد

اصفهانی

اگه از عارضه اول شکم ریشت
بعیادت ندیم مرتضی تصابیش

بارها در وجگر سوز مرا درمان کرد
کر کرانی مدد علی اشوان کرد

وله

اگر تو ام بمعروف و نهی از منکر
ترات خانه برازنار وجانه گردم

بود مجال نوشتن بدوستان نامه
دوات خشک و لب خامه ام اشک دل

مجتنی که بود سر کرانیش بنیاد
مرا چو فایده از صحبت خلایق نیست

کشف شال کشم در درون خلوت سر
برین طریق که نی اهل دل بر چند بند

زروی خلق نکیر ارانی از تو بند
مرا که دیده فرو میرد و بخون کاعد

ز اسک لعل روانم عشق چون کاعد
چو خامه ست بودی شاخ چون کاعد

چه لازمست که کردم به بر درد کربی
که سنگ حادثه سردم نبایدم بر روی

وله

مرا اگر زر نباشد کو نباشد دوست
ولیکن زر همی خواهم کرا ارد

که در پای عزیزش سر ببازم
برای کوش دشمن حلقه سازم

وله

ای که بد میکنی و میخواهی
نیک با داش بد نخواهد بود

کاید ت نیک پیش در همه حال
بکند ای خواجه از خیال محال

وله

اگرت کار زین نظام شود
زین درت کار بسته بگشاید

آستان نظام دین ببابت
ان هذا اقل ما فی الباب

اصفهانی

کودکی کز پسر خطا و غرور
با بزرگان کند عداوت و جنگ

می نهد پای بر دم افعی
میکند دست در دهان نهنگ

جهان جای اندوه و رنجست و درد
نه جای نشاط و طرب کردنست
عزیزی در دنیا بی خواری
گذرگاه همه محیط غمست
نه سلطان گذارد نه درویش را

بر از اشک سرخست رخسار زرد
که چون لاله با محنت و شیونست
جگر گوشهٔ دل آزاریست
مقام بلا منزل ماتمست
نه نیکو سیر بد اندیش را

کسی در جهان از غم آزاد نیست
دلم گرد عالم برآمد بسی
ولی یک دم ایمن ز بیداد نیست
ندیدم در آفاق همدم کسی

خرامان صنوبر که در باغ اوست
یکی سرو بالای سیمین برست
فروزنده لاله که با داغ اوست
یکی ماه روی پری پیکرست

همین است کار سپهر برین
که بربایدا از او باز آرد ایچ

ایضاً بملمعه

ای ز تو ریم ز تشویش خیل غم
بودیم در حریم وصال تو بی
رفت وجود خود ز بنیاد ...
ایمن ز تیرها دشه چون آهوی حرم

تم الکتاب علی کل حال
تاریخ کتابت صاحب الکتاب ...

فرمان

ای دل کشایشی ز در کبریا بخواه | اخلاص پیش گیر و خلاص از بلا بخواه
دریوزه ز سینهٔ صاحب دلان بکن | یا همتی ز خاطر اهل صفا بخواه
رنج روان شیفتگان را شفا طلب | درد درون خسته دلان را دوا بخواه
وقت طرب رسید خلاص از تعب بجوی | امید راحتست نجات از بلا بخواه
بگشا کف نیاز که از اهل حاجتی | بیگانه گر نه‌ای ره از آشنا بخواه
دل در سبب مبند و مسبب رها مکن | برگیر دل ز خلق و مراد از خدا بخواه
آزادی از بلا و اسیری آن بری | از بندگی خواجه هر دو سرا بخواه
خواهی که سینه بیاز شوی از ... | بویی ز چین گیسوی او از صبا بخواه
منشور ملک صورت و پروانهٔ صفا | از مصطفی طلب کن و از مرتضی بخواه
هنگام رحمتست غنیمت شمر دعا | این دم که خون ز دیده روانست ... بخواه

فی نعت سید المرسلین علیه السلام

مقصود از آب و گل وجود محمد است | از طینتش مبانی هستی پدید است
بر خاتم نبوت او مهر لایزال | بر صفحهٔ رسالت او نقش سرمد است
عرش مجید پایهٔ معراج مصطفی | بدر منیر آلت اعجاز احمد است
در باغ ناز بوی از انبیای حق | در شاخ سرو سدره ازو سایه ...
نعل سمند اوست که در گوش آسمان | پای هلال اوست که بر فرق فرقد است
گردیده آب از آتش رشک حدیث او | لؤلؤی شاهوار که آبی مقلد است
هر دل که گشت گرمی از مهر او نیافت | در زمهریر دود و در نخ مخلد است
ای از دهای کفر سیه روی نوح سوز | تو ایمنی و مهر نبوت زمرد است
دینش به عزت صمدیت کلا کبر | شرعش نبوت احدیث مؤبد است
ای از چراغ روی تو قندیل کرده باز | شمع فلک که شعلهٔ نشش معبد است
ای طشت خوان چرخی زر کرب آسمان | برگشته سماط تو صحنی زبرجد است
زرین سواد و ساعد گردون خط ... | زخش فلک ... انعل ممود است
گلگون براق اگر چه براق مجید | با مطلق العنان براق مقید است

[illegible]

مگر تو درد نداری وگرنه لطف طبیب	کدام درد که درمان نمی‌دهد یارا

ایضاً له

اگر وداع کنی ملک دین و دنیی را	مگر بجذبه بینی جمال سلمی را
نقاب اگر بگشاید حریف باده گلگند	اسیر صومعه و پای بند تقوی را
کرمی برد ز رخش نسبتی به بتکده‌ها	که کافران برستند لات و عزی را
حدیث حالت مجنون فسانه‌ای است کنون	جماعتی که ندانند حسن لیلی را
عجب مدار که بعد از هزار رنج و بلا	نظر مدار برافراز و پیش موسی را
تو نور چشم بصیرت اگر بدست آری	کنی مشاهده هر لحظه صد تجلی را
بدین لطافت و خوبی کسی نیاز آید	بجلوه‌های لطایف عروس معنی را
شکست نیست که جاهل نمی‌کند تحسین	ز نور مهر چه دو نقصت چشم اعمی را
مرا بکوی خرابات باکیا زنی گشت	که داده بود بمن تاج و تخت کسری را
عمادیا تو معشوق باش و باده بکف	که حاصلی نبود اهل زهد و تقوی را

ایضاً له

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

شکر مصری بعراق ار برسد	در عرق افتد ز مقال شما
تشنه روانیم که آرد دمبدم	شربتی از آب زلال شما
مشک عزیزست ولی پیش تو	مرتبه طره و خال شما
آه که مرا نکه در ریش نیست	بارگه جاه و جلال شما
گشت جهانگیر چو سعد عماد	نامرد چین و جمال شما

ایضاً له

ای دل بحسرت ز امن وفا را	دیده ندیده در تو ما را
بر مه رویت طره مشکین	برگل سوری عنبر سارا
با تو نیارد لاف زدن مه	زانکه ندارد زهره و یارا
گرچه شکستی عهد که بستی	من نشکستم عهد و وفا را
در همه عالم کس چو تو نبود	گر نگذاری رسم جفا را
گر تو ببندی راه رسالت	من بفرستم پیک صبا را
من بگشایم بند غم از دل	تا بگشایی بند قبا را
گر بدر افتد سوی عمادت	شکر گزارد فضل خدا را

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

یارب چه نقصان در حسن آید / گر باز پرسی حال دلها
ار لطفه گوید در باز جا را / صبری ندارد و پستعجل ها
چشم عماد ار دریا نگشتی / گر سر برودی از ساحلها

اصفهانک

ای کرده اندا حتی صحبت اهل وفا / مجلس صاحب دلان بی تو ندارد صفا
ره رو عشق ترا کون و مکان یک گام / کشته عشق ترا مرده و جهان خونبها
حال دل ریش ما پیش تو پوشیده نیست / واقف راز دلی فارغی از حال ما
در قدح بیدلان زهر غمت شد شراب / در نظر عاشقان خاک رهت توتیا
عاشق دیوانه ام ساکن میخانه ام / در همه بیگانه ام تا تو شدی آشنا
کوی خرابات نیست منزل اهل صلاح / شاه وری از کی گوشه نشین از کی
جور گذشت از حسب شرح دهم پیش کی / چند ترا اندکی شنید عاشق بیدل جفا
وای که شد تشنه فوت بر لب آب حیات / آه که بیمار مرد در دار الشفا
ای شه کج مراد منکر درویش کرد / سوخته قلب سلیم در طلب کیمیا
بر تن بیمار من جو جسد بر کناره / شمع نشاط خوش مرد باد صبا کوتا

[illegible]

بده ای ترک خطا آن قدح چینی را / گر همیشه در اعلت چو دینی را
خون عشاق نشاید که بیا ظلم کنی / شوان کرد ما قاعده دینی را
لذت مستی آن لطف ترا نی دریافت / گر شاهی ندهی پایه مسکینی را
عجب از صحبت شاهی بکند در بادیه / هر که معلوم کند حاصل غمگینی را
سخن تلخ تو از شهد بود شیرین تر / که رساند نفت بدین مرتبه شیرینی را
سخن از مجلس خاص بود صاحبان / نکند ترک صبا در چمن چینی را
پیش انفاس عماد از نفس / شکو باد چمن دعوی مسکینی را

اصفهانک

شهریار در پستم برید باد صبا / نکند شمع بگریند نیاز مندی ها را
گر ایست زهره و یار انجمن گوی / ز حد گذشت جدایی میان ما و تو را
هنوز وقت نیامد که حسکان از ... / بمرهم تو به بندند زخم تیغ جفا را
ایسر دار خانم کرده روان ... / زپای غم به در آرند ترک خار بلا را
پیام و ادی دیتی کو سوی ... / مگر کنیم دگر باره تازه عهد وفا را
فراغ حال نباشد که در حریم توام / بیار که سلاطین مجالی ... ما را

[illegible]

همه در پستان و بستان دعا دوست احوال / گر چمن وطن مساز و مرصد بلا را

ایضاً له

بهر صفت که توانی بجوی خاطر ما / بجنبش بر دل غمگین و ریش صابر ما
چو شمع بر سر ما هر شب آر روی آتش / شکایتی نزد و بر زبان صابر ما
نظر بروی تو کردن کجا روا باشد / اگر نظر نکند بر درون ناظر ما
اگر کنی نظر رحمتی عنایت تو / بیک کرشمه برآرد مراد خاطر ما
بکرده ارک تقصیر ما کند کرمت / دگر نه هیچ نیاید رسی قاصر ما
چگونه سر دل ما مدار تو پوشیده / بدین صفت که تو یی واقف ضمایر ما
ز سر باطن ما گر کسی شود آگه / بگیر خرده که شوریده الیست خاطر ما
ز قصد دشمن و مکر حسود باکی نیست / بشرط آنکه تو باشی معین ناصر ما
عماد نسخهٔ ورد ما یکیست امروز / سوادی از قلم عنبرین مناظر ما

ایضاً له

تا بود سایهٔ مهر رخ او بر سر ما / روی احباب زمان باشد و کار [illegible]

بخنده ای که نهی [illegible] خیالت / چشم کند گر سر لطفه ماجرا را
ملک دلت مخزن لطفه شد که گوهری / بر عاشقان ترحم مزن ای دلان [illegible]
در مذهب مروت یکباره عیب کرد / گر محتشم بر آید درد [illegible]
ای مدعی چه نازی چندین تباه [illegible] / گنج فراغ ما را ملک سلیمان [illegible]

وله ایضاً

تو شمع مجلس انسی و نور محفلها / که روشن است بماه رخ تو منزلها
اگر به گلشن ما بخت [illegible] شاید / که غارت [illegible] عشق قافلها
ز چشم عاشق درویش [illegible] / ولی تو فکر نداری ز اشک سایلها
ز درد و درد سوز [illegible] خراب / بهر دلی که رسید شرح حال [illegible]
رقیب در پی [illegible] / خیال ناسد و بین و [illegible] باطلها
زمان دولت و اقبال [illegible] / خوشا مساعدت [illegible] محملها
نماز ما بپذیرند جز در آن محراب / که طاق ابروی جانان [illegible] مقابلها
بر از عبیر کند دامن گل سوری / بباغ اگر گذرد عنبرین شمایلها
عماد حسن ز خوبان عالم آن صحبت / گرفته سحر حسنش ولایت دلها

اصفهان

بر روی آب دیده شخص ضعیف تنها | موری اگر ندیدی بر روی آب دریا
عطر چمن نباید در معرض نسیمت | انفاس گل چو باشد پیش دم مسیحا
در سر دل که چینی بلبلی مرا از روی | صاحب نظر ندارد جز وصل او تمنا
شبها عماد سپه دل از موج بحر دیده | بر روی آب هردم می‌افکند مصلا

اصفهان

بگو نه شکر گزارم خدای بیچون را | که از بلا فرجی داد جان محزون را
ولا نمردم و دیدم ترا در این پایه | که بر شکست تو دستی نبود گردون را
باز شتاب مجوان آن رخ مبارک فال | چه نسبت بعز طلعت همایون را
درون خلوت ایام عمر و زید مر | برون ز قصه لیلی بکوی مجنون را
سرای مجلس شاهان معطر است از ری | نسیم عنبر و مشک جام گلگون را
بر آتش دل ما آب دیده گشت دلیل | نمونه ز درون غیبت حال بیرون را
اگر عمار نبارد درین زمان غمت | که آب دیده ما هست ربع مسکون را
چو نیل و دجله کشایم خشتهای جگر | چه آب روی بیاید فرات و جیحون را
شب فراق تحمل ز ترک تا جبال | که دیده ام مرصد بود بی شبیخون را

مرا مفتی شهر گر گفت | که رقص صحبت ما نباشد روا
مکن دوری از دو پستان قدیم | که زنده دانا نباشد روا
فرستاده مت در طی نامه جان | که مکتوب شهانا نباشد روا
مکن دگر جان تا توانی عماد | که در مذهب ما نباشد روا

اصفهان

زنانا جدا تی که کند یار ما | چو زلفش پریشان بود کارها
صبا گر بگویش مجالت بود | بگو حال چشم گرفته بار ما
دلش گر نه سنگست چون کند | اگر بشنود ناله زار ما
خیالش دلم دایمی کشد و شد | که ای خسته رنج و بیمار ما
کناری نداری چرا می خوری | غم جانکه از جگر خوار ما
تو عشق ما ازکجا تا کجا | حذر کن ز آه دل باز ما
دلم با خیالش زبان کشود | که ای مرد چشم بیدار ما
چه نقصان بود چشم را گر گهی | بپرسی که چون شد بیمار ما
چو دانی که هر نیک و بد را جزاست | مکن بیش ازین قصد آزار ما

ایضا له

صورت نه بندم روی تو | کین نقش نبود رخساره را
یا نرمی ده چشم دلی را | یا چاره کن بیچاره را
گر پاره پاره کرده وجودم | زخم تو باشد پاره پاره را
روی تو باشد داغ ما را | چون روی شادی غمزاده را
از آنکه دولت صاحب نظر کرد | منکر نباشد نظاره را
بر کن عماد از مهر جهان دل | نبود وفایی غداره را

ایضا له

سالها عاشق جمال شما | گر کند وصف لعل خال شما
علم الله که از تراب یکی | شوان گفت از کمال شما
کشته بودیم در مقام جفا | که بپا زنیم با خیال شما
باز دیدیم و لحظه مشکل بود | بر کرمش دل از وصال شما
دل من نه دلی در آتش عشق | بخت سودای اتصال شما
عاقبت شرمسار شد که نه دید | پایه رفعت جمال شما
مژده دادی که در حریم وصال | می دهی رخصت جمال

ایضا له

گر درست کار دین شکند پیمان را | نبرد کس بدر از ورطه عشق جان را
نظر از سرو جان ما پیش دل بر دوست | هر که خواهد که ببیند نظری جانان را
اهل معنی همه گویند که دیوانه شدست | درد مند غم او گر طلبد درمان را
عشق او در دل دیوانه من جای گرفت | به ازین گنج میسر نشود ویران را
به سر بام ابیران اگر آید آنکه | روضه جنت فردوس کند ایوان را
عجبی صبحدمی بر در من خود خندد | که ببیند نظری آن دهن خندان را
من درویش گدا از در جم مران | که نراشند روا اهل کرم مهمان را
بلبل روح مرا غلغل عراق طلبد | با سر کوی تو کو یاد کند بستان را
میرود پای عماد از کف راش خطا | آه اگر دست نگیری من سرگردان را

وله ایضا

گر شوان تاش رخ نظری تو هوا | در شوان یافت صحبت اهل وفا
وقت سماع ای بسر راه تواجد بسر | وجد در آید بسر کو تو در ابی سما

مرا خط چون عتیق کشید حرج لاجورد / از اشک لعل کرده همچون زر زیرها
از نوک خامه مژه باشد نازه دلات / کز نقطهای پیچ بود بر جبرها
خواهد عماد نکهت عنبر نقاب رست / عطار از آن غنچه جان عبیرها

ایضاً

تا بدست تو سپردیم دل مسکین را / تا ز الطاف تو خطی بود آن مسکین را
کرکمان بر و که در مدت ایام فراق / نکنی ریخته بعمری قلم مسکین را
من همان شب که تو از دست برفتی ز چشم / کم بسرم بی تو فراموش که تا این را
تا نسازم ز غبار قدمت سرمه چشم / روشنایی نبود دیده عالم بین را
ای لب باده خیسی که صبا بر چینند / صبحی از شانه کنی طره چین چین را
ز قیامت که تو بر رود بخرامی گلشن / شرمساری بود از جسم تو حور العین را
نعمت حسن تو از حد تا مستحق لب / پیش احسان تو قدری نبود تحسین را
با من بیدل شوریده ترش روی مباش / سخن تلخ نیاموز لب شیرین را
بر نفس گوید از اوصاف یک نکته عماد / تا نسازد تو گذشته ساد دل غمگین را

واقف نه ز سر اسیران دردمند / واگر نه ز حال ضعیفان مبتلا
بندی نمیدهی که بهم شود خلاص / دردی نمیدهی که مصور شود بلا
جور تو بی شمار و عتاب تو بی حساب / قصد تو بی غایت و رنج تو بی سفا
از دست دیده مرغ دلم پای بند شد / ور نه من از کجا و هوای تو از کجا
از جان گذشت هر که بدست تو داد دل / وز سر برید هر که درین ره نهاد پا
عقلم ز دست رفت نکردم بعیشی / عشقم ز در درآمد و گفتم که مرحبا
سید بر طبیب روشن از این سرخ چشم / حرفی از انحراف مزاج از زیر ما
وقتی عماد اگر شب قدر بسر رسید / جز روز وصل صبح نخواهد از خدا

یاد باد آنکه بحالم نظری بود ترا / مستام من بیدل گذری بود ترا
وعده می دادی و از من دل ستانی / کر بی آن داد و پسند یاد کری بود
خبر خبر من ان دم همه کس برسید / گر ز من و حال دل من خبری بود ترا
بر سر خدمت تو داعیه شاهان بود / نه سر صحبت هر مختصری بود ترا
از شبان خانه وصلت نشود خیزیکم / گر ز خستی یا دگر خسته نگری بود
چه شبست این که نشان سحرش پیدا نیست / ای شب تیره نه وقتی سحری بود
شکیبائیم آن میوه دل حاصل شد / آخر ای شاخ صنوبر ثمری بود ترا

در جهان هر شیفته کو شامی دارد | از دل سوخته ام می شنود بوی کباب
ای بسا شمع که صاحب نظران در گیرند | گر صبا بر فکند یک شب از آن چهره نقاب
ساقیا اول صحبت دوم آخر وصل | باده ده خاصه زمان طرب و عهد شباب
هر که از باده لعل لب تو مست شود | نگذرد در دل او باده گلرنگ شراب
گر رسد شمه از شیشه زلفت به محیط | رنگ می گیرد و طعم شکر و بوی گلاب
قدسیان طاعت آن خط بر افلاک | که مرا گوشه ابروی تو باشد محراب
خدمت معتقد از ابسوداد قبول | نامه منشط از ان پید از جواب
بجهانی تو روشد لب لعل تو عماد | هیچ عاقل نشد به چشمه حیوان سراب

اصفهان

بنیاد خانه که زمانه نهد بر آب | چون چشم من عجب نبود گر شود خراب
دیدم بچشم خویش فلک را ز اشک | بر روی آب دیده ام خانه چون حباب
هرگز نگردد آن دل مسکین خال جو بیش | از آب دیده ام که نگردانده آسیاب
گاهی نیز پیش تو قدمی رنجه کن | بر ره گذار او زنم از دیدگان گلاب
روزی هزار تربت اگر رانده ام ز در | از آستان او شوان شد بهیچ آب

پر خرابات بر نجم عماد | عاشق اگر توبه کند از شراب

اصفهان

تا زمانه نگشاید ز رخ یار نقاب | روی شادی نتوان دید دگر جز در خواب
شوق من با گل روی و لب لعلش که گشت | زار و زرد و مبتلی عیش گل و تشنه آب
مدتی شد که نه بندد دل من عقد نماز | تا مصور نشود ابروی او در محراب
نقد از زلف ایاز ار نشود کرته بهم | کس نتوانست که محمود نماید اطناب
خانه دل که شده منزل شادی روزی | شب دوشینه ز سیلاب غمش گشت خراب
در دل سوخته چون آتش غم شعله زند | بمشام همه عالم برسد بوی کباب
نه سخن ها ز دو نه تحریر دو دیباچه رسوخ | نکته شرح نکردیم بتحریر و کتاب
گر ز شستش ها ند به نماید همی بخشش او | گر مسبب نکند چاره چه سود از اسباب
بوی جان میشنوند اهل دل از لفظ عماد | چه عجب باشد اگر بوی گل آید ز گلاب

اصفهان

تو حاضری و من خسته دل ز خود غایب | ز در درآمد مطلوب و بخت ظاهر

ایضا له

نگذاشت بلشکری و صوفی / چشم خوش او کمان و محراب
گفتم که بمشک ماند از زلف / نشنید بگو که رفت در تاب
در ملک دلم ز جور عشقش / باشد که خدا ببازد اسباب
از وصل مشوّش است و نومید / آرام نگشت و صبر نایاب

ایضا له

ما را نماند هیچ غم الا غم شراب / ساقی بیار باده و مطرب بزن رباب
هرگز از خواب تو جز ... ایم / شوان ز آستان تو رفتن بهیچ باب
من سر بر آستان تو خواهم سپرد و چرخ / چون تشنه که جان بدهد در کنار آب
قانع نمیشود بخیالی دل از وصال / سیراب کی شود جگر تشنه از سراب
من ناچو دم ز شوق و خیالم ... / الا می که دیده زند بر رخم گلاب
بگذشت از آسمان سر محرم ... / تا گشته ام که روی تو ماند بماهتاب
با قامت و عذار تو ماند به سستی / گر سرو در قبا رود و ماه در نقاب
صبر ارچه مشکلست ببایدهمی گرفت / عمر ای عماد گر نکند دم بدم شتاب

ایضا له

رسم جفا بنیاد من آورد در جهان / گاه رباب حسن را همه پیدا دو عالم دولت
دل شد غم و تمام نکو صرف میکند / در راز عشق دوست همین است شادی دولت
چون روز روشنست شبستان اهل دل / از روی که مطلع صبح سعادت دولت
اندیشه خلاص ندارد بهیچ روی / هر دل که پای بند کمند ارادت دولت
بر آستان خدمت جانان مجاورم / آری طریق بنده مخلص عبادت دولت
مسکین عماد خسته لبش دیده و جان داد / صوفی که شهد یافت مقام شهادت دولت

ایضا له

آن روی دلفروز تو یا ماه انورست / و آن موی عنبرین تو یا مشک اذفرست
زلف تو هر نفس بکمند اورد دلی / هرگز ندیده ام که بدین سان دلاورست
در آرزوی روی تو چون شمع سوخت زار / شخص ضعیف من که خیالی محقرست
در پی جان عزیز و دهان تو بر گرفته / گفت اتصال ذره و خورشید ... است
رفت آب روی مردم چشم از غم تو ولی / کار رخم در اساس مهر تو چون آذرست
گر ترک دور عشق ز چشم عماد ... / چشمی که درد دید بدیدن سکندرست
وصف میان او شرح ... / سری است آنکه در کمر دوست مضمرست

ایضا له

... لب ... ... مست ... شد ...
... ... لب ... ...
... ...

ایضا له

این نطرب ... پیمانه ... بادی
...

ایضا له

...

شد مشام جان ز بوی دل عنبرین / از نسیم سنبل هندوی دوست
میکند دلهای وحشی را شکار / شیر گیر غمزه آهوی دوست
گر صبا خواهد که مسک اذفر شود / حلقه بگشاید از گیسوی دوست
هر سر مویی دلی پیتابش / گر بدست شانه افتد موی دوست
در شب از خورشید رخشان نابدید / پرده بردار ای صبا از روی دوست
آب روی مردم از حاجت زوال / برد آب روی ما از خاک کوی دوست
از عماد خسته پیغامی ببر / ای نسیم ار راه داری سوی دوست

ولە ایضا

آنکه دل در کمند پیش افتاد / عهد او سخت سست بنیاد است
دل بجان آمد از غمش لیکن / شاد از آنم که از غمش شاد است
چشم رحمت ازینک پیش فراق / رگ خونم ز دیده بگشاد است
صورت حال من بگوی ای باد / نزد او گر چه این سخن باد است
ای که با بیت مهر پند برنج / بس که در پای تو سر افتاد است
پیش قد تو لاف رعنایی / راستی را نه کار شمشاد است

اندیشه از ناوک آه سحرم داشت / وان هم سپری گشت که در کیش
او رفت و کسم در سر بالین ننشیند / تنها بدم جان که کسم پیش نماند
شد در خم دود دل من صافی همه دردی / زان نوش که دیدی بجز از نیش نماند
از بخت شدایم اگر نبود کس / بیگانه جدا اند که مرا خویش نماند
تدبیر عماد از که در پر خرد بود / حیفست که آن مصلحت اندیش نماند

وله

از سر کوی تو تا رخت بلاکامیست / بلکه خفت سر کوی تو باقی تامیست
چونکه کرد تو بگیرد دل تنگم آرام / تا نگویی که مرا در وطنی آرامیست
روی زیبا تو ماتیست بمن از روی عتاب / هر عتابی که ازین روی بود اکرامیست
دل ز بند سر زلفت برد جان آری / هر سر موی ز زلف تو دلم را دامیست
عاقبت این دل صافی بکام تلخم / نشکند سنگ جفای تو که نازک جامیست
روی خوب تو که آفاق منور شد ازو / تا چه صبحیست که از هر طرفش شامیست
شهره تا ساخته عشق تو کرد لالی زرد / نشنود این سخن از وی که نکونامیست
جدا عهد جوانی و خوش دور وصال / زانکه فرخنده زمانی و شریف ایامیست

ایضاً

[illegible]

پیدا و ناخوشست کشیدن ز هر کسی | لیکن جفای چون تو ستمکاره خوشست
پل کر شد ز دست تو آواره در جهان | کر مسکنش مباش کر آواره خوشست
من در هوای روی تو بیچاره کشته‌ام | تا صبر دست میدهدم چاره خوشست
خوش میشود دلم ز جمالت بیک نظر | آری ز منظر تو به نظاره خوشست
ناله عماد و شده چون بلبل چمن | نالیدن از غم گل رخساره خوشست

وله ایضاً

امید بلبل بیدل ز گل وفا دادست | ولی وفا نکند شاهدی که با زادست
جفای دوست بنهایت رسید و تیغ ستم | کرا شهای خلاف ابتداء او پیداست
بیاد عارض در آتش نشسته‌ام همه شب | که روز روشن عشاق در شب یلداست
بجان خریده‌ام او را ولی نمیدانم | که این معامله در خواب یا به بیداریست
اگر تراز گلستان منظر خوبان | نظر به غنچه دهانی و لاله رخسار است
گمان مبر که مرا بر بیاض عارض او | نظر به نقطه مشکین و خط زنگاریست
ز چشم اهل نظر بر مجازی ظلمت | که در زمانه اهل ابداع حضرت بار [illegible]
ز ورکرفت سوادش فضای خاطر دل | خیاتک مدخل روح اندرو بسواد است

[illegible]

ایضاً

[illegible]

دیده دولت او چون فلک نادیده | رونق گلشن او دور زمان بوده است
غنچه بخت جوانش شکفته نشود | گلکشش سبزه بد اساس نموده بودست
ای نسیم صبح که عطار صبا در چمنش | مشک چین بیخته و عنبر سارا سوده است
پیش صاحب نظران جنتا علیست | کر در اهل دل یکیست اسوده است
یارب اینجا شب قدری ملکی کرده نزول | یا خضر موسم عیدی گذری فرموده است
کرده‌ام اندیشه عجب دارم اینجا ز | لب میمون مسیحا که جهان پیموده است
[illegible] گوهر چشمه اش عود بود آتش | قبه چرخ عماد از اثرش گردوده است

ایضاً

ای دل صبور باش که صبر [illegible] | والله اهل دل که فرح در صبوریست
از جاشنی شربت صبر تن گریزیست | هر دل که در معالجت درد دوریست
بی روی دوستان که نیکو یاد بود | جانا ز [illegible] خوشست گر اوای [illegible]
گل میدرد ز درد دلم پیرهن بلی | اندر تنگ [illegible]
[illegible] فراق نسیت ان صبح | مشغول خود پرستی اصحاب غرور است
از بی خودی عماد ادب میرود ز دست | سهو عماد اگر شده از بی حضور است

[illegible]

ما سر نهاده‌ایم بحکم مطاع او — از مالکان بکم و برند کان رضا روات
گر سر برد چو شمع وگر تاج زر نهد — از حکم او سر آنچه رود دیر سرم
دیگر بیان چیست عبادت که عماد — اخلاص اهل قرب جز طاعت نبود ما

وله

ای رشته ریحان ز اعوانت — سنبل دمیده در بوستانت
عنبر نشانی داد از نسیمت — شکر حدیثی گفت از زبانت
از باغ وصلت گر گل بچیدم — بویی شنیدم از بوستانت
چون شمع از سر برگیری از من — سر برنگیرم از آستانت
ای نور دیده خوش میخرامد — در باغ چشم سرو روانت
آن ماه رویی باز آید از در — باز آید از در بخت جوانت
گر لایق افتد چشم عمادت — در دیده سازد اری مکانت

وله

ای زلف تو تیرا کنده بر گوشه نبات — دیده در چاه زنخدان بود دل آب حیات

دردی بداده که تمنا کنم علاج — فقدی بکرده که تصور کنم نجات
دارم امید بخششی از گنج رحمت — گر از غنای فقیر تمنا کند زکات
بی تو نباشدم اثر زندگی کنیت — فرقتی جان میان فراق تو و حیات
باشد عماد را طلبی صدق در جهان — صیت وفای او که بماند پس از وفات

ایضا له

ای که یاد در تو اندیشه در راه جنون — بی تماشای جمال تو گلستان جرس است
بی تو ما را هوس گلشن و صحرا نبود — زانکه بی صحبت تو روضهٔ رضوان قفس است
قصه عشق من افسانهٔ خلق است آری — عشق پنهان نتوان داشت که پنهان هوس است
هر که عاشق نبود صورت بی جان باشد — تو خود انصاف بده صورت بی جان نفس است
گرچه بسیار شنیدم که هجران خوشتر — طلب کار وصالم که هجران خوش است
خوشتر اینست که انصاف دهم او مادام — همچنان با من دلتنگ پریشان خوش است
ای دل از طالب وصلی هوس از جان بگسل — غم جانان طلب صحبت جانان هوس است
تا توانی دل خود از باده و گل بستان — کم تو به که چو صوفی پشیمان هوس است
طالب وصل حرم را شو ای گر عماد — گر بیابان خطرناک و بیابان خوش است

دست جوار وصل تو کوتاه شد — یاوری بخت بلندم کجاست
گاه مرا روی طمع بر زمین — گاه مرا دست اجل بر دعاست
در غم هجر تو فرو ماند دل — تا چه گنه کرد که اینش جزاست
گر نبود وصل تو مقصود عمر — آرزوی عمر گرامی کراست
دوست درون دلم و دشمنان — جمله بر آنند که از من جداست
قدر گدایست پی جون نشود عماد — بر سر کویی که سلیمان گداست

وله

ای که وصال تو مایه بخش حیات — بسته چون شکر تو رشک نبات
کام دل ما بجو که دیر نپاید — دولت حسن کی قرار و ثبات
عشق نیارم نهفت زانکه بگفتم — قصهٔ شوقم نوشته بر وجنات
جان بلب آمد ز سوز آتش هجران — شربت وصلم بده که آب حیات
میگذرانم بکام خاطر دشمن — بی تو حیاتی خلاف عین ممات
شاد از آنم که با غم تو قرینم — دام بلای تو خوشترم ز نجات
وصف رخ دلفریب تو [illegible] — لطف حالت برون ز حد صفات

وله

ای مایه لطافت حسن تو ابتدایت
جو دو تنی جمالا ناز تو بینه نهایت
از نظره تو کاسد عنبر [illegible]
در خنده تو از دان شکر [illegible] ولایت
از دوست [illegible] وقت [illegible] از صبوری
دردم [illegible] عشقت [illegible] حکایت
با عاشقان بیدل خوی تو بی جفا با
با دلان [illegible] طبع تو بی عنایت
[illegible] در آب [illegible] زلفین [illegible]
وصل [illegible] که [illegible] حکایت
ماند [illegible] عمر [illegible] بنده و خادم
کز لطف [illegible] بیکسی عنایت
سوی عماد [illegible] که [illegible]
جو نبود در لطافتی که بود دارد
ده که چه بطبع [illegible] ولی [illegible]
محقق عماد [illegible] جو منی
محو حتی در میان [illegible]

ایضا له

این نو بیت ادیب [illegible] سخنت
[illegible] عالم [illegible] بیت
[illegible] دیر چین [illegible] و [illegible]
زینت [illegible] تو در بند [illegible]
در صیت [illegible] روی [illegible] پریان شدن
تا عهد [illegible] ان [illegible]

تا سر زلف به سم فتاد — کار دلم زین سر و سامانیست
تا دل من جای تو شد شد بباد — زانکه عماری سلیمانیست
بر من بیچاره مکن پس گران — زانکه به دردت دلم ارزانیست
یوسف گم گشته دل نزد تو — مژدهٔ چاه زنخدانیست
کافر شده‌ست از سر زلف تو — بر دو دلم این چه مسلمانیست
قصه آن روی چو مه شد عماد — وین نه حدیثیست که پنهانیست

وله

این چه داغست که بر جان منست — وین چه سوزیست که از آتش دوزخ
اگر از درد دلم دگران بیخبرند — ای طبیب الهی آخر که تو در دردم
نه من دلشده در کوی تو در دو عالم — با دشنامی که بگویی [illegible]
گر ز بیگانه نه خویشیم محبت برسی — هر که بیگانه نباشد ز تو با مرحمت
تو چه اندیشه کنی با سر روی چو ماه — که مرا تیر دعای سحری [illegible] کشت
گر رهم وصل تو ام دست جهان گردد — عاشق دلشده در بند مراد [illegible]
وصل تو آب حیات است و جهان جمله سراب — لب تو چشمه نوش و همه عالم [illegible]

ایضا له

بسکه الطاف تو زینت [illegible] بکاری
ای که [illegible] جمال [illegible] دلبری
[illegible] اندیشه وصل [illegible] سید [illegible] عماد
تا [illegible] سکال
این [illegible] در آن [illegible] عبرت
[illegible] دیده بصیرت
[illegible] لب [illegible]
[illegible] دل [illegible] انداخت
[illegible]
لا بی [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] لطافت [illegible]
دارد نظری [illegible]
با خاک در تو [illegible]
[illegible] در عهد [illegible]

وله

با جوانان [illegible]
پیران [illegible]
[illegible] این دو دام [illegible]
[illegible]

اصفهان

زانک آه از دل چو آمد	بمی زنگ ششم موست
گر هم نازکار بگشاید	دل دران طره پشم مکوس
من بیکس نفس بکرعوم	گر برابر نشستم موست
من نهادم نامرادی دل	که مرا دو چشم موست
رشته جان که در جهان سو	مردم از هم پشتم موست
سیدم جان بیکم شادی	که زغم باز پشتم موست
من که چون دانه مردم در خاک	فصل نوروز پشتم موست
جامی از یار جست رکش عما	که ازین جامه چشم موست

اصفهان

با دل چو از حکایت ردنی بکورفت	سر رفت و خاطر از سر این کو رفت
تا عود دل بر آتش سودا نهاده ام	جایی نماند در همه عالم که بو نرفت
شها بکعبه جلوه که طالبان اوست	در هیچ تیغه نیست که این کت و کو نرفت
در کوی او قدم شناداز سر صفا	سرکه همه پای بکجش فرو نرفت
در حلقهای جمع دیوانگان عشق	بیرون ز دکر سلسله موی او نرفت

اصفهان

بخت بلند قامت سرو اعتدال است	بدر منیر طلعت فرخنده فال است
اوراق حسن خوبی جمع کرده	گلبرگی از کناره باغ جمال است
شاهان روزگار نسب نامه گشته	آنجا که بارنامه جاه و جلال است
در هر طرف که عرض کنم کوکبی	بر هر جهت که گوش کنم قیل و قال است
در جان خستگان و ضمیر شکستگان	شوق دعا و داعیه اتصال است
راه بری نباشد اگر خود فرشته است	در حلقه که عاشق شوریده حال است
پیر خرد که دعوی ادراک میکند	سرگشته در مبادی طور کمال است
کرمیت دام و دانه از بهر مرغ دل	آن دام چین زلف و آن دانه خال است
شیرین تر از حدیث تو نشنیده ام اگر	شکر شکسته است که در وصف حال است

اصفهان

به دردی گرفتارم از عشق دوست	که درمانش از دست درد شماست
ز شورش نشاید ترش کرد روی	گر شیرین دهانست اگر تلخ گوست

[illegible]

در ره عشق براید همه را پای بسنگ
سر قدم ساز درین ره چو نهی پا غلطی
کر برو متکف تبکده اولی باشد
ها پیشی کرد زد و ارجنات تعالی

همه آنکس که به سر همچو قلم خواهد
بنود هر که درین ره بقدم خواهد
آنکه در خلوت او و کرم صنم خواهد
زر و نعمت بستان ارم خواهد

ایضا له

بر سر کوی که این ره پای نتوان رفت
متاب روی نیک ملامت ار کویش
بسر زنش نتوان سرکشیدن از دیند
بر آستان بلایش چو شیر مردان مسر
زپیش شرع هدیشه سخن حدیث سحر کلام
براه دیر مغان تا مرقع و تسبیح
عبادتی و ترانه ذکر باری حق

بدین قدم زپی دلربای نتوان
که همچو کاه بباد زجای نتوان رفت
بطعنه زر رو لنگ نتوان رفت
که همچو سگ به در سرای نتوان
بقول واعظ هرزه درای نتوان
چو پارسای عبادت نمای نتوان
بروضه جز برضای خدای نتوان

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

هر تمنا که در دلی گذرد
در خلوت بروی کس نگشاد
من افتاده کی توانم جست
کشته بودی که چون دست عباد

همه در صحبت تو مستانند
با تو هر دل که عهد بستاند
از کمندی که کس نجستاند
مستم از باده الستاند

وله

ای سرو خرامان سوی صحرا نتوان رفت
انجا که بود همچو فلک خانه خورشید
از سعی تو ای دل چه کشاید که درین راه
ای یاری دولت نتوان شد بره عشق
دل گفت که تا دوست نخواند بوی
در خود نگران غمزه دلباز شد
معلوم ندارد دل سرگشته که دوری
از پیش خودم راند شدم یار کس ای
یا جان نتوان رفت عبادا

با خاطر غمگین بتماشا نتوان رفت
تا تن نشود جان چو مسیحا نتوان
ای رهبر توفیق تماشا نتوان رفت
کین بادیه را هیبت که تنها نتوان
یعنی که بپای خود انجا نتوان رفت
و در او نفرت پسند تنها نتوان
زین ورطه توان رفت بدریا نتوان
مانند مگس از پی حلوا نتوان
تا زنده ام از کوی احبا نتوان

وله ایضا

[illegible]

چند گریی که مبین در رخ جانان چکنم / روشنایی نتوانم ز بصر باز گرفت
سهل بود ار شبی وصل بتی بستدم رخ جانان / دوستی شام بمن داد و سحر باز گرفت
صبحدم جامه دریدند چو گل تنگ دلان / که صبا بوی از آن سنبل تر باز گرفت
باد نوروز بباغ آمد و با بلبل گفت / که ز طاوس چمن جلوه و پر باز گرفت
رنگ بر دل نکند فایده از اشک غم / که ز دریا نتوانند گهر باز گرفت

ایضاً له

تا دم باد صبا از نفست مشکبوست / تا نه در دو دم بدم تربت ازو عنبر بوست
از رخ و زلف تو شد واله و حیران دلم / روی ترا ماه چه رنگ موی ترا مار چه بوست
اشک چو لعلم که شد بر رخ چو جان روان / آب حیوانش که خون قطره بگوهر گر چه جوست
در سر من سر زلف بس که سودی مشک است / در دلم اکنون نماند غیر تمنای دوست
مجلس ما را هنوز اول دوران است / ساقی ما در شراب باده ما در سبوست
عاشقی او در جهان دلبر شایسته است / شاهد ما پیر ما صاحب ما خند چو اوست
عاشق صاحب نظر طالب دیدار است / و انکه ندارد بصر فارغ از این گفتگوست
گر سخنی گفت رخ زلفت مبارک است / همدم گل در چمن بلبل بسیار گوست

دلم گفت با زلف هندوی تو / که بیچاره آنکس که دل در تو بست
اگر چشم دارم که دل هست نیست / وگر کشش بندم که غم نیست هست
من از باده نوشم نیم خود بهوش / وگر می پرستم نیم خودپرست
بسیم سبر کرد ره آنم ز پای / که در راه است از پای سپران شکست
خلاص از کمندت نیابد عماد / که سر گرد اسیری ز بند تو بخت

وله

ترا یا رنی و بنده محمود تست / عشق تو آتش و دلم عود تست
عاشقان را وصال طلعت تو / غایت منتهای مقصود تست
دل من با شکسته گیسوت / بسته عهدی خاک معهود تست
تن من چون میان نازکت / تن من چون میان نابود تست
گاه معدوم و گاه موجود تست
صدقی دل مرید عشق تو شد / گر بی ار پیر عقل مردود تست
عشق من با جمال تو ازلیست / نه همین پنج روز معدود تست
بیچ در گردش تو بیار رود / سخنم گرچه در منضود تست

حال سرمایهٔ زر است اگر میپرسی | نقش دکان همه بر زده است
دلق پشمینهٔ سالوس پی یکجرعه می | در خرابات فروخته
بارها پیر ادیم بخرابات میکفت | هرکه عاری بود از کسوت دامن عاریست
گر مزاج تو شود منحرف از علت عجب | هر طبیبی که علاج تو کند بیمار است
جوی از کنج قناعت کند مستغنی | که برا اهل نظر اندک او بسیار است
همچو بلبل شدن نعرهٔ مستانه زدن | هرکجا در چمن چشمی گل رخسار است
انکه در پای کشد طره و دستار غرور | گر بمعنی نگری سحر و سر طرار است
ظاهر است انکه هرکه بمقامی برسد | انکه بر خاطرش از ره گذر ازار است
هرکه در وقت فرو ماندگی و بیکسی | صحبت یار فراموش کند غدار است
جز غم کار تو خوردن نبود کار عماد | هرکرا فرض کنی در همه عالم کار است

وله

ترسی انکه چشم جانبها نگران دیر بود | همه جا نیز بدست همه خاطری
زمحال گوشه گیری زکمان ابروانت | نه امید رستگاری که تو ناوک اندازی
سرما اگر نداری و رخ ارخانمانی | سر ما و آستانت رخ ما و خاک

باهم کرنشینیم و بر جای کو باشیم | ای خاک در دوست زبان تو سلامت
بر چیز عماد از سر این کوی نخیزی | کین منزل ارباب طریقت ز مقامات

ایضاً له

جان من کام دل زجانان یافت | بلکه از دولت لبش جان یافت
بارها هرچه دل گدایی کرد | از در او هزار چندان یافت
وصف او جز بعکس نتوان گفت | وصل او جز بصبر نتوان یافت
دل چو در کشور وجود آمد | دست اندوه در گریبان یافت
گرد کرد در میان جمع میا | هرکه ان طرهٔ پریشان یافت
نشکیبد دل از زنخدانش | گرچه رو چاه و باغ زندان یافت
ای دل از روز تیره یاد کن | خضر در ظلمت آب حیوان یافت
نام درمان مبر که درد نیافت | هرکرا درد بود درمان یافت
مرهم وصل دور دیده عماد | از دل ریش و چشم گریان یافت

ایضاً له

اصفهان

[illegible]

گر زنک طعنه بر سره می زند خلق | ما را عجب ز سر زنش خاص و عام
گر من غلام او شدم ای خواجه عیب نیست | امروز خواجه ئیست کاو را غلام
ساقی بیا که خون عادت حلال باد | ساغر ده که باده بدست حرام

اصفهان

جز وصال تو مرادی نخواستم خواست | هر تمنای محقر مدعا نتوان
شرط آداب تمنای وصال از من نیست | همه چیز از همه کس در همه جا نتوان
حق هر سایل از انعام تو پیدا گشت | هر چه در خاطری آید ز شما نتوان
بشام دل من بوی تو سر گو نیست | که نسیم سر زلفت ز صبا نتوان
دیده دارد هوس دیدن رویت | با چنین دیده که ما راست لقا نتوان
با من سودا زده را بار ملامت | گر یکی چو نقره شنید بها نتوان
در همه مذهب و کیشی چو گزیده نتوان | با چو درد تو گزیدیم دوا نتوان
گر درین داغ بسوزم نفسی نتوان | ور درین درد بمیریم شفا

اختیار دل مسکین نبود دست عماد
لاجرم از تو نعمت نه بلا نتوان

اصفهان

[illegible]

ولها اصفهان

[illegible]

اگر حدیث دهانش بگوش غنچه رسد | ز رشک بر دهن تا زمین برود
اگر بحضرت شاهم چو بخت باز راه | ز دست درد شکایت بگیم
خوشا صباح مبارک که وقت صبحدم | نسیم عاطفت آرد ز آستانه در
عماد بوسی ز پای ... بر زمین بست | گر خاک تربت تو با عنبر عالیه برد

حا — اصفهان

جان ببوی تو مشتاقم ای عنبر سرشت | که ساکنان جهنم ببوی یاد بهشت
هنوز مهر تو جولان کند ز آب و گل | در آن زمان که رسندم رخ خاک و خشت
بباغ کردم و رزشم جواب کریه زار | در آرزوی شکر خنده تو بر لب کشت
خیال قد تو بر طرف دیده هر که نشست | و گر درخت صنوبر کنار چشمه
کمیش عاشق صادق بهشتی است | که در قامت بکف آورد و جنت
کسی که دیده ندارد ز حسن تا که | که در مقابل اعمی چه خوب روی چه زشت
مجال در حرم کعبه کی تواند یافت | کسی که شد وطنش در ارض حریم
خیال زشل تو با در همی کند دل | که خوی بد نشوان یافتن ز نیک سرشت
بنامه قصه شوق عماد شرح نداد | گر آب دیده ازو شرح نامه

[illegible]

وله

[illegible]

معنی بوده صورت زیبا مراد من — روشن دلم چو آینه صورت پرست
نعم نده جواب که عمر از عدم حولش — هیچم مراد از آن دهن غیب نیست
با سنبلت نسیم صباحی کند نیزد — لیکن سیاه زلف تر از آن نیست
لی زر نیابد از دمن او عماد کام — پیچش مدت نیست که پیچش بدست

ایضا

چون شراب لعل مستی دلی از ... — لاجرم یک جرعه دارد در دم غم در جام
کر حریف او سیقی جام ملامت ... — کو بیا در میکده رندی که در دوا شام
ای که گشتی حال دل با دوستی باید نمود — واقف است حال حاجت اعلام
کر رسولی در میان ما نباشد گو ... — در میان جان و جانان حاجت پیغام
رشحه مشکین کلکش ... عهدم ... — آب بستان مودت حرم اقلام
مرغ هر کامی بدامی صید کرد ... — مرغ دولت را برون از شکر ازدام
مدعی رسید لان که خرده می گیرد غم — خاص را اندیشه از اعراض عام
هر نفس یابد عماد انعامی از لطف ولی — مخلصان معتقد را چشم انعام
در همه عالم ندانم هیچ شاه ... — کز میان جان غلام ...

سواد

سواد شبش بجوابی ... — نکرد شرح حال پریشان ماست
بجان آمدم ساقیا زاشتیاق — بده جام وصلت که دوران ماست
زناکی جان شیرین قبول — بجانت که سکان بر جان ماست
حضور تو در هر مقامی که نیست — اگر خود بهشت است زندان ماست
دوای دل ما طبیبی کند — که داند که درد تو درمان ماست
نگفتی دلم را نداری عزیز — که ما زان اوایم و او زان ماست
عماد از غم و درد را مسکین است — دل سخت آباد و ویران ماست

ایضا

خانهٔ دیدهٔ ما رهگذر سیلاب است — وانکه یک لحظه در و جای نگیرد خواب است
مشو از قطرهٔ باران سرشکم ایمن — زانکه تا دیده بهم بر زده سیلاب است
روشن است این که شبستان جهان روشن کرد — شمع رویت که شب افروزتر از مهتاب است
نیم با ساعدت انچه کند از ... — باشد شکر که از لاف زندگی ... است
ماجرای دل و زلف تو که شد دراز — خوشتر آن نیست که این رشته ... است
مذهب غمزه خونخوار تو دارد دل ... — لاجرم گوشه ابروی توام محراب است

ولله دره قایله

خوی خوش دلبران مایهٔ دلدارست | نازِ ز حد می‌بری این چه جگرخوارست
عادت خود ریشه اگر تیغ کشیدی چه باک | در رهِ سرگشته را پیش سوادارست
چشم و دلم روشنست در ظلمت تا بنجش | زانکه جلای بصر سرمهٔ دیدارست
هر که گدای تو شد لایق سلطنت | وانکه عزیز تو نیست لایق بر دارست
آنچه نیاید بکار گوشش بیچارگان | وانچه ندارد پسیر زادی بیزارست
گرچه ز خود رفته‌ام از تو نیم بیخبر | مستی ارباب شوق غایت هشیارست
ضعف تن از هر بلا رحمت غمخوارگی | وز همه غمها بتر محنت بیمارست
دشمن دلخستگان آرزوی وصل دوست | ورد دل سرگشتگان در طلب یارست
غیرت سنگ عماد از نفس ملکوت | کلبهٔ صاحب دلان طبلهٔ عطارست

ایضاً له

خیز که از نوبهار گشت چمن چون جنان | لاله و گل بردمید از گل عنبرسرشت
بوی ریاحین گرفت باد صبا در ربیع | رونق جنت شکست باغ ز اردیبهشت

ایضاً له

چگونه خامه نویسد حکایت و صفت | که از لطافت خردی ز نقطه عبارت
قلم شکسته و من مست آن میان کوچک | مجال تنگ شد آری مقام بیجاست
سماع بلبل مستست در چمن گویی | که سرو دست برافشاند و گل سرانداز است
مشام جان عماد از صبا معطر شد | مگر نسیم مصلا و عطر شیراز است

ایضاً له

در تو هرکو نرسید آنکه ز خود در نگذشت | خاک پای تو نبوسید که از سر نگذشت
هیچکس چاشنی شربت وصل تو نیافت | که نخست از سر لذات جهان در نگذشت
آنچه از سوز غمت میگذرد بر دل من | بر سر شعله و پیشینهٔ مجمر نگذشت
سالها شد که من دلشده در صبح و مسا | نگذشتم که خیال تو برابر نگذشت
تا تو بر خاک ره خویش نکردی گذری | بادی از جانب کوی تو بمن در نگذشت
دل من قرعه بامید وصال تو زد | فال او راست نیامد مگر اختر نگذشت
نکهت غالیه و رایحهٔ مشک نیافت | هر نسیمی که بران زلف معنبر نگذشت
هر که نگذشت ز سر کی خرابات چشید | ره روی نیست که بر شاهد و ساغر نگذشت
آنکه بیرون نشد از چشم تو یک لحظه عماد | هرگزش یاد تو در خاطر انور نگذشت

گر دل ما قدمی پیش نهد از سر صدق / نیم کاری بنود تا صد ازین ناوک دوست

ما در دیده ببستیم ولیکن چه روی / کس نیاید دگری گرد وگر تنها دوست

خلوت چشم مرا خواب نمی‌بندد در / یادم آید بسر و دل زند از حسرت کیش

یا رب این بخت موافق که امید است دوست

منم امروز در آتش ز غم دوری و فراق / با من سوخته تا خود چه کند فردا دوست

گر بسوزند سر تا قدمم در نظرش / همچو شمعم نکشاند نظری از تا دوست

دولت آنست که در کنج دل ... / هیچکس رخت اقامت ننهاد الا دوست

وله ایضاً

درد این خسته هجران بنه از دست / وان کدورت که تو دیدی ز صفا

سینه بدبخت مرا مژده که از حسرت دوست / نامه میرسد و پیک صبا تر دست

رو و باشد که گدای تو بمقصود رسد / سایل کوی که بجان بعطا رد

چشم از شوق تو خون گشت و دم می‌گیرد / چشم عاشق که بسود خون بعطا رد

هر که نزدیک تو باشد بسود از ... / وانکه دور است ز غیر تو بما رد

آنکه سجاده تقوی فکند بر سر آب / گر نه اخلاص تو در زد بر ما زد

درد مندم عشق تو دوا یافته است / و آنکه بیمار تو بود دست شفا یافته است

هر کمالی که تن از صحبت جان می‌طلبید / دل ما از نظر لطف شما یافته است

گنج هر کام که شاهان جهان می‌طلبید / همه در گوشه ویرانه گدا یافته است

آنچه سجاده نشین می‌طلبید در خرقه / ای بسا رند که در زیر قبا یافته است

آنچه اندوخته اند از نظرش بی‌حصر / بحقیقت نظر لطف خدا یافته است

ما طلبکار نسیم سر زلفت بودیم / و آنچه ما می‌طلبیدیم صبا یافته است

طالب خلعت و نعمت همه باشند ولی / دولت آن برد که تشریف بلا یافته است

بر نیامد ز من سوخته دل کام و نشان / کم شود درد دو جان هر که دوا یافته است

سالها خدمت درگاه تو کردست عماد / چه عجب باشد ار امروز خطا یافته است

فی ایضاً

در کوی تو بی‌نور هدایت شتران / وین راه بپای بی‌کفایت نتوان

گر ز بخشنده بر بخشش آن شه / در بار رضا شد بشکایت نتوان رفت

گر دور کند حاجتم از کوی احبا / نزدیک اعادی بحکایت نتوان رفت

چون خواند جحیم بنیابت حویش / گر راند رقیم بحمایت نتوان

ایضاً له

درون خستهٔ ما اشتغار خضر تنا دوست — که درد عشق ندارد طبیب الا دوست
بحکم عقل بیاری فسون نگشاید — طلسم چهرهٔ زیبا که گنج حسن در اوست
ترسی که در خم چوگان زلف بگشت — دل شکستهٔ سرگشتگان عشق چو گوست
خدنگ غمزه ات از چشم تو میگذرد — بجنبش بر دل ریشم که نوبتش نکوست
زبس که در فراق وجود من بگداخت — برا استخوان صحیحم نماند الا پوست
شال دیدن روی تو تغلب شوق — بمان تعطش مستسقی و کنار دو جوست
بچشم مست نگفتم بکن خرابی کس — کسی ملامت مستان کند که بیهده گوست
مرا ز صحبت خوبان شد این قدر معلوم — که هر که صاحب روی نکو بود بد خوست
عطا ز نفس مشک بوی زد چه عجب — دهان شمع معنبر همیشه غالیه بوست

وله

دریافت دلم که زه کرد کویست — محراب نشینی شد از دولت ابروت
فرداکه رود محشر صاحب نظران — خوبان دو عالم را نظاره کی روت

[illegible]

همه آفاق عاد از شوی — صحبت خاموشی کرباسی دولت

وله

وگر بدست غم یا زده ای دوست — بروی من در محنت گشاده ای
مدام همچو اسیرم تو کرده ای — بکوی غصه نشانم تو داده
تو سرگران زمی عشق شراب غرور — ز مست چیز از جام باده ای
پیاده بر سر اسب تو شهوار اشند — تو از طریق تواضع پیاده ای
از آن سبب ز من افتاده هوای — بحال من مسکین افتاده ای
بلطف توجه محالست آدمی زاده — کمان برند که تو حور زاده ای
عاد و لشاده زان در جهان نمکند — که رخت در دل تنگش نهاده

وله ایضاً

دل که ره ورد ستم کشی بکمال تو رفت — سالها مهر تو ورزید و وصال تو
نظری بر همه خوبان دو عالم افکند — علم الله که وجودی بکمال تو
عقل در وادی ادراک تو سرگردان شد — لاجرم راه بسر حد جمال تو رفت

[illegible]

این چه بادست که از طرف چمن می‌آید
که کند شاد عماد از غم هجران روزی

وین چه بوست که در وقت نسیم آید دست
نکهتش عیب کند از نافه دم آهو

اصفهان

دلم از جام غم مست خراب افتادست
خانهٔ دیده‌ام از گریه خراب افتادست

خواب چو آید که کند نرگس چشم
وین خیالست که در خاطر خواب

تن خاکی من امروز چو طوفان بلاست
بر سر سیل سرشکم چو حباب افتادست

چه بسی کس تو بر یک جمع آری
نافهٔ مشک که بر روی گلاب

پیش ازین معتکف خانه بودم
خاصه امروز که گل‌ها می ناب

پیش لطف خوش شیرین تو دردانی
قطرهٔ آب که از چشم سحاب

هرکه سر خط خوبان خطایی بنهد
ظاهر است که از زاه صواب

می‌ندانم که برآمد مه تابان شب
یا ز خورشید عماد از ...

بر رخ روی تو در دیده خوش
عکس شمعت که در جام شراب افتادست

اصفهان

خود را با دلم فرمان روان است
دل من بندهٔ فرمان عشقت

ز خاک دل گیاه مهر روید
که مردم ... از باران عشقت

عماد خسته دل ... یعقوب
اسیر کلبهٔ احزان عشقت

اصفهان

دل من خوب شهابی نکردست
زدو لدار آن ... نکردست

مرا از کوی خود ما را بجواری
که کس منع تماشایی نکردست

ندانم قامتت سروی ...
که روزی سروپایی نکردست

بسو برگردن و پیمانه بر دست
کس این زیبندی و رسوایی نکرد

بباید رفت بر درای تو ما را
اسیر عشق خودرایی نکردست

صبا کردی که از گیسوت ...
سر اجر غالیه سایی نکردست

در ایام رخ چون آفتابت
قمر دعوی زیبایی نکردست

در آن کشور که رویت ...
و گر گل مجلس آرایی نکردست

عماد از وصف آن لب هست خالی
که طوطی چشم شکرخایی نکردست

دل از روز ازل در ملک جان حکم داشت | که بر صد دیوان تن می نشست
چو عشق انداز در خود شد زیانم | که شیدا باشد که زیان رست
دل از دام زلفش نیافت خلاص | که هر کز اسیری رهند بحث
بیا زاران لبت آمد شکر | بخندید بازار و شکر شکست
چو چشمش دلم مست یابند ام | که با هم حریفانند از الست
مکن سر گران بر عماد ای فقیه | که تو خود پرستی و او می پرست
نه محبوب دلبند شه بس | که ممدوح من جان اهل دلست
وزیر سلاطین سپهر چشم دین | که دوران میانش بخدمت ببست

وله

دلی که جمع بود در زمانه نایابست | چرا که تفرقه را صد هزار اسبابست
وجود چون قصب از تاب آتش عشق | همان حکایت کتان و نور مهتابست
زناله ام همه شب خلق شهر بیدار | عجب که دیده بختم هنوز در خوابست
فروز شمع دل از روی نور ترنج | مثال طلعت خورشید و کرم تابست
بیا که روز و شب چشم و دل | چو روی اهل عبادت جانب محرابست

نقش وجود عماد گشت علم شراد | هستی ما محو شد در بر کش دوست

وله

رخ دلفروزت که ماهی تمامست | گناه مرا عذرخواهی تمامست
ز چشم خوشت یک نظر خواهم | که ما را ز سلطان نگاهی تمامست
مکش رحمت بر کشتم گاه گاهی | که این دو بتم گاه گاهی تمامست
بکیسم که مرا بطه بما یم ابرو | که ماه نوم مرا باتی تمامست
بود همنشین سر زلف نشد | چنین لی کسی را سیاهی تمامست
چه حاجت که مردم زدن ترا لم | اگر میکنی رحمت آهی تمامست
برانم که ویرانه عالمی را | دل آرزو ببین گناهی تمامست
خرد ملک دین می سپارد بعشقت | که در کشوری پادشاهی تمامست
عماد از رخ و دیده داری دو قسم | ترا لاجرم دستگاهی تمامست

اصیگاه

رنش و مردم شوقت فرو دست | باز او شکر حالم که خوبست

عزم صید از کمین ای شاه جوانان جانب
نامه گر نوبستی و بزبسی خبری
شهسوار از عماد ار چه عنان بر تافته
ور نخواهی که سواران تو بر کوی نهند

به در کلبه درویش شکاری بفرست
قاصد باد صبا را بکداری بفرست
بنویسش دو سه حرفی و کتابی
یک پیاده بشی از گوشه کناری

وله

روی بکوی ملامت
یارب این صباح عقاب قیامت
ما چرا چون حکم تو ایم
گر خلاف عادت برسم
با تو نشد همنشین عماد

راه ما نه راه سلامت
نایدار شام قیامت
جرم نیست ور با عراقت
پیش عاشقان از کرامت
روز و شب ندیم ندامت

ایضاً

زان می که بر تنی زند و عشق دلیل است
دل بر کرشمه ایم نظری به سلسبیل

بر کن قدح که محتسب اکنون علیل است
تا قدیاد ظری و می سلسبیل است

[illegible]

عماد پرمن از روی وجه پاره کتاد
اگر به حج روحانیان رسد غلت

ایضاً

زین داغها که آتش غم بر دل منست
نقشی بزور در ده دل ریش در بند
مانند خانه ایست پر آتش درون من
انسان عین من که بود در لباس نور
در کشور خراب دلم یادی غم
گلشن خوشت و خرم و ما را که خار غم
یکدار خنده ای گل سوری ولب بدوز
فرزند دو پیشگام که نور بصر از تو
تا کی درین خرابه برم آشیان بود
در وحشت جان من از شکیبائی

گر چون همیشه دیگر از سنگ دامنست
هر ساعتم ز نهر سر مویی که بر تنست
وین آه گرم غالیه گون دود روزنست
کز بنکری بچون دل آلوده دامنست
شد سالها که همو سلاطین مملکت
در پای دل بسکت چه بربالای گلشنست
کین کلبه جای گریه و باوای شیونست
روشن شد از کلام که از دشمنست
بر و از مرغ روح که علوی نشیمن است
بیچاره آن فرشته که با دای گلخنست

از رنگ عشقه تیره مشو تا کیهان عماد
آیینه دلست که خورشید روشنست

[illegible]

وله ایضا

اگر ز سوز درون گرمی کند درویش | عذار روشن تو عذرخواه درویشت
میان کوهی و کاهی ار اجتماعی هست | غمم چو کوه و تن چو کاه درویشت
عماد مجمع جانی شان روحانیست | دران مقام که آرامگاه درویشت

ایضا له

سودای تو حاصل زمانست | باقی همه سر بسر فسانست
دست من و دامن ارادت | روی من و خاک آستانست
در راه غمت اگر بمیرم | امید حیات جاودانست
از تیغ رخ جهان فروزت | خورشید میان یک زبانست
زین پس که سرشک دانه من | یا موج محیط بیکرانست
برگوشه چشم ما فرود آی | یک لحظه که طرف رودبانست
ساقی قدحی که آب حیوان | در مذهب ما می مغانست
خوشتر ز هزار عید و نوروز | روزی که مرا می شبانست

خون شد جگر عمادی دل
تا تیر فراق دلنشانست

وله ایضا

انچه در روی تو صاحب نظران میبینند | ظاهر آنست که بی بهره ازان ظاهر
هست کوته نظر از اهل دل دیده دلی | دیده آن نیست که در منظر تو ناظر
گرد این دایره کو گوشه نشینان طلبند | که درین حلقه برون از قدمی آورد
کشته بودی ز منت گر گلهٔ مت نکوی | اول آنست که بیداد ترا خواهد
مکنند انا لجواب عماد از کرمان | تا نگوید که در محنت و غم صابر

ایضا له

شب وصل و شب عید و شب مهتاب خوشست | لب ساقی و لب جام و لب آب خوشست
چون شد از نور رخش مجلس ما روشن | گو بکش باد سحر شمع که مهتاب خوشست
با خیالش نبود لحظه از پیش نظر | همه عمر ار بکند دیده من خواب خوشست
یار اگر بار دهد سهل بود بار رقیب | گر دری باز شود منت بواب خوشست
خوش نباشد که رویم از غم زلف تو در تاب | طره پرشکن اوست که در تاب خوشست
غم و شادی که از دیده رسد هر دو نکوست | هر چه آید بمن از جانب احباب خوشست
کنج خلوت طلبیدیم و حرم ابروی دوست | گوشه عافیت و گوشه محراب خوشست
دولت آنست که با هم نفسی صرف شود | شد این عمر که در صحبت اصحاب خوشست

اصفهان

کشتی چراغ نیست صحرا ایمنی / سیری کند چرا که سرش در کمند
ما در رهش عنان ارادت نتافتیم / از هر رهی که خاک ره آن سمند
لیکن ترا ز کلاه دولت سبلی / بیرون ترا ز تبسم او صبح دمیدست
آن بخت کو که بر خورم از سرو قامتش / کوتاه دست در خور سرو بلند نیست
هر دل که پر ز تپش عشق معنی است / او را اگر چه بنده که محتاج پند نیست
هر شربتی که آب حیاتم کند خضر / گر ساقی لبش نه بدو سود مند نیست
بنو و بنده خاطر از خدمت عماد / خرم کسی که خدمت او نا پسند نیست

اصفهان

عذر تشریف خطایش بتعلم نتوان خواست / عذر صاحب قدمان جز بتقدم نتوان
حرفی از در قلم آری تقدم عذر بخواه / عذر ابرام قلم هم بتعلم نتوان
خاطر اهل دل از سطوتی مصحف باش / همت از گوشه پیشان چشم نتوان
او مرادم کمر از روی کرم خود بند / بزبان کام دل از اهل کرم نتوان
کشته بر دم که خلاص از غم هجران بخشم / کر دم اندیشه دلم گفت که هم نتوان
سایلان از در او دیر علی بزدند / من که درویش ترم از همه کم نتوان

عشق نوشیدن و خون خوردن و دریشت / خورش و پوشش عشاق پریشان ایست
با خیال رخ زیبای بهشتی رویان / خانه دیده ما منزل حور العین است
تیغ اگر دست نگارین زندم قاطع نیست / زنهار اگر خنجر خوبان و زخمم نیست
زرد و اندول ما و اجبه وصل ولی / خلعت ملک بزر تارت سرینست
یا رب این باد زود پیش سحر آید / یا ز خاک سر کویش که جبین سکنیست
اگر آن زلف بنا گوش بپوشی از خلق / همه گویند که این سنبل و آن نسرین است
نه ببین من تنها که بکیش هر کس / هر که انکار جمال تو کند بی دین است
دست وصل تو اگر عمر بود بو نگرد / سر بجز و غم عشق که بر بالین است
دوش چون سرو خرامان شدی مستکش عماد / گر کسی سر شنیدست که در قرآن است

اصفهان

علمی که ره بدوست برد در کتاب نیست / دانها که خوانده ام همه در حساب
درمان درد ما چه مفسر و رای صفا / جز جرعه ز جام صوفی شرب
تا آیتی ز مصحف رویش نوشته ام / هر دم سر مطالعه هر کتاب نیست
در راه چه مست ز جام جهان ولی / چون جان طلب رسید تمام عتیب

وله ایضاً

غلام خاطر آنم که خاطرش با تست | بچشم لطف تو منظور و ناظرش با تست
اسیر هجر اگر از حضرت تو دور افتاد | دل شکسته مجروح خاطرش با تست
شکایت از دل بی‌صبر خویشتن بکنم | که عهد اول و پیمان آخرش با تست
برون ز دور و شاهی تو دل نمی‌خواند | تو خود بخوان که کتاب سرایرش با تست
کسی که همره وصل تو رفت رحم فراق | که جاودان دل او در پیش و خاطرش با تست
اگر رضای تو سوزد که ابر در رضوان | بروضه که کلید خطا برش با تست
کسی وصال تو ای کعبه مراد نیافت | که باطنش بخرابات و ظاهرش با تست
نگر ز صورت حال از تو دل کند پنهان | که کارنامه نقش ضمایرش با تست
عماد اگر سخن علمی بر صحیفه میراند | خطاب خانه مسکین مباطرش

ایضاً له

فروغ روی تو در آفتاب نتوان رفت | نسیم موی تو در مشک ناب نتوان
برون ز طره شبرنگ روی خوب تو رفت | بیان ظلمت شب آفتاب نتوان

ر حلقه رندان شوم ای پیر خرابات | در میکده ام گر بنشانند بنیابت
زیاد که از شرح فراق و غم هجران | سطری شوان باز نمودن بکتابت
یکلحظه شد از چشم عماد آن رخ زیبا | والروح اذا غاب من الالفاظ غابت

ایضاً له

قرب جانی جو بود بعد مکانی سهلست | دل جو با تو کند دگر زبانی سهلست
مشکلت آگهی از وجد حقیقی دینی | همسر اندازی و هم دست فشانی سهلست
با وجود نظر و لطف خداوندی تو | هر گناهی که کند بنده جانی سهلست
گر برانی ز درم از تو شکایت نکنم | زانکه حکمی که تو بر بنده برانی سهلست
میمرا اهل حاجت سخن خوش باشد | ورنه بیشتر سخن بی تو تنگ دهانی سهلست
دل صاحب نظران جمع کن امکیرا | اگر آن جمع شود ملک ستانی سهلست
در هوای تو اگر صرف شود مدت عمر | غم نبود و این صفت فانی سهلست
ار وصال تو جو عمر ابدی باشد عمر | پیر اگر گشت در ایام جوانی سهلست
گل مقصود چو حاصل شد و ریحان امید | بر چمن گر گذرد باد خزانی سهلست

وله ایضاً

وله طاب ثراه

اصفهانك

گر بصورت ز تو دورم من بی‌طاقت
با خیال گل رخسار تو در چشمهٔ چشم
گلها از اشک چو سیل از من دو بی‌تکلف
شادی وصل فراغ دل اگر دوست دهد
کشتی دل که قضا برد بگرداب عشق
گر دلیلی طلبد مدعیم در غم عشق
جان سپردن بر دل صعب نماید لیکن
خشم ار با تو بود غم رقیبان بحرام
ز آتشین سینه دو زخم آید
غم نگشتن بچو زخم بر سر تو شاد

دل چو بر نیک بود بعد منازل
گر درین روضه بزد نبد گلی آن گل
پیش ارباب کرم زحمت سایل
غم بیهوده و اندیشهٔ باطل سهلست
گر رسد روزی ازین ورطه بساحل
با چنین اشک دو رخ اثبات دلایل
آمدم گر تو درایی بمقابل سهلست
در حسابم تو کنی باقی و فاصل
چون تویی بندهٔ تا بند و سلاسل
با مقام شهدا ضربت قاتل سهلست

اصفهانك

گرچه امکان شکیبم ز رخ جانان نیست
راستی هرچه بگارا یدا ز اسباب محال
من که بدنام جهانم چه غم از رسم

بکشم درد فراقش که کنم درمان
سرو آزادم راست ولی پنهان
هر که از سیل شرشد غم شرم زبان

گرچه ترکیب سرشته ام بود ز گل
خاک شد در ره عشقت تن خاکی که مراست

بر تو مهر جمال تو چو موش کند
وانکه در پای غمت بت شد از خود

اصفهانك

گرچه رویت ندیده ام ای دوست
کشته بوی که ما از آن توییم
سالها بر امید صافی وصل
آخری کرده ایم کار جهان
با چو مرغان بپال همت و جهد
در جهان برگزیده همه ایم
گر کسی در بلا گرفتارست
بزرت چون عماد نعره کشیم

وصف حسنت شنیده ام ای دوست
از شی زان ندیده ایم ای دوست
درد و هجران چشیده ایم ای دوست
کام دل از سپهر بریده ایم
در هوایت پریده ایم ای دوست
تا ترا برگزیده ایم ای دوست
با غمت رسیده ایم ای دوست
گر بجانت خریده ایم ای دوست

وله

گرچه گل در نظرم بی رخ جانان خارست
با خیال رخ او دیده من گلزارست

قال طبیب

شیرین تریبی که گاه شکرخنده از لبت | خونوارهای تند مکرر توان گرفت
اکسیر دولت از بر و کیمیای صحبت | کام دلی ز لعل تری زر توان
گر صومعه برافتد و ناموس بشکند | در میکده توان شد و ساغر توان گرفت
صد نافه مشک ناب پی [illegible] | یک شب کران دو زلف معنبر توان
روزی که برقع از رخ زیبا برافکنی | صد خرده بر جمال مه و خور توان
اقلیم دل بسحر خوبان بلطف شد | این ملک نیست آنکه بلشکر توان
تیغ جفا بکش چو ملک جان ربوی | مشنو که این دیار بخنجر توان گرفت
ماه دو هفته تو برات از شکنج عماد | یک هفته ترک زهد مزور توان

اصفهانک

کس نگوید که چو روی تو گلستانی هست | یا برون از لب تو چشمهٔ حیوانی هست
با قد سرو خرام تو در اندازه کی | هر کجا در چمنی سرو خرامانی هست
پیش شیرین دهن تنگ تو گوئی صحبت | همه شکرخنده که در بستهٔ خندانی هست
گر نثار تو کنند اهل نظر جوهر جان | نقد سر گنج که در گوشهٔ ویرانی هست
ساکنی در دل شوریده ام ای گنج حسن | در میان من و تو گرچه بیابانی هست

اصفهانک

قصد ما ضروری نیست مرغ دوری | چاره جز صبوری نیست گرچه طاقتی
گر بنالم از عشقت نازکار عشاق است | ور بگریم از شوقت گریه رسم عشاق است
آنکه ابر خواند شرح دود از نشان | وانکه سیل گوید [illegible] اشک چشم عشاق
من که همچو پروانه گرد شمع می‌گردم | غم ندارم از کشتن [illegible]
گر سر صفا دارد [illegible] صاحب دل | هر چه در جهان دارم [illegible]
دست جور دوران [illegible] از عماد | سخت بود [illegible] گرچه [illegible]

اصفهانک

گر ز من یاد کند ور نکند محبوب است | محتشم را چه تفاوت که گدا [illegible]
نه درین شهر [illegible] | عاشق دلشده هر جا که بود مطلوب است
طلب یار وفادار مکن در عالم | رحمت خود مده ای دل که دگر معدوم است
ای دل از هر که موافق نبود در عشق | دیده بردوز که دیدار مخالف [illegible]
پیش عشاق حدیث عقلا [illegible] | کان حکایت بر این طایفه نامفهوم است
زنده از آتش دوزخ شهید غم او | هر که شد کشتهٔ شمشیر غمش مرحوم است
در [illegible] خلایق [illegible] | حفظ [illegible]

اصفهانک

وله ایضا

شتاب کو بکجا در بهشت بینا
جو ابر اشک مرا دید و کریه چون
جهان اگر عمل عمر یکسر خوبست
اگر تو مصلحت دین و دنیی اندیشی
تو خواه صف نعال نشان و خواه عالی
عماد رعبت صحرا اگر درد فراق

که عارفان جهان را ز جزن بکنایست
که در مقابل آن قطره محیط دریایست
بجان دوست که در خاطرم بیغایست
مرا بجال خود از فکر دوست پروا
درین مقام که ماییم زیر و بالایست
جو رفت گل ز جمن موسم تماشایست

ایضا له

کسی بخاک شهیدان تیغ غم نگذشت
عجب که داعیه احترام اهل نظر
هزار بار بدین سبل حضر [illegible]
ز پیش دیده ما رفت وصل جون [illegible]
نوشته بود که از ما رشته کلم
تنی که دید که سر گرنشد [illegible]
نرد با رقیب اگه گوی عشق

که بر سرش نفس آتش علم علم نگذشت
هنوز در دل آن یار محرم نگذشت
گذشت و در دلش اندیشه کرم
بسی نرفت که بر دیده دم بدم
بجان دوست که این حرف غم
ولی که یافت که روزی بکوی
نخورد زخم جراحی که بر حرم

وله ایضا

وله ایضا

از نکتهای سحر میان نسخه سقیم
باد صبا که دامن گل پر عبیر از دوست
گلبرگ با عذار تو زد لاف نازکی
از گل لطیف تر نشنیدم صوری
باد بهار گرد ز تر عطر سایه
فارغ بزد بباده جمن [illegible] بهشت
خوش خوشت قاعده عاشقان
وان کز شاخ غمت عماد تازه گشت

نرگس ز جشم عربده جویت
موسی زلف غالیه بویت گرفته
سنبل شنیده [illegible] بجاب روت
وان نازکی ز زردی بکویت گرفته
گردی غباری از سر کویت
مستی که کوزه [illegible] سبوی گرفته
هرکس که دید روی توخیت
آب حیاتی از لب جوت

ایضا له

گل نزد شرم ترخوی کرده است
صبا تا گل سرخ [illegible]
طبیب لب عیسی [illegible]
بمن نسبت آن لب جون شکر
دل من ضعیفست مطرب طبیب

کسی پیشبش پایکی کرده است
در قنیای گلزار طی کرده
دوای دل ما [illegible] کرده است
بشهدی که زنبور نی کرده است
علاجش به ادارنی کرده است

وله ایضا

ایضاً

گویند گران آسوی شوخت بکشت / سهلست اگرم کشت نه آهوی حرم

گرکشت مرا حسن دخوبان عجمی / بسیار بدام آمد از این صید شکم

سلطان نشنیدی که یکی را زخم

در ورطهٔ عشقش بکشتاب زیرش / آن زه زدیوانه کرانش بعدم گشت

کوبر وه براندازکه آسان بیم جان / واجب نبود اهل کرم را الم

سوز دلم از زخمهٔ مژگان نشود کم / کین آتش سوزنده محالست که نم

افسون لبش دوش چراغ ازل / هرچند که عیسی زمانست بدم

شهانه منم کشتهٔ آن غمزهٔ خونخوار / در هر طرفی صد چو من خسته بهم

مرغ دلی از زلفش اگر جست عجب نیست / بسیار بدام الم من صیدش کم

در قصد عماد این خطرش هست که دم / گویند که سودا زده را اپستم

وله ایضاً

لب تو ساقی داب حیات ساده اوت / نزار خرمن تقوی بباد داده اوت

گر شود دیده سراپای تن خاکی ما / در تماشای تو از بی‌بصرانیم

گر ده در پرده دل راز نهان چو ما / تا نگوید که از پرده درانیم

ایضاً

بای تو پسر پریم مهیات / من غاب عن الحبیب قد صات

ای عقل تمام اوریش / حیران شده در کمال ذات

من وجهک نور کل جهت / والعاشق فی الظلام قد بات

از خط رخ تو شاه بردیم / گر زانکه گذشته ایم طامات

در صومعه خنده آتش بازی / در میکده گریه و مناجات

الحمد اذا زلت آت / والغم اذا رحلت قد فات

گر نیستی عماد ناگه / دست غم او درازداد ازبات

ایضاً

اول از صحبت او برشوانم گرفت / دیده از روی نکوبه شوانیم گرفت

بر توانیم گرمش نظر از جان وجهان / لیکن از چهره او برشوانیم گرفت

ما را که ناله همنفس و گریه همدمست
محنت ندیم و مونس غم یار و همدمست

یاری که از صباح ازل یار و در خور است
هرگز نکرد دور از من بیدل جدا نگشت

ناگاه چون پری سودا زادهٔ بی‌نشان
شخص ضعیف من که خیالی محبت

آن را که اشک سرخ گواهست و رنگ زرد
اقرار کن که دعوی عشقش مسلمست

پنهان عهد با بود و یار سنگ دل
امروز در زمانه نیابی که محکمست

زان غمزه‌های عنبرین و هم دم روح در
آن نازنین که بیکران جان عالمست

منظور او شدم که عزیزم به چشم خلق
مقبول دوست در همه عالم مکرمست

شادی کند دلم که گرفتار زلف اوست
دیوانه بین که در خم زنجیر خرمست

یاری که حاجتی شود از وی روا عماد
چون زر عزیز گشت که چون نقد مکرمست

ایضاً له

هر که دی میکشیم بر سر کویت
بیکدرا ایم غم در غم دوست

روز قیامت که سر ز خاک برآریم
واله و حیران نهیم روی بسویت

بوی تو باد ار برد بخاک عزیزان
زنده شود هر که مرده است ز بویت

فصل بهار است در چمن گذری کن
تا بنشانیم چو سرو بر لب جویت

عرض نیاز به در هر کس مکن عماد
کز غیر کم بلطف او امیدوار دوست

وله ایضاً

ما و من اینکه تن از مهر رخ خوبان کاست
با چنان روی و ریغت که بی مهر و وفاست

سهم آنست که خورشید بپوشد آسیم
همچو آن دود که از آتش روشن برخاست

انجه مویست که بر ناوک آهوی ختن
وان چه رویست که آیینهٔ لطف خداست

هیچ دانی که من دلشده بی او چونم
راست مانند آن تن که از او روح جداست

دوش میگفت به آن گوشه که جا خواهم کرد
گاه گاهی اگرت گوشهٔ خاطر با ماست

وعدهٔ او همه زین پیش مخالف بودی
گرش قول بود یا عمل این نوبت راست

من سرگشته همان به که بسازم با هجر
گر وصالش نه باندازهٔ بی سر و پاست

مسکنش در دل ویران عماد است آری
گنج اگر گوشهٔ ویرانه وطن کرد رواست

ایضاً له

مرا از روی اهل دل حجابست
که جام نیکوم از می نا شکیبست

بده در بزم آره یار پارا
که مستانه زاستوران حجابست

به مرهمی به دل ریش من
که مجروح چشم دلازارت

ز نرگس که دیدم نشان طلب
چه تحقیق کردم طلب کارت

که ما بجفای جه دم عاد
که از بندگان کهنه کارت

وله

مرا که در غم او چرخ زند دم بدمی
بر نده کانی امید و بر کرمی

بسوی طره او با صبا سری دارم
ولی چو نکهت گیسوی او نسیمی

مرا مگوی که با دیگرانش انسی
که جز خیال رخش دیده را ندیمی

جو رویی من نبود وشش وانک
کسی که در غم عشقش نزد بیشی

مرا رقیب ز کویش بجور می راند
که آستانه او جای هر لیمی

مقیم باغ بهشتست خال او آری
به نیکبختی خالش سیه گلیمی

خمار باده شوقم گرفت و دریغا
جو چشم جادوی بیمار او حکیمی

علاج ما نکند مرکران طبیب نما
که همچو نرگس پستان او سقیمی

ایضا له

نیاید بمهمان دل جز غمش
که بر خوان او جز نمکریز نیست

ولا سر میند از در پای او
که در پاسش این محتصر

دهانش بچشم کمان دید عقل
یقین شد که تنگ شکر هیچ نیست

بر دو صلش انمی توانی بجز
که وصلش عزیزست و بر هیچ نیست

بر وصل جانان تو و آزدی کما
که جان و سر تست در طرح نیست

ایضا له

مرغ دل طایران عاشق افلاکیست
گرچه مقامش کنون در قفس خاکیست

در سر شمشیر عشق دعوی ما نحیستی
در قدح زهر غم دعوی تریاکیست

گریه غم دید کان زلف سیه حکم
نافه ولجستگان از سر غمناکیست

دیده اگر دم بدم گریه کند باکیست
ریختن آب او از نمی باکیست

زاهدی رعافیت شیوه عاشق
کار خرابانیان رندی بی باکیست

با رخ زیبای یار بر سرما باز حسن
برگ گل باغ را تهمت جالاکیست

سر دهانش دلم کرد سوال از خرد
گفت چه پرسی زما نجی ادراکیست

کشته تیر غمش از دو من خلق
طعمه مرغان نشد صید که فتراکیست

وله ایضا

[illegible]

لی که من سگ دل درهمه دنیا و سا
آه که آن سنگ دل عهد محبت شکست
چشم من از لحظه لحظه بود رفته
عاشق دلخسته را صبر نسازد چو جل
گر دو گری بر نفس آرزو میکند
من نکنم باده نوش از کف ... حی
چشم مدار از فلک داروی درد عناد
من از سر همه عالم گذشتم الا دوست

یکی دل خالی ز غم در همه آفاق نیست
وای گران پیوفا بر سر عشاق نیست
دیده که خواب نیست بر دل عشاق
نیش نباشد چو نوش زهر چو تریاق نیست
حافظ صاحب دلان ... هیچ بمشتاق نیست
ساقی آزادگان سرو چمن ساق نیست
مریم و لبهای ریش هیچ بریق طاق

وله

نعیم دنی و عقبی بتاو ما را دوست
دل از میان همه میکند عناد دوست
فرو گرفت به یکبار زیر و بالا دوست
جهان کنم در غلط افتم که این همه تنها دوست
که هیچ فرق نماند میان ما و دوست
نه هر کجا که کنی فرض باشد آنجا دوست
مجنون سر حضرت دوست که میا لا دوست

ایضا

مرا و مرد و جهان نیست بما عرض
نماند خالی از تو مو بمو از سرم تا پای
بسی نماند که برخیزد از میان من دو
رسد بمرتبه اتحاد ما با او
طواف کعبه دل کن که همت ... ناد
بمقصد دل نشد که قدم مرنجان ...

[illegible]

نشان

وله ایضا

[illegible]

نشان چه داشت از عاقلان کمال ...
بچشم عقل در دیده اهل نظر
اگر کنم لبش نسبت آب حیوان ز...
شبی ز باد و سحر زلف او پریشان شد
بهار مشک نسیم آمد ای صبا ...
کسی که رطل گران میزند کنون از دست
نشانی آن گل عارض کجا تواند کشت

که عقل عشق من در مقام حیرانست
شمایلی که برون از کمال ابیات
خرد خروش برآورد که این چه حیوانست
هنوز خاطر جمعی دران پریشانست
گرفت غالیه سیاهی عنبر افشانست
دلش بغصه دور زمانه ازرانست
عنادو نشده با ... بلبل ...

وله ایضا

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست
بجان ملازم آن آستانه بار ...
اگر غیبت خاک در حرم دارند
میان خواجه که حضرت از برای ...
شنیده ام که بمحتاج عاشقی ...
طواف کعبه دل گر میسرت گردد

دریچه ز حرم در سراچه جانست
که بارتن به در کعبه بردن آسانست
گر ... ریزه بطحا عقیق و مرجانست
زلال رکن ... موقوف در بیابانست
که کعبه من سرگشته کوی جانانست
علاج ... در جهان آنست

ایضا

[illegible]

سر قابلت درویش از آن بود در پیش | اگر گناه ببخشند شرمساری هست
اگرچه بار بلای تو گره بزرگ رفت | پیاز برد دل من نه که برد باری هست
اگر ز شربت زهرم دهی از سر فراق | بکام ذوق بنوشم که سازگاری هست
صبا ز نکهت زلف تو مشتری مشکین | که زیر هر شکنش نافه تتاری هست
درآن دهن که بتنگ دل خرد و خرده گیرست | هزار نکته بیش و خرده کاری هست
ز چشم خلق فتادن تفاوتی نکند | غبار اگر ز نظر لطف کردگاری هست

ایضاً له

نقش رخ تو دایره نقطه دل ماست | پرون شد ان ز دایره بر نقطه شکست
هر جا که میکنم نظر از شرق تا بغرب | نقش خیال روی توام در حجاب هست
حیف آنکه کرد خنده من مستی ام | کاهی نیاید که ز ره گر تو غائب است
نقش تو صورتیست که بر پرده ضمیر | مهر تو مهره ایست که در حقه دلست
گر بی تو تشنه جان بدهیم بکویم آرزو | کاب حیات بی تو مرا در ترقی است
مقبول نیست هرکه نیاید بکوی تو | وانکس که بر کرد از تو افتاد مقبلست
هر صبحی که باده نوشیدی صفا | هر عالمی که عشق نورزید جاهلست

بکامی از لب خود وعده ده مارا | ولی ز حضرت جانان مرا سوالی هست
بیان بادیه چون تشنه جان کند تسلیم | از آن چه سود که سرچشمه زلالی هست
تماد دلشده ورزی بوصل او زر پیش | اگر پری را با آدمی وصالی هست

وله

وصف حسن تو گفتنم هوس است | در مدیح تو سفتنم هوس است
چون صبا طوف گلشنم هوس است | همچو غنچه شکفتنم هوس است
خاک راست به ابرو و مژگان | گاه و بیگاه رفتنم هوس است
چه خیال است در سرم یارب | گر شبی جفت خفتنم هوس است
دور ازین خانه گشته ام عالم | در همه کس نهفتنم هوس است
هوس شادیم نماند ولی | غم دل با تو گفتنم هوس است
ترک این خانه کرد و گشتن عام | از تو جامی گرفتنم هوس است

ایضاً له

هر تنگدلی را ز دهان تو نصیبست | هر گوشه از کوی غمت جای غریبست

طاق ابروی تو سجاده من داد نما / گر بمحراب رسم کار مصلا سهل است
روزگاریست که اسقف وعلایم / دگر امروز نه بی وعده بفردا سهل است
گر بر دوست فلک پای تراز عالی / تا برد این تن محنت زده بوجا سهل است

ایضاً

هر که از غمزه تو پیکان نبود خویش / وانکه منعم کند از عشق بد اندیش
من در این دین نه بتر ویرکهن ابد وام / روزگاریست که سودای تو ام کیش
در جهان نیست مرا یاری و حریفی لیکن / هر که شد بنده او یار من و خویش است
سیکیم سیمی و سنگ نیست که این مرغ مراد / نشود صید بدین تیر که در کیش است
جای از دست غمالت نکم نوش آری / شربت نوش کو زنبور دو نیش است
این چه درد است که آه جگر سوز منست / وین چه سیل است که بر جوش دل ریش است
جان از این ورطه چو خواهد بردن سوی اهل / آه از این راه خطرناک که در پیش است
از سلاطین جهان بر گذرد قدر عماد / گر بر آید بزبان تو که درویش است

وله ایضاً

سیلاب اشک دیده من کم نمیشود / گوییی که زیر هر مژه ام صد هزار جوست
گر هیچ نیستم بتو هستم امیدوار / هر بنده که در حمایت سلطان ربع و کوست
با روی خوب اگرچه عزیزت حسن خوست / با در سخن که هر که بری ربع و زشت خوست
از تربت عماد گر آید نسیم عطر / نبود عجب که کلبه عطار مشک بوست
جان نیز بس از وفات شود خوش نسیم عطر / هر تندرست آب که آید درون اوست

ایضاً

یارب این آب حیاتست که در جام منست / یا شراب از کف ساقی گل اندام منست
بوی انفاس بکرد پیر سر عالم / یا نسیمی ز سر کوی دلارام منست
با تو در خلوت ای مونس جان در هم غم / گر شبی روز کنم حاصل ایام منست
در ره عشق تو یکدم ننشینم از پای / با همه ضعف که در بیت اقدام منست
ابجد درس زمانی و مکانی هر گز / بر نیاید ز زبانت بغلط نام منست
گر مرادی شکنی در دل بی باکی / تو خلیلی شکن هر چه از اصنام منست
تو کریمی و بر اکرام منت حاجت / منصب حسن تو پیشتر از اکرام منست
من سرگشته بیچاره از آن می ترسم / کز غم و پیچ نه از پیچ سر انجام منست

حرف الحا

[illegible]

یار ما از ما اگر مستغنی است
ما بغیر از او نداریم احتیاج

با جمالش جان ما را اتحاد
با هوایش روح ما را امتزاج

سلطنت بفروش و وصل او بخر
سایهٔ او بی سر ما به که تاج

با خیال روح او مستوجب اند
لعبتان دیده کحلی دواج

شاید ار روی نماید به کسی
تا نظیر او نه بیند چشم کاج

شمع جمع شب نشینان روی او
بی رزابا را قمر باشد سراج

تا لبش را وصف بگوید عماد
می فروشد شکر از مصرش خراج

ایضاً الحروف الحا

زهی عطر از انفاس تو نسیم ریاح
زهی مهتاب رخت شام عاشقان صباح

حلاوت لب تو برده تلخی از باده
شمامه نفث کرده عنبرین اقداح

فروغ مهر تو از تیرگی بیرده دل
شمال خلقت تاریک شعله مصباح

تمایل گل سوری کند عبیر آگین
اگر بباد دهی عنبر بعود و شاح

نسیم کوی تو کی بردم ز روز صبحات
کجا ز روضه بو بود رسد نسیم ریاح

ز شکر روی شاید که عماد ...
بدولت رخ و زلف تو ام اصباح

[illegible]

[illegible]

آن چه رنگ است که عکس شفقی داند
وان چه دولت که بسبب نکهای کردند

دل که بربا دلب لعل تو می نوشد می
گشت مستغنی ز تو بی پیر برابر کردند

چشم عهد بدیده که در خواب خیالش دیدیم
سال‌ها رفت که محروم ز خوابش کردند

دل که در سینه ام از شوق غمت محو شد
باز در آتش هجر کبابش کردند

هر که رفت از پی آن صید بقیدش کردند
وانکه شد طالب آن گنج خرابش کردند

حیرت مست که شاهی بگدایی بخشد
بادشاهیست که درویش خطابش کردند

گشت قانع بخیالی ز وصال تو عماد
تشنه می برد و حوالت بسرابش کردند

ایضاً

آن رخ که روان تن ان بسپرده روان
در لوح وجودم چو او نام و نشان

می برد کمان دل که رود در سرا دجان
وآن نیز حقیقت که دل خستگان

کز گنبد ردی ای با دبدان گلبن خندان
کز رونق بستان مرا باد خزان

کشتم کز خم چشم راه جان حزوم
پای علمی تر د بسیلان شان برد

جان پیش لبش بر که فرستاده تحفه
شبنم بلب تحفه و یاقوت یکان

من جان بلبش دادم و یک بوسه گرفتم
هرکس برادر جه بیادرد نهان

[illegible]

اصفهانک

هر نبیی کز انتساب تو بینی داود — عار خانش دم جان پرور عیسی
ورق صورت زیبای ترا اهل نظر — جامع حسن و مجموعهٔ معنی خوانند
هر که را صحبت جانان نفسی دست دهد — آن نفس را ز دو عالم حاصل دانی
گل مقصود ز بستان وصال او چید — لاجرم وصل ترا اصل تمنی
هر خردمند که لاف ز بصیرت دانست — خرده بینان طریق ترا شاهی
اهل فتوی که گذشتند ز اطراف علوم — همه در مکتب عشق الف بی
شهرت نظم عماد از اثر لطف تو شد — شعر مجنون ز برای دل لیلی خوانند

اصفهانک

ای دل از تو بیک نظر خرسند — جان ببوی تو تر سحر خرسند
در فراق تو گشت دل صابر — بخیال تو بی بصر خرسند
بحضور تو زمردان مقیم — چون گدایی با خضر خرسند
بفروغ رخ تو دل درویش — چون برهنه بتاب خور خرسند
سالها شد که چشم روشن ماست — ز آستانت بخاک در خرسند
ای گدایان تو بهمت و صبر — همچو مرغان ببال و پر خرسند

من در میان آتش هجران نشسته‌ام — وز دور ایستاده و نظاره میکنند
از بس که ریخته با احباب سنگ جور — عهد شکسته بسته بصد پاره میکنند
باید که بحر نوح لب رند کشتی — گر فکر این دو چشمهٔ فواره میکنند
ترکان چشم مست پری پیکران شوخ — در ملک عقل غارت صد باره
در کیش شاهدان بت پیمان شکن — بیدار طاعتیست که همواره
هر لحظه لعبتان دو چشم ز خون دل — شکلی نه بین که بر گل رخساره میکنند
در عهد فتنه شام و سحر ساقیان دور — خون در پیالهٔ من بیچاره میکنند
گر در سپهر حادثه روشن دلان عماد — سیری بسان کوکب سیاره میکنند

وله

بادی برآمد آب گلستان ها ببرد — آه از خزان که رونق بستان ها ببرد
بود اشتیم شمع شبستان شاهدی — شاهد برفت و شمع شبستان ها ببرد
آن مشتری جمال که بازار ما شکست — سکهٔ نیز از دکان ها ببرد
ای دل بدار چشم که پیچی خیال او — اکنون که خواب دیدهٔ گریان ها ببرد
او عهد بسته بود ولی در شب وفا — دستش گرفت و از سر پیمان ها ببرد

ایضا

توبه ترک می لعل صاف نتوان کرد | به پیر دیر جز اعتراف نتوان کرد
جوان اگر کند از باده توبه موسم گل | ز بیم محتسب اورا معاف نتوان کرد
شکسته خاطرم و قد چون کمان ز غم | بدین کمان شکسته مصاف نتوان کرد
به آب چشمه چشم ار وضو کنی صد بار | هنوز در حرم او طواف نتوان کرد
اگرچه اشوان شد چنین که تعلیم | خلاف رابطه نون و کاف نتوان کرد
ز تیر غمزه خوبان که جان نبود پیش | حذر بجوشن سالوس و لاف نتوان کرد
بقول واعظ بیهوده کور راه مرو | که روی دل ز طریق گزاف نتوان کرد
دل ضعیف مرا شربت طبیب | چرا که چاره این انحراف نتوان کرد
عمادا از سر پیمان درست در گذرد | که عهد اهل وفا را خلاف نتوان کرد

ولە ایضا

برفت و خاطر مجموع ما پریشان کرد | هزار خانه دلرا خراب و ویران
بهیچ دور نشد فتنه چنین پیدا | که دل ربود ز خلقی و روی پنهان

عاشقانرا اگر انکار کنند اهل خرد | مونسانرا چو غم از نظر دینی چند
گر بخوان یک غزل از نظم دلاویز عماد | گر فلک بر گذرد نوبت حقی چند

ایضا

بگذشت یار و در من مسکین نظر نکرد | و اندیشه ز آب دیده و راه سحر
شوق خیال در قصه شوقم زبان حال | چند انکه گفت در دل سختش اثر
در کنج عشق و تیر ملامت نشسته ایم | الا دلی که عقل بکویش گذر
کس در کمان ابروش از دور بنگرد | تا پیش تیر غمزه او جان سپر
گر من در آب دیده فتادم عجب نیست | پروانه را چه شد که ز آتش حذر
جانرا چه قدر بود که کردم نثار او | مهلت اگر نگاه دران مختصر
هر دل که پای بند سر زلف او نشد | سر در میان حلقه عشاق بر نکرد
جان عماد دلشده اندر طلب ... | از دل هنوز امید وصالش بدر

ایضا

یارا ای جوان ان سال ... | گر ... رخسار زرد

[illegible]

ایضاً

آشنایی میان بلبل و گل
ای نسیم صبا تو خواهی کرد
بوی زلفش بچین تو خواهی برد
قصد مشک ختا تو خواهی
یار بیگانه را اگر ای بخت
با عبید آشنا تو خواهی کرد

وله

جان از سر بازار تو با خانه نیاید
رخشی که بها یافت بکاشانه نیاید
هات نبرم نسیم که دیدار تو دیدم
صورت بکمال تو به بتخانه نیاید
حاجت بزیارت نبود تا تو در آیی
در بزم که با شمع پروانه نیاید
راه من سرگشته به میخانه نماند
در مجلس ما باده به پیمانه نیاید
دلسوخته را زنده از تو بیابی
گر شمع رسالت بر پروانه نیاید
الطاف تو با این دل غم دیده
با طبل و علم کج بویرانه نیاید
از یار حکایت بر اغیار نگویند
و ز خویش حکایت بر بیگانه نیاید
پند حکما بر من شوریده چه خوانی
گفتار حکیمان بر دیوانه نیاید
در شعر عبید ار نبود نام تو شاید
شرطست که نام تو در افسانه نیاید

ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

من گفتم سخن عطر برد در چله گل
که نه باد صبا بود که غمازی کرد
صبح داند که چرا در قدمت افتادم
هر که در پای تو افتاد سرافرازی کرد
سخن سود و زیان بر سر بازار مگفت
عاشق آنست که در کوی تو جانبازی کرد
بلبل طبع من از لطف که شاگفته سرای
عندلیب چمنی ترک خوش آوازی کرد
مطرب آمدم که همی خواند غزلهای عبید
مدعی دست فشانی و سر اندازی کرد

وله

ساقی بیا ز شربت ازان گلاب و قند
کان درد بیتر ... سود مند
بگشا کمر که صبح بیاید در آن میان
چون هیچ نیست تهمت مستی ...
گر بندی ام و صنم و گر بندی می نهند
عشاق را نه بند کند منعت ...
در بزم عاشقان نتوان برد نام وعظ
در گوش سیه دلان نتوان کرد ...
دانی که دولت من افتاده از کجا
در حال من نگه بچشمی نظر بکرد
ای شهسوار اگر نکند ترک ترکتاز
کلکون کند ...
مرغ دلم رود ام سر زلف او بجست
صبای ندیده ام که برون ...
شد مدتی که چشم غریبان تو بسته ام
گریان بوده دو چشم از آن ...

ایضاً

[illegible]

وله ایضا

عقل از نکند از دو که بهم زیر کامی
ساقی بده آن جام دکو عذر که
گر دم بخشم در خرابات ولیکن
ان رشک سگر مرتب ابا یدرد دربین
دی دوش ترا برد و شش من اثلاثه
گوینده مکن ناله عماد از غم هجران

او را زمی لعل تو بیهوش
کرد دست تو کز زهر بود نوش توان
ای زر نجابت که در گوش توان
یکروز جو شمس علی پوش توان
تا جان بود دم یار جان در دو شش
دریغ درد و نه درد یست کز خاموش

ایضا له

ما جان برنج و غصه نهادیم و داغ درد
از عکس خون دیده ما رقت صبح و شام
مردم بکوس اهل الا یدنا ادب
نشنیده که عاقبتش دو لب گرفت
از تیغ آفتاب ندیدیم تیز تر
کس در زمین مشرق و مغرب آفتاب داد
سرخی روی در روشنی دل الا بکی

با اسکه سر نهادیم در روی زرد
رمیمین گنا بباشد بر ...
کای خواجه کرده مصفا اهل جهان
از کاس اهل علم بران ...
وان نیز کنه میشود از جرح تیر کرد
من در میان خلق بکریم کراوست
ماننده آفتاب جهانتاب ... زرد

وله

سر به بیابان نهاد کس که دوست
آتش سودای تو چون شعله زد
من که ز هجران تو گشتم نزار
شوق تو تا ساخت زار و نگان
زهر اجل پیش عماد دست نوش

با غم عشق تو در آغوش کرد
خون دل سوخته در جوش کرد
شوق تو آخر دل و بیهوش کرد
روی تو ناظره در پوش کرد
شربت هجران تو تا نوش کرد

ایضا له

همه کس مرتبه عالی نامی طلبند
علم تقوی و عرفان و صفا میجویند
همه را تیغ زبان کند و سخن میرانند
در شاهی بهر در تخت سلیمانی ...
مست در میکده افتاده و دریغ ...
باده فی جو چکان کرده و طرح گلشن
کس درین خانه نداند که گرامی جویند
همه در قصد صرح من بیچاره حریص

چه از اوردند اوراند دوامی طلبند
لشکر و ملک نه و تاج دوالی طلبند
همه را دیده دل کور و لقامی طلبند
گر ز خاک دمن و باد و هوای
روی در کعبه آورده خدا می طلبند
هر نفس رایحه گل رضا می طلبند
کس درین کوی نگوید که گرامی طلبند
تا حزین بیدل مسکین گدامی طلبند

وله

وله

وارد دلم هوای پسرکی او ولی
آنرا که دست جور زمان پای بسته کرد
ای دل طرفه تر بترون از سیاست
رازی شنیده ام که به اوشمال کشت
مشهور شد به نظر روان در جهان علا

مرغ شکسته بال پرواز کی زنند
دستش زلف شاهد طنازکی
با یار خوب روی ترا نازکی رسند
تا خود بکوش دل شده انداز کی
لیکن بگرد سعدی شیرازکی

اصفهانک

آن محتشم جایشه که با گدا نشیند
کاشانه ز دیده دارم نشسته دون
مشکین کلالا اشکم شوید دو دیده ام
وای جرا زمانی از نامی نشینم
بویم بر همیشه در راه جست و جوش
ای دل عزیز نشی در دست کی افتد
گر بی که تیره ابری پوشید آسمانرا
بیگانه را نباشد راه گذار کردن

لطف اگر تواند بانی نوا نشیند
یا او ز در درآید یا رب کی
تا لحظه خیالش در دیده ها نشیند
آنرا که پای باشد لی اوجرا نشیند
بار دیگر که طالب یکدم ربا نشیند
گردی مکرر زکویش در دست دو دیده
دور دلم بحرها چون رسوا نشیند
با خاطری که دردی آن آشنا نشیند

وله

آنرا که نیکبخت ابد آفریده اند
گر تو نظر که عرصه دریای فضل اوست
جمعی ز خون سر نهایت شوند
آمد رسول از اهل خبر نیک باد صبح
بستم زبان قال و لیکن لسان حال
در باطن تو آتش غم شعله زد عماد

عشاق چه حاجت و کفایت
شکرش چو را جنبت شکایت
ما شرط که حکم هدایت چه میکند
آوازه ای دوست روایت
بشنو که مرش جان که حکایت جمعی
تا خود بطالع تو سرایت جه کند

اصفهانک

ای دل رسید مژده که جان جهان رسید
ای خستگان حادثه با شفا رسید
ای باد صبح اگر تو دمی پیشتر رسی
با هم و آب چشم ورمین باید روی
خط سیاه ماه زرافش پیسید
اندیشه جمال و تمنای کرها
وای گر ترک جان عزیزان کدام

وارو دردی خسته دل ها تران
ویتشنگان بادیه پایان
گر بیش از این میای که کار ما
ملکی چنین نگین بار ایگان
آسیب باغ سبز زباد خزان
از سر نهاده سر که بدین آستان
از خود گذشته ام که دردی تلان

وله

وله

قرب روحانی اگرت هست دل ای دوست
چه تفاوت کند از بعد مکانی

آن نه حسنی که تغیر کند از دور زمان
وین نه عشقی که در ایام جوانی

جز تو در کون و مکان هم نفسی نتوان یافت
که دمی محرم اسرار نهانی

گر دلم زین سپس گنج رضای تو برد
مایهٔ سلطنت هر دو جهانی

دم آخر که تعلق نبرم از همه کس
بجمال تو هنوزم نگرانی

دولت وصل تو لیکن بحث سحری شود
هر کجا گل شکفد باد خزانی

قامت گر گلکم در همه باغی
شرح شکایت که کند خامه زبانی

خاطر نازکت ار شد متغیر ز دعا
کنه از جانب این بنده جانی

اصفهان

باد نوروز که از خاک چمن خیزد
هر زمان غالیه ساید و عطر آمیزد

همچو روح است که در قالب خاکی آید
بوی محبوب که با باد صبا آمیزد

مست بر خاطر ما گرد ملال از غم دوست
وین غبار است که تا گریه به مژگان ریزد

ما نه آنیم که بیک ضربت سر پیچیدن
با قوی دست همان به که کسی نستیزد

او نه این غمزه درازی کشد از تحفه نفس
ای بسا کشته که در خاک بگیرد گرد

وله

بادی که بپاسی از تو آرد
دل نقد روان بدو سپارد

زان قد چو سرو باغبان ده
تا سرو سهی دگر نکارد

گلگونه خرید لاله تا روی
بر عکس رخ تو سرخ دارد

صد نافه شکافت باد نوروز
تا جعد ترا شکستی آرد

رنگ آن باشد که عارض تست
عطر آنکه ز گیسوی تو آرد

عاشق بخیال دیده هر جا
نقش تو برابر بصر نگارد

تا جان دارد دعا بپیچد دل
بی یاد نفس زدن نیارد

اصفهان

بالا بلندان را که نه نظاره داند
و احوال چشم مست هر مخمور داند

صاحب کمال داند آداب عشقبازی
آیین مهربانی هر مخمور داند

جز شمع کس نداند گرمی اهل جانان
از آنکه دیده سوز زخم که کرده

تر تشنه مقبولی ذوق لبشان ندانی
مستسقی که میرد طعم شکر چه داند

وله ایضا

ز سر سخن خامه اگهت آری | کسی که فاش کند راز ما قلم باشد
نشان مجلس ما کس نمیدید ولیکن | بسر بریم درین راه تا قدم باشد
حدیث کعبه چگویم چو استطاعت نیست | شکسته پای چه مرد ره حرم باشد
مرا که سیم نباشد چه کوهم از سنگ | عماد سکه تران رد اگر درم باشد
چو نظم چون گهرت منتظم فتاده | کسی که گنج گهر یافت محترم باشد

ایضا له

بخت ما گر بکند ار دل ما باز آمد | مونس جان و قرار دل ما باز آمد
مرغ شادی بهوای دل ما باز پرید | پیک دولت بدیار دل ما باز آمد
گشته بودند که سودی نکند ناله ولی | عاقبت ناله بکار دل ما باز آمد
کلبه ما که زندان ابدی ما است | بوستان شد که بهار دل ما باز آمد
شاه عیش که صحبت نگارا دل ما | بار دیگر بکنار دل ما باز آمد
دوش تا ارکوی دل ارچه برون رفته بود | صد خزاهان بجوار دل ما باز آمد

بحل از جان گرامی طبع امروز عماد
که غزالی بشکار دل ما باز آمد

ایضا له

بو فا مجلس ... هر که جمالی دارد | تو اگر عار نداری زجفا سر تا پا
ما چرا کشی و اضاف ... تو داریم | گر تو گویی که نکردیم صفا سرتا
گشته بودیم که بر دیده ما سازی تمام | نشدی مست از دیده ما سر تا
بر من ای دیده اگر دست مخوان رقم | گر تو چون از نگهی زجفا سر تا
عهد کردی که شام زلما روی عماد | بعد از این گر نگریزی زبلا سرتا
نه تو گفتی که در آتش کنم گریه چو شمع | گر نیالی چون از باد صبا سرتا

ایضا له

بر من بیچاره جفائی رود | کار من اکنون زدعا می رود
چند کنم گریه که در موج خون | مردم چشم به شنای رود
بر سر شمع ... از آن ... رفت | آنچه زغم بر دل ما می رود
زآتش اندیشه که سر زد دماغ | دود دل ما بهوا می رود
صبح ... ای آه ... دود | کاهوی چشمش بچرای رود
بر که رش دید خود در کشش | سرو خرامان بکجا می رود
در سر او رفت عماد ... دود | دیده زشوخش بتماشا می رود

اصفهانک

خوش بود که یار غمزه زن من
نسبت دهانش بکن به هیچ
کی بود که یعقوب خسته را
در رباط چشم سحر کهان
کز پیام او شود عاد

تا کمان به پیچ ابروی خرن
کین سخن بدان بی دهن
نکهتی از آن پیرهن رسد
کاروان در عدن رسد
مژده روان شرقیتن

اصفهانک

تا ز تن من جان بر نیاید
کی برکند دل از صحبت من
یار ار نیاید در بزم عشرت
باده هباری کر با پیمای
کر وندی را نسبت لعل
چوگان زلفش بی شکی
جانا بجانت کز نسل آدم
زیبا تر اید رویت بچشم

ترک محبت کیش است
ورتن روانم یکدم نباشد
از باده و گل کاری نیاید
بی سنبل او کر عطر باشد
با شهد جان لب کر جان فزا است
کری دل ما خوش مست باشد
مثل تو فرزند دیگر نزاید
گل بر لب جو خوش نماید

اصفهانک

با عیب وجود تو که سیره خوبی
با خنده شیرین تو تشبیه توان کرد
از دیده صاحب نظران محو نگرد
در کری دل غمزه بیان رخ زیبا
سررشته وصلت چو بما داد که تا

گر کلش خلقت در و ریخته باشد
با شکر اگر آب گل آمیخته باشد
شیشی که خیال تو در آمیخته باشد
شادی شوان یافت که بگریخته
پیوند دل از غیر تو بگسیخته باشد

اصفهانک

تا کی از جور تو دل محنت هجران بیند
گر شبی زلف سیاه تو شود در دستم
در مقامی که بر افتد ز جمال تو نقاب
اگرش صورت جان در نظر آید چه عجب
هر که در بادیه عشق تو بخشاید چشم
خرم امروز که دشمن رخ یار عزیز
هر که در عارض زلف تو تامل بیند
دل سرگشته من تا هم تحیر بکشد

فانه عشق ز بیداد تو ویران
دشمن آنجا که بود خواب پریشان
چشم صاحب نظران آرزوی جان
هر که در آینه طلعت جانان بیند
بلبل در بلبل همه کشته هجران
پیت اخوان مراد و غنچه
هر کجا دیده برافتد گل و ریحان
همه دشوار جهان پیش ز آسان

بشد و زدیده ام بگشود سیلی | که دریا پیش او چون شبنمی بود
گذشت ایام عشرت همچو خوابی | خوشا ایام او گر خود همی بود
عماد خسته دل امروز دانست | که دور وصل او خوش عالمی بود

ایضاً له

جز بر رخ زیبای تو عاشق نتوان شد | با هر صنمی یار و موافق نتوان شد
جایی که قد و چهره زیبای تو باشد | سرو از زده سرو و شقایق نتوان شد
خود راست توان دید ز رخهای تو خوردن(?) | در عهده سر خدمت لایق نتوان شد
مقبول نشود هر که غلام تو نباشد | بی داغ تو مقبول خلایق نتوان شد
با حور نژادی که بود مخلص عشاق | در خرقه سر پر موافق نتوان شد
بی آنکه بپای حرا(?) ز صورت عذرا | تا معتقد صورت وامق نتوان شد
بیرون عماد از همه کس [illegible] تو پیوست | با عشق تو در بند علایق نتوان شد

ومنه

چشمت ز پس که رنجش [illegible] می‌کند | دل را بالتفات تو معمور می‌کند

هر شب که سیر عالم علوی کند دلم | زان ملک تحفه درد جگر برد
امشب که زیر پای بلا خاک شد عماد | گردش بکوی تو باد سحر برد

ایضاً له

چو تیر غمزه شوخ تو از کمان بجهد | کدام دل بگریزد کدام جان بجهد
ز دام طره مشکین دو از خانت(?) | عجب که مرغ دلی در همه جهان بجهد
چگونه وصف دهانت کند خرد هیهات | که دقیقه از طبع خرده دان بجهد
ز شرم روی تو خود ابری ز جان بجهد(?) | یکی چنین بگریزد یکی چنان بجهد
اگر هلاک دلم در غم تو خواهد بود | کجا رود که ز تقدیر آسمان بجهد
دلم رود از من زلف تو ز تیزگیر و دست | که صد ز دست مبادا که ناگهان بجهد
عجب مدار که از عشق می‌گریزد عقل | چرا که پیر ز سر پنجه جوان بجهد
دلم ز جان که ای طبع پیدا(?) | چگونه در غم عشق تو رایگان بجهد
عماد تشنه را در غم [illegible] | که جان علوی ازین تیره خاکدان بجهد

ایضاً له

حکایت شکر مصری که در زبان لبش
زنی و تا حیات گل که بدور عارض او
نسیم روی ش از آرد صبا بخاک عماد

درین دیار به دریوزه نبات آید
گشاده روی ببازار کائنات
بجان دوست که در معرض حیات

اصفهان

چون تنگ دهان ماکر خوش سخنی باشد
او باشد اگر سروی پوشیده قبا باشد
نی چون قد او سروی اندر چمنی باشد
در جنب سبک روحان باشد گران
با نافه چین نسبت از روی خطا کردم
چون مصر بود کنعان در موسم گل یکسن
ان سرو که با دستش در باغ زد لاف
در عشق رخ یوسف بی جانب

چندان همه شیرینی در کم دهنی باشد
من باشم اگر موئی در پیرهنی باشد
نی چون رخ او شمعی در انجمنی باشد
گر حور بهشتی را از روح تنی باشد
آن طره که صد چینش در هر شکنی
بی یار عزیز من ...
گر راست همی پرسی ...
مردی که بنا دعشق تکرار

هر لحظه خیال او در چشم عماد آید
در هر بصری آری او را وطنی باشد

بر من دلشده گر رفت خطائی تو بپوش
عارف آنست که با عارض چون گل ...
تو مپندار که من زاهد بکمیت بزم
روشنم شد که چو چشمت عزیزم کس
عندلیب چمن گلشن جنت عماد

راز ای دوست روا نیست که دشمن داند
صحن بستان جهان گوشه گلخن داند
بلبل سوخته دل راه به گلشن داند
هر که منظور مراد دیده روشن داند
چه عجب باشد اگر سدره نشیمن داند

اصفهان

حجت عهدی و حرم زمانه باشد
غم زمانه نباشد دل مرا روزی
حدیث آتش دوزخ مگوی سوخته را
کان عیش بود آنجا ... عشق
سرای روضه نباشد پسند طایر روح
میان ما و رکاب منافقت ولی
میان من بمثل کسی ارچو موئی ...
حدیث حسن تو و عشق من چو بپسند

که غم زخاطر من برکرانه باشد
که در پیاله شراب شبانه باشد
که پیش درد دل او زبانه باشد
که از خدنگ تو او را نشانه باشد
اگر نه کوی تو اش آشیانه باشد
بیا بی جند کم از تازیانه باشد
میان موی و میان تو میانه باشد
کتاب لیلی و مجنون فسانه باشد

پاکه موسم نوروز و خاصه در شب عید ... مناسبت که رسم طرب کنم بنیاد
پاکه حال پریشان ما شود بهبود ... پاکه خاطر عکس ... ز ...
ز سرگذشتم و شوخی ... ز دست رفتم و از پس ...
درون سینه بشکن تو دل ... هر در میان حریرت با ده بولاد
لب تو با من شوریده هرچه گفت ... چو تلخ گشتن شیرین ترش ... فرهاد
تو بر سمند جفا می دمیری چون عمر ... دریغ عمر عزیزم که میرود برباد
بگیر حوزه که در دام عشق افتادم ... باختیار نشیند دم انجمن ایجاد
عماد کشته را تا روان بود نرود ... لب تو در نمک بندگی شاه از یاد

ایضاً له

در آتش فراق توام دل کباب شد ... وز سیل گریه خانه چشم خراب
در انتظار وصل تو از دل قرار رفت ... در آرزوی روی تو از دیده خواب
از هر رنگ چهره من زرد ... وز رشک اشک دیده من گوهر
تا روز شادی آید و ایام غم ... روز شیم آمد و عهد شباب
وصلت نیافت هر که طلبکار ... آب روان ندید که سوی سراب شد

باعیبت در خیال رخش جوره عاد ... باغی که دیده است که جوش ... زود

ایضاً له

درد فراق تو دوا سود ندارد ... چون حکم قضا رفت دعا سود ندارد
گر صبر زنید علاج من بیدل ... اینست دوایی که مرا سود ندارد
سوز جگرها بیتی نشود کم ... با آتش دل باد صبا سود ندارد
تعویذی از ارباب درون حرم ... چون رفت قلم کاغذ ما سود ندارد
ما عمر نخواهیم جز وصل تو نبات ... بی دیدن روی تو بقا سود ندارد
گر دست عنایت نگشاید در ... ولبتگی شاه و گدا سود ندارد
توفیق وصال تو اگر نیست مقدر ... جان دادن این بی سر و پا سود ندارد
بزنی که در زلف تو عطری نشاند ... التماس گل مشک خطا سود ندارد
اندیشه بیهوده عماد ... تدبیر تو با حکم خدا سود ندارد

وله

درد دل دیوانه ام افسون نپذیرد ... شربت سبز و ... بمعجون نپذیرد

در گلشن وصلم وی یار دل نشیند
قد و اگر سر از خاک برارم بپسندی
ای پیک صبا منزل غالیه بو کن
گر راز تو شد فاش عماد از دگری

از دولت رخساره چون درد تو باشد
بر خاطر آزرده ام ار گرد تو باشد
زان نخچه مشکین که ره آورد تو باشد
از اشک عقیقی و رخ زرد تو باشد

ایضاً له

در ره عشق خراشاده بمنزل نرسید
تا بر از آتش اندوه نشد محرم دل
حکم عالم خاکی که دلی را بشام
تا چه با غیب که بلبل بگلشن محروم است
همه بر وعده دامن در این بحر و هنوز
دل شیدا که ندارد سر زلفش در دست
خالش از چاه زنخ دور شد ... ازی
دل عشاق ندارد غم مال و جاه
بارها ملک دل از عهده وفا ... عماد

جان ما شاد نشد تا بغم دل نرسید
بر سر عود از نفس پا محمل
نخچه بر سر گلی سر کرد ازین گل برسید
تا چه دستان که ازو میوه بسایل
کشتی اهل دل از ورطه بساحل
گشت دیوانه و لیکن بسلاسل نرسید
ب هاروت بر آب چه بابل
این بلا جز به دل مردم غافل
کس ازین مرحله چین شمایل

دل ما مست می عشق تو کسی را تا خانه
عالمی در غم روی تو پریشان هنوز
اشک میشد بجمال تو تمنود چشم
از دیار تو نیاید سحری پیک صبا
دل که در زاویه عشق تو محبوب نشد
طالب دانه خال تو نشد مرغ دلی
زین همه لؤلؤی منظوم که بنمود عماد

که درین میکده اش دست بجامی نرسید
از سر زلف تو تا بوی مشامی برسید
دوستی بود و لیکن بدوای نرسید
که بکویش دل غمدیده بپای نرسید
سالکی بود که هرگز بمقامی نرسید
که بهر کام درین راه بکامی نرسید
حاصل آن بود که کارش به نظامی نرسید

ایضاً له

دل ما را طلب از جان نباشد
مراد شوار ازو باشد صبوری
نباشد نا رعیا ز درد مندی
مرا عشق تو مهمان است و حاکم
غمت شد در دل شوریده ساکن
نباشد هیچ ما وای ز جنب

و دور از جان باشد از جانان شکیب
ز جانان بودن صبور آسان نباشد
که در دو شش ... باشد درمان
فضولی تر ازین مهمان نباشد
که جای گنج جز ویران نباشد
که رخت را چنین رضوان

تو آب حیاتی و جان جهان — کسی بی تو چون زندگانی کند
در ایام ایتا پس تو صحبت — کر دعوی یکسن دهانی کند
زبان مقال ار بود بسته به — چو دل شرح اخلاص جانی کند
من آن ذره در دیم کز آفتاب نتیجه — عذار چه زد ارغوانی کند
زبان قلم کر ببریدم رواست — که تقریر راز نهانی کند
کم ز روز هجران شب وصل باد — چو پیری که یاد جوانی کند
عماد آنکه با دولت روز بهی — که با باغ باد خزانی کند

ایضا له

دلم ز دوری در دست جوا خیز برود — چو شمع دود دلم از نفس بر بر بود
بود مسند از شهر دردلم باقی — چرا ز جور من ناتوان ابر ببود
روان من که پسینی ز عالم غیبت — خیال روی تو شبی بادم سحر بود
وجود من جو ملالیت رکار ازل — کر تا تو چشم در پی زنیم ار نظر
کسی که یاد عشق تو ازل بوشد — بخواب که عدم مست و بیخبر
دلم ز بیم بلاک ار غیبت بیاندی — نه عاشقست که از روز طمع

هوس وصل تو می آمد و شد میرفت — کم نکشم غم و دریغ دل افزون
یاد جام می نوشین لبت میکردم — ساغر چشم که بارید ز خون
دل کی بر دو باید و حالت خرم — بر دم از نیم غم تحر لب جیحون
بریخ از دیده جو خوناب کلی یاد بد — چهره زرد من داننده کلگون
ار سودای سر زلف تو برد آنکه — واو ندان آن پسندید که با افسون
شرح زنجیر سر زلف تو تو میداد صبا — دل شوریده من واله و مجنون
صبحدم موکب سلطان خیالت آمد — ورنه جان ار تن محنت زده بیرون
یک نفس در صدف گوش تو لفظ عماد — جای یابد همه لولوی مکنون

وله

دیده ام اشکبار خواهد شد — گر ز دست چشم تو نگار خواهد
صحبت مدنا میم نکره دست — ز آنکه درد هر دو یار خواهد
عشق با برقرار خواهد ماند — عیش با بیدار خواهد شد
هر که در کوی عشق با زان رفت — گر عزیزست خوار خواهد
حال کرد و دیده کر شنید — وین حدیث اشکار خواهد

اصفهان

رسول و نامه با اهل وداد نفرستند
که بر روضه رضوان که شد ز باغ بهشت
شمامه که ز شام روان کند مسکن
زدود از کلف کریمان با اهل فاقه و فقر
محال در حرم اهل دل صبا ز ذات

تحیتی در ره اعتقاد نفرستند
رایحه که نکهتی ز ریاض نعیم می‌دارد
زچین طره عنبر شمیم می‌دارد
از این عیب عطای کریم کی
الی که هر نفسی جری ز ذات حرم می

چگونه شربت وصلش طمع توان داشت
کسی که رشحه کلک و مداد نفرستند

خدا و نامه دوست صبا که عادت
مراد ز داده طبع لطیف او چه
فرستد انجمنند و با اهل دل لکن
برون ز نظم ولاویز من ملک تنزلی

که دوست قاصدی با اعتقاد نفرستند
که فصلی از نشو نشید سواد نفرستند
مراد خاطر این نامراد نفرستند
دگر به هیچ دیار و بلاد نفرستند

تبرکی چه فرستند ملک بحضرت حور
بجز لطایف شعر عماد نفرستند

رسول او که ز کویش رسید دالی گفت
بکش خطا که بحل هنر و دیبت عماد

نوشته که ز باغ بهشت می‌آید
ز خوب روی که ز اخلاق ز شب

اصفهان

ز زلفش هر سر مویی دلی با جانی دارد
میانش هست و شوان وجود او پیدا
نه دوران بجوابد و نیش بالای او چنین
مرا شیرین لبی مردم حدیثی تلخ می‌گوید
بناز غمزه مشغول نشد از یاد من
مرا در مجمع بپیند بود بالا نیش
خیالش در درون چشم و انام که هست
مرا چون پیر کنعانی صبا چشم از کند روشن
عماد از با وجود لوز یاد دارد کاسی

و لیکن در غمش جانم نه دل دارد نه تن
و لیکن در دهان او دل ممکن نهان دارد
نه بستان نجوابد و نیش بالای او چمن
دگر خنده و تر بنداری که شکر در دهان
بجستن چه مغروری که با بودای من
بیامیزد چنین صدری که دامن انجمن
ندارد و خبری از یاران که دیدن وطن
عجب بود که از یوسف نسیم پیرهن
نه سودای دلارامی که غمش گلشن

اصفهان

[illegible]

در روایت نرسیدیم و بشد عمر عزیز | ای بصر آنک درم بود بشد ...
کشت عشق ترا بر نیستی حالی داد دست | نکهت باد صبایی که ز کوی تو وزید
هر که شد واقف راز ... | و آنک شد شاه بد عالم ...
کشته بوی که جایی بکشد دست ... | آنکه آدمی کشد اندر همه عالم ...

ایضاً له

سرگرم تو چون شمع برافروخته باشد | با دیده گریان اشک و دل سوخته باشد
در مکتب عشق تو کند جهل فراموش | هر علم که در مدرسه آموخته باشد
شوق تو به تجدید پاره کند در غم ... | پیراهن صبری که دلم دوخته باشد
زاهد که ترا دید بیک لحظه کند صرف | هر نقد که در صومعه اندوخته باشد
روزی بود آن شب که مرا ... | صد شمع درین گوشه برافروخته باشد

وله

سرم نماند و در سر هوای دوست نماند | نماند این سخن آنکس که سر عشق نهاد
ز حال من کند آگاه ... | فراق نامه که بر صفحه زمانه بماند

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

که هر کسی نفسی دارد و تو شکری | ... ابرو ن زلطفش ...
گفتی که موسم گل از خانه رو به صحرا | بلبل رود ...
وارد ... دل سودای ... | دل ... طلب ...

ایضاً

سریر سلطنت جاه و آن گدای تو دارد | که سر فدای تو کرد و جان برای تو دارد
تو بی گناه اگر خون یار خویش بریزی | گرانست ذره و بار اگه ماجرای تو دارد
ز حال و ملک ندارند خسروان زمانه | شمعی که داغ عشق تو مبتلای تو دارد
ز زنگ غصه دوران بود در امن | دلی که صیقلی از ذکر غم زدای تو دارد
بچشم لطف کن ... | که توتیای جهان بین ز خاک پای تو دارد
... | گمان عطیه ...
دلم بجای تو دیده ننشاند خیالت | و گر خیال تو ... جای تو دارد
دل شکسته من در غم تو حال پریشان | ... سر زلف دلربای تو دارد
خلاف شرط وفا باشد ... | شکایتی که دل خسته از جفای تو دارد
شکسته قلب مرا در شمار ... | درست نیست دلی ... هوای تو دارد

ایضاً

[illegible]

اصفهانک

هیچکس را که مرام و امید میسر نشود | این سعادت که ز دوران فلک دیدم
روی زیبای تو در چشم و حدیثش در گوش | دست تو در کمر و دوش تو بر دوشم
طوق سودای تو و حلقه غم زور ازل | سالها بود که در گردن و در گوشم بود
در کنار من سرگشته نهادند آنچه | هر تمنا که ز تو در دل بیهوشم بود
هر کجا زیب که عروسان ریاحین دارند | از نجابت که در سینه پر جوشم بود
سهمی از دل عکسی بزبانی برسید | مهر حکم تو که بر لب خاموشم بود
تیغ بنمودی اینم که بعد از قراری | در پیاله ز خیال لب تو نوشم بود
می صافی ز لب لعل تو چشتم چو بجا | عوض از باده نه دردی که در دنوشم بود

اصفهانک

شبی که دیده من روی شراب نخفتند | فروغ مشعله و نور ماهتاب
مقام گوشه نشینان که گوشه نخفتند | ز روی شاهد ما گوشه نقاب
عجب مدار که رخت بطرف چابکش | که چشم مرغ شب از نور آفتاب
بسیل حادثه بنیاد بخت ما گشت | بنای خانه دل کس چنین خراب
بخون دیده دلم ز نقش بحضرت جانان | هزار نامه نوشتید که یک جواب

اصفهانک

گر چو پیمان زیارت خاک رهت گشته | کاین نجابت از نعل سمند شما بود
سر را بسته ام میان ارادت به بندگی | تا خدمتی کنم که پسند شما بود
تن را چو عود خشک بسوزم چو دود خوش | تا آتشی برای سپند شما بود
از فرق تا قدم سر موئی از تنم | مجروح ضربتی که گزند شما بود
من سر نپیچم ز نصیحت که گوش دل | خاص از برای حلقه پند شما بود
خاتمی که مهر سلیمان نموده است | در خاتم عقیق چو قند شما بود
دامی که صید دل ز کمندی زحلقه اش | زنجیر زلف همچو کمند شما بود
روزی که سر ز خاک لحد برکند عاشق | پابسته هنوز پسته بند شما بود

اصفهانک

صاحب نظری نیست که منظور ندارد | چشمی که چراغش شود نور ندارد
لطفش بمثل ز نهایت چو باشد | گر سایه دولت ز سرم دور ندارد
من همه مریضم که طبیبش نباشد | یا رب چه طبیبی است که رنجور ندارد
از چشم خوشش راز نهان داد کران شیخ | مستیست که اسرار تو مستور ندارد
در ریخ خمار نگه دارد لب ساقی | گر باده دریغ از من مخمور ندارد

اصفهان

صبا خو نکهت آن زلف عنبرین	بیا شکست که در کار مشک چین
ازان دیار دوار و نسیم صبح مگر	پیام یار به بیچاره حزین آرد
صبا بجلوه درآورد بزم باغ بهشت	شمامه گل و ریحان ازان سمن
خوشا نسیم که هر صبح بوی یار آرد	بعاشقان سحرخیز شب نشین
بیار زنند رسول صبا شدم که مرا	رسالتی ز لب یار نازنین آرد
ز دولت لب او شد عذار شیرین	نمکی چو گل خورد انگبین آرد
گمان برند که شبنم گرفت عارض گل	عرق ز شرم عذارش چو بر جبین آرد
اگر نگاه کجا کدر کند ریشش	نسیم قالب عشاق در جبین
کدر بس مل طبع عماد هر که کند	گهر بدامن و لولو بآستین آرد

اصفهان

صبا صحیفه مسکین یار می آرد	نوازشی قلمی زان دیار می آرد
حدیث از دهن تنگ دوست می آید	پیامی از لب شکربار می آرد

و له اصفهان

براه عماد اهل خرد خرده بگیرند	گر سینه دلسوختگان ناله برآید

اصفهان

صورت بدین شمایل کز خلق دل رباید	بشنو ز نسل آدم بل کز پری برآید
ای عنبرین سرشتی کز دوست سنبلت	آفاق مشک پر زد ار نام عطر آید
چون در عبارت آید شرین دهانت	طوطی بدان حلاوت دیگر شکر نخاید
وصف گل جمالت در سمع جان نشیند	از نغمه که بلبل بر گلبنی سراید
رسم ترحم نباشد و آیین من تحمل	زان بیکسی که خواهی مارا کم آزماید
کشتی که دست و پایی در بحر عشق زن	از دست من چه خیزد و بازی چه آید
سرگشته ام بصورت در صحبت جوانان	باشد که پیر معنی راهی بمن نماید
برخیز تا بجویم از مرد ریبی مرادی	کز دور روی بستن کاری کنی گشاید
در دور حسن دوست دارد عماد دل	شیرین جهان که اما عشق جاه کشاید

اصفهان

طاعت ناقص من موجب غفران گردد	از نسیم کرم دعلت عصیان شود

و له اصفهان

و له

جانم نشد که چشمی از لب جانان
سنگ نیست که طوطی ز شکر باز ماند

تا بخت بر رویم نگشاید در دولت
سر را ز در و روزم بشکر باز ماند

بر دیده که در گرد و ریخ بدیده ز خون
ترسم که از این راه گذر باز بماند

گر بر دل و چشم نمک هجر نریزد
خوناب ز سر شکم ز جگر باز بماند

گویند عماد از رخ او دیده بپوشان
رندان زمی وصوفی ز نظر باز بماند

انصبگاه

کار محمود غمش از در بیگانگی است
گر نه زو پسته تنش لب میخانه است

خضر وقتست که در ظلمت هجران گم است
چشمه آب حیاتی که رخ جانانه است

تا کی آخر در اقبال بود بر رویم
وقت آنست که بختم در کاشانه است

هر که با مکر و حالش کند اندیشه دگر
گوشه ای هست که در برج سپهر کاشانه است

حسن چون جلوه کند عاشق از رخ خواند
شمع چون چهره برافروخت زر پروانه است

دل شوریده و بیمار من در حلقه زلفش
عاقلان نقش نپسندند که دیوانه است

گر چه دولت مشاطگیش دست صبا
نافه مشک تتاری بر شانه است

غمزه جادو زشرا خونی که نشان مسند است
گر نصیحت کر مسکین بر افسانه است

و له

اگر بگوشه چشمی نظر کند در من
میان اهل نظر افتخار من باشد

وگر بکار من دل شکسته پردازد
بعمر خود نفسی کار و بار من باشد

بر تیغ عشقم اگر عاقبت شهید کند
بکمال مرتبه و اعتبار من باشد

بر آستانه او چون دهم نزاری جان
همیشه قبله حاجت مزار من باشد

کدام بحر خوان رخ صورت بی جان
چو سیل دیده و چشمم کنار من باشد

بجان عماد زم درگاه و دیده بیدار
طریقه دل امیدوار من باشد

عماد غمزده گوید که یار من نیستی
بروز محنت اگر غمگسار من باشد

از آن طرف نبیند دگر از جهان
و زین طرف شرف روزگار من باشد

انصبگاه

گر از سر به پا که وصل تو جوید
نشان تو بر پیچ عاشقت گوید

مرا به دیده خون گشت می گریه انجم
که هر لحظه خون به خون بشوید

تعجب مکن گر من از گریه زارم
چو میمی شود هر که چو پسته موید

شمامش سرو وم بدم عنبر اگر
گر ز ریحان مسکین زلف تو روید

خوش آن سرو که چوپا ز تو جوید
خوش آن گل که از بوستان تو روید

ایضاً له

این دره که بر دولت ما را — مشکل بر دار چنین بماند
گر دیده نماند از سرشکم — خونابه بر آستین بماند
در دیده من خیال رویت — تا لحظه واپسین بماند
هجرت نزد از دل گزین قد — تشویش که بر نگین بماند
با قد تو سرو اگر زند لاف — بخرام که بر زمین بماند
سهلست عماد اگر نماند — کین گشته نازنین بماند
در گردن شاهد زمانه — این عقد در ثمین بماند
بیش از گل و سنبل بستان — وگر گل و یاسمین بماند

ایضاً له

گر شاهد من بپای پیمانه در آید — هم ذره و هم زر بکاشانه در آید
در بزم صبوحی که دهد ساغر عشاق — گر راحت روح است به پروانه در
در خلوت خاصش ده مزی بر دمای — کین عرصه شاهیست که فرزانه
آن شعبده بازیست که در حجت — و ان گنج نه گنجی که به ویرانه در آید
هم بر سر بازار خرابات گم — دخلی که مرا از پی دیوانه در آید

ایضاً له

گر کسی بر سر این کوی خرابات باشد — قدمی نه به عیادت که خرابات باشد
گر بیابی من خسته قدم رنجه کنی — از سر بالانشینی که سبابت باشد
دوش در خواب خیالت به من دلشده گفت — تو ندزدی سر ما تا سر خرابات باشد
بر لبهای شرابی لب بران روی چو گل — بر که سنبل سپرد از برگ ثنایت باشد
دل سودا زده ام را که شکار غم تست — ای جگر گوشه مکن جور که کباب باشد
یا رب آن روز که از عهد بر پیوند شود — نقش جان دلم را چه جواب باشد
ساقیا یک نفس از خاک ره خود بنشین — جاده تشنه لبی کن اگر آب باشد
ای دل از ساقی مسکین بنشین یاد چه خواب — گر تمنای شرابی چو کلابت باشد
از سپیده کاشه کرده و من گل اندیشه‌ها — خاصه آن روز که یک کوزه شراب باشد

ایضاً له

گر نگیم نکهت و تاج سر بازرسند — مژده روح بدین قالب جان باز
حبذا موسم نوروز که در مقدم او — گل بباغ آید و بلبل بچمن باز رسد

اصفهان

کمند بازو ماست که گر گشاد تو کرده — نبرد نام مداوات که بیمار تو شد
خطا مرانست که از روی تو محروم — که توبیی طالب الکس که طلبکار تو
دیده آن نیست که در غیر تو بیند بجهت — دیده آنست که مستغرق دیدار تو
هر کسی را هوس عیش عادت عجب — همه کس را غم آن نیست که غمخوار تو

اصفهان

گر جو بینی که صباحم قدحی باده خورد — یا طبیبی که زمانی غم از دل ببرد
بر من سوخته دل عمر گرامی بگذشت — چون نسیمی که باطراف چمن برگذرد
دل که در حلقه سودای پری روی برفت — یک سر موی ز زنجیرش مو و عالم نخرد
بحقیقت غم او از همه شادی به — شاد مانیش مبادا که غم او نخورد
عجب گر لاف زند با دهن پسته صبح — ترسد از باد بهاری که دهانش بدرد
کی رسد از من مسکین بدیدار تو کتوب — کابجه کلکم ننویسد مژه ام می سترد
گرچه بگذشت و نظر بر من بیچاره نکرد — همچنان دیده من در عقبش می نگرد

اصفهان

اصفهان

لاف هوای روی او زده محتصر زند — دعوی در پیش گل بلبل بی نوا
آن سر زلف پر شکن میشکند دل مرا — قصد دل شکستگان هر که کند خطا
هاتف غیب می دهد مژده عادر گرا رو — رنج ترا شفا دهد درد ترا دوا کند

اصفهان

لب لعل شیرین چو خندان شود — گهر کاسد و شکر ارزان شود
کسی را سبب غم نباشد نیاز — چو عالم پر از آب حیوان شود
پری بار وجود جان آدمی — همان به که از خلق پنهان شود
سهی سرو فلک گر شاید رواست — که خورشید رخشنده تابان شود
بدو دوران چشمش نباشد عجب — که از من جهانی پر افغان شود
عجب بر دوان دم که گل رخ شود — اگر عندلیب غزلخوان شود
و بر وصل سروم مرا وعده داد — چو گویم وفا کن پشیمان شود
بیادی که در گلستان بگذرد — سر زلف سنبل پریشان شود
عاد از چنبر زلفش نفس — جهان تنگ بر مور زندان شود
چو یعقوب باید ز یوسف جدا — بر دوستان حیث اخوان شود

اصفهان

اصفهان

تا وصف سنبل تو طرات چمن زد
هر دل که از غم دنیا بیافت ردی
از خانه ناتکی تنها دلی شکسته دل
غافل که جز درد از گفته حکیم
کر رشد دل ما مقیم غم ز داست

زلف بنفشه باد صبا شانه میکند
در شرح عشق دگری ما [illegible] خامه میکند
نشنیده که غیبت کاشانه میکند
افسوس پس دنیاس [illegible]
گنجت و عزم گوشه ویرانه میکند

اصفهان

ما را اگر کنج سلامت کرمی دهد
تشنه وصال در فراقش قیامت
در خطه بلا دل ما محنت بند شد
اکنون درست گشت که زمان [illegible]
تدبیرهای بنده ارادت که می کند
ای داده دل ز نیش و زنباش بیخبر
آنرا اگر از طریقه [illegible] گویا
روزی اگر بکوی مرادی رسی عاد

تشریف تخت و تاج کرامت کرمی
آبی به تشنگان ثنایت کرمی
امروز جاه و زاه سلامت کرمی دهد
شوخی نکن بکو که غرامت کرمی
داروی درد مندنداست کرمی
عارض که می نگار دو قامت که
خاطر بعشق و دل بملامت کرمی دهد
یک لحظات اقامت کرمی دهد

اصفهان

نسبت رویت به کنند و لیکن
هرگز مه ز کویت حسن ستاند
عشق تو در سینه ما آتش غم زد
من بصبوری رسیده ام بوصالت
بنده تو از چه حکمت که هرگز
روز جدایی ما دل شده یک دم

عارض مه عنبرین نقاب نباشد
پایه حسنش درین نصاب نباشد
جز جگر دلان کباب نباشد
طاعت مقبول بی ثواب
دعوت این بنده مستجاب
بی غم و اندوه و اضطراب نباشد

اصفهان

مرا بحضرت جانان کسی که راه نما
چو احتیاج بخورشید نیست اهل نظر را
اگر بخواب ببینی خیال ابروی عارض
گر او برون رود از دست شرح [illegible]
روا بود که شاید راه خسته دلانی
کمان بر که کند احتمال که ز فراقش
ندانم این جگر تشنه زاکه آب فرستد

گدای پیر و با رابه پادشاه
دران دیار که او روی چو ماه
عیش در نظرت سنگ و گل گیاه
چو آفتاب شاید جهان سیاه نماید
گر شاید آینه اختران راه
تن ضعیف ندارم که بحر گاه
ندانم این دل سرگشته را که راه نماید

اصفهانک

خیال یار در چشم می رود درون
شکایتی ز جفایش نمی توانم کش[ید]
عجب نباشد اگر در پیش بمیرم
چگونه نام وصالش برم که حسرتم
گهی به دامن عشقش رسد غبار فنا
شکسته بال و ندیده فضای [illegible]
[illegible] در کشش امین شد از جهانی [illegible]
عادل نام تو در عاشقی چو قامت دوست

اگرچه دشمنش در صید گم گردد
ز بیم آنکه به بیداد متهم گردد
گدا [illegible] صاحب کرم گردد
چنین قدر که سرم خاک آن قدم گردد
وجود خاکیم از دور غمش عدم گردد
همای فکر که در عالم قدم گردد
ز تیر حسرت آهو که در حرم گردد
بدل ز نقش اندر جهان علم گردد

اصفهانک

مرا که همه عیب و زای بی سازد
هوای صومعه و آب دیده [illegible]
ولا [illegible] باک [illegible] چه سود
مرا نصیحت [illegible] مقصود
هر کنج میکده [illegible] عشق پایه [illegible]

نصیحت پدر و پند پیر کی شنود
مرا هوای خرابات و آب [illegible]
[illegible] قامت آن سرو [illegible]
اگر طبیعت [illegible] هوای دی
مرا ز تخت سلیمان ز تاج کی [illegible]

در بی کسیم [illegible] خیالی [illegible]
شبها بسحر شد که خیال رخ خوش
گردی که ای دل [illegible] بیاد دست
ای مه که حایت دل ویران [illegible]

در تشنگیم جز سراب [illegible]
مژگان مرا مرده [illegible]
[illegible] خاک تر [illegible]
گنجی چو [illegible]

اصفهانک

شنو ای جان که جای تو کسی ننشیند
خانه دل که بود منزل اهل ملکوت
بر سر راه تو ای یار [illegible] کرده مقیم
بسرایم [illegible] کوی تو [illegible]
پیش صاحب نظران [illegible]
موسم گل که برآید ز چمن [illegible]
به سلام تو [illegible]
بر کنار لب تو خال سیه [illegible]
[illegible] عادل

یاد لبم [illegible] خلوت [illegible] ننشیند
حیف باشد که درون جز تو کسی ننشیند
دل با مید صدای [illegible] ننشیند
[illegible] عیسی ننشیند
آدمی [illegible] اگر [illegible] ننشیند
بلبل [illegible] چون در قفس ننشیند
تا تو آیی به در از خانه [illegible] ننشیند
شاید از در [illegible] کسی ننشیند
[illegible] در [illegible] ننشیند

اصفهانک

ظاهر آنست که در جایی از عالم عیب
فصل نوروز نشاط ره دنیا

یا ز سر چشمهٔ حیوان خضر فرخ پی
صبحدم سوی گلستان تماشا

یا وشاقی به در کلبهٔ درویش رفت
یا نگاری به سر عاشق شیدا

بمشام دلم از درج عبیر و مشک
دم بدم نکهت انفاس مسیحا آمد

دلم از پیر خرد کرد سؤال این معنی
گفت گر توبه ای از عالم بالا آمد

یا سهی سرو بنفشه خط گلبوی عماد
تماشای گل از خانه بصحرا آمد

اصفهانک

من بنده فرمانم گر خواند و گر راند
شمشیر و کفن بر دوش گر یک نگه او داند

در مستی رشدایی در شوقی دل عاشق
بی من نیکی ام ...

دردی که دلم دارد گر روی نکو آرد
هر دار که کرشش گیرد از جای بجنباند

بهتر ز دوا باشد دردی که ازو آید
خونش ز دعا باشد دشنام که از او

یا رب تو بلاهاش تعلیم وفا کن
باشد که دلها را زین بیش نرنجاند

بس شمع که در گیرد گر برده براندازد
بس ناله که بر جیسم گر طره بر افشاند

چون میکده عالم در باب عماد آمد
در عرصهٔ جرامای خون عربی ...

من یاری از دها تش کرتشان بودم
یا من بصر ندارم یا او دهان

اکنون که راز ما شد در عشق انگشتها
باشد که روی زیبا از ما نهان

بی صحبت جوانان شیبه در جوانی
آنکس که در جوانی بخت سیه از وا نهان

آنکس که بخت پیرش ای جوان

طبع عمادی دل در بوستان معنی
خوش طوطیت لیکن شکرستان

اصفهانک

میان ما و تو رسم جفا نخواهد بود
بجز طریق مهر و وفا نخواهد

نماز را لحیت تغا بود ...
زمان صحبت ما انقضا نخواهد

اگر خزان ببرد برگ بوستان خشنود
که عندلیب چمن بی نوا نخواهد

کدام رنج که از اشتغال مقدر نیست
کدام درد که از آن دوا نخواهد

میان دیده و دل گر نیز از خون ابتدا
اگر تو صلح کنی ماجرا نخواهد

نسیم صبح تمامست پیک ما آری
میان بلبل و گل جز صبا نخواهد

مرا محال بیکجایی از جمال ارت
که صبر با دل من آشنا نخواهد

بخون بخویش نشسته عاشقان ز درت
که کشتگان ترا خونبها نخواهد

ولە

چون آه من برآید چرخ از فغان بنالد
هر جا که هست پیری بر تکیه بنالد
در حلقهٔ که گویی ذکر مصیبت ما
گر وحشت دل ما روحش ز طرح خوانی
سوز درون ما را با شمع اگر نمایی
من ماجرای دیده هر جا که می‌نویسم
گر همدمی موافق تاریخ نخوان شود
چشم عماد بیدل از گریه میشود خون

چون اشک من بریزد دامن حیا
وانجا که هست شاهی بر تخت تکیه کید
بیگانه ذکر دراید بر آشنا بگوید
این بر زمین بنالد وان بر هوا
هم در خفا بسوزد هم در ملا بگوید
در همدمی بخواند این ماجرا بگوید
با مخلصی حقیقی پایی رها بگوید
عیش مکن درین غم بگذار تا بگوید

اصفهانک

نه دلم طاقت اندوه جدایی دارد
شعلهٔ آتش دوزخ چکاند برمن
چون بیا و لب او زنده شدم دانستم
نظری در رخ او کردم معلوم شد
در گلستان جهان تا گل روی شکفت

نه زدام غمش امید جدا
که دلم حرفی از وداع جدا
که لبش خاصیت روح فزا
کاشکی از نظر لطف خدا
بلبل دل همه پس نغمه سرایی دارد

سرو دیده که بینی انوار بر نشاند
انکار میکنندم تا ترک عشق گویم
وصف کمند زلفش با اهل دل بگویم
مینای تقوی ای دل با چشم مست خوبان
دیوانه را نباشد سودای سر بزرگی
بر خاطرم غباری ننشیند ار کسی
با رخ ز لاتم از دل چون دوست ز نکیه
جان عبیر بریم تا ما ازین هوا رخ
مردم عماد سینه دل زین جهان نباشد

چشمی که روح نه بیند دیدار
سرپنجهٔ ارادت انکار بر نتابد
کیش خدا پرستان زنار
سالوس گوشه گیران خمار بر نتابد
سرگرم عزو بیچید دستار بر نتابد
آیینهٔ محبت زنگار بر نتابد
دست غم زمانه چون باد بر نتابد
بوی دهان گلخن عطار بر نتابد
خاطر که نازک افتد انار بر نتابد

اصفهانک

هر عهد که بی‌پیمانی نباشد
هر لحظه لباس نو کنید رخ
با ورنگم که سر وحدت
نرسا حقی احمد الجبی

دردین محمدی نباشد
این محمدی نباشد
بی خرقهٔ احدی نباشد
از شیوهٔ معتمدی نباشد

ایضاً له

هر که در بند تو افتاد نجاتش نبود / وانکه بی زخم تو میرد در جانش نبود
گنج دیدار تو نقدیست که هر خسته نکند / وجه کوی تو فضایی که در آن کاوش نبود
هر که در ظلمت راه تو شبی روز نکرد / گر خضر شد بمثل آب حیاتش نبود
جهد کردم که شدم کشتهٔ شمشیر عشق / تا رسیدم بجایی که وفاتش نبود
هر که همسایهٔ خورشید بود همچو مسیح / غم بیماری و تشویش ممانش نبود
درد مند تو که در آتش هجران بگداخت / شربت صبر کم از آب نباتش نبود
هر که از یار دگر ناله به بیداد کند / سست عهدیست که ایمن ز ثباتش نبود

وله

هر که شد از سر کوی تو بجایی نرسید / وانکه او را نخریدی به بهایی نرسید
در پی وصل تو هر غمزده را دیده برفت / دست کوتاه دلم جز بدعایی نرسید
آتش غم ببرد آب حیاتم هر دم / اگر از خاک درت باد صبایی نرسد
دلم از همت عالی بهوای تو رسید / مرغ را گر نبود پر بهوایی نرسد

مکن اندیشهٔ فردا تو که امروز خوشی / هر که شد در پی دل عاقبت اندیش نشد
گر نماد از می عشق تو ز خود شد چه عجب / کس این باده نتوشید که از خویش نشد

ایضاً له

هر که عاشق نیست در عالم مباد / سایهٔ عشق از سر ما کم مباد
عاشقان بینوا را در جهان / شادمانی باد و بی غم مباد
ور ز نام عاشقی ننگ آیدم / نام من بر دفتر عالم مباد
من ندارم درد دل را مرهمی / هیچ دل را زخم بی مرهم مباد
آنکه نوشد بر دلم شادی حرام / در حریم دل جز او محرم مباد
مردم چشم جهان بین مرا / جز خیال روی تو همدم مباد
حاصل از جان وصل جانانست / گر نباشد وصل او جان هم مباد
هیچکس را چون ... / پای دل در دام غم محکم مباد

وله ایضاً

هر نفس آتش عشقت بکرم میسوزد / بی تو هر خرمن خشک و ترم میسوزد

ز تیغ عشق تو اول کسی که کشته شود | عماد بیدل شوریده حال خواهد بود

و له

یاد باد آنکه مرا صحبت تو در خور بود | سایه روی چو خورشید تو ام بر سر بود
جعد مشکین تو ام حلقه بر گوش دل بود | عکس رخسار تو ام شمع منور بود
بروی آراسته منزلگه این سوخته | بجمال تو که آرایش این کشور بود
قدحی زهر که از دست تو می‌کردم نوش | در مذاق من دلسوخته چون شکر بود
چشم مستانی تو هر گه که بدیدم بنگاه | در سرم هر نفسی کز هوسی دیگر بود
زر رخساره در آیینه بدیدم هرگز | تا نگویند که ما را نظری بر زر بود
راز عشقی نشدی بر دل ما پوشیده | گر فروغ رخ تو خاطر من انور بود
خود از سر نهانخانه عشق آگه نیست | هر کجا عشق وطن کرد چو در در بود
جو آب حیات ابدی از لب تو عماد | روشنش گشت که اقبال تو بر جان بود
یا رب چه شود گر من بیچاره کنم | تا جان شود از لطف تو ام خرم

از ملک عراق عرب ایا چه شود کم
گر آب خورد تشنه از دجله بغداد

مژده وصل چو بشنید عماد | گفت جان در بدنم باز آید

ایضا له

یاد عزیزی چو ورا از در که رانده باشد | در آیینه بی نشانی بر چو او خوانده
هر که که در رکابش یکدم دو دیده | آن شهسوار خوبان بر سمع دو رانده
گر خاطر شریفش از دزمن عماد | دشمن دگر خلایق از من رسانده
روشن دلی که سوزد مانند شمع هر شب | بر آتش فراقش یکدم نشانده
از خواب بر نخیزد تا بامداد محشر | کز باده وصالش جامی چشانده
هر منزلی که آید بوی نشاط او | وصلش عجیب بی انجام روزی فشانده
دولت که صحبت اربابید نیکخواهان | هر که بزم شادی ما را نخوانده
ملک قبول و اهل شکل شود مسخر | آن که از در او را اقبال او
بر عماد لیکن کز بازی او را | هر لطف بی سایلی از روز عمری گر مانده

ایضا

یارم که بر طریقه نپرداد مرود | عهد من شکسته اس از یاد مرود

ایضاً له

روز محشر که شود صورت باطن ظاهر
کر مرا درد و فراقت بکشد نادر
بکنم از تو شکایت کرم ...
کر بخونابه طهارت نکند ...

در رخ ما اثر مهر تو ظاهر باشد
زنده در محنت هجران تو نادر باشد
عاشق آن است که با زخم تو ...
نظر او شوران کفت که ظاهر باشد

ایضاً له

آن برآمد که در آمد ز در اهل نظر
از دل ما چو بعشقت نتوان برخاست
ای که از آتش غم دود بکردون کنی
همچو شمعت بشبی از جکر افکندی
دلم از بند غم آن شب که طلبی
من اکر روی بکردانم وکر ...
دل حیران مرا چاره بکیت ...
کر تو روزی بچشی چاشنی شربت وصل
کس نیابد و بکف کوهر مقصود

بر سر آید که در آید بر ما دست
بر نخیزد که بیفتد ز در اهل نظر
بکند سوز دل سوختکان ...
طعنه بر اشک روانم نزنی ...
آب چشمت که یاری کند ...
دم بدم بر کذرد ... شکر
صبر با غیبت که ریحان ...
خوش نباشد تو که طعم ...
کر نه صد بار فرو رفت ...

وله ایضاً

کردیم معتام مه درد دل
در کوی مراد جلوه کردیم
وان نقش که صورتش نکنجد
مرا از زمینی که بود در دل
بکذاشت عادو نامرادی

این لحظه که حال شد میسر
این دم که مجال شد میسر
در هیچ خیال شد میسر
بی ذل سوال شد میسر
چون جاه و جلال شد میسر

ایضاً له

ای در نظرم غایب و در منزل جانم
نی فرقت تو ممکن و نی غیبت تو دانم
در پای تو می افتم تا سر برود ...
امید دلم از تو دوا ...
در جلوه وجود خود یکی ذره ...
شکرانه بود در من کا روز ...
جشنی که بود یک دم دیدار ...
عشاق بر افشاند از زلف تو شد حاصل

با درد فراق تو صد شوق تو خاطر
هم از من و هم با من هم غایب و هم حاضر
وز شوق تو می کریم تا خون شود ناظر
لطفی که کدا جوید از شاه ...
کاو صاف کمالت را ...
در نعمت ترصاید ...
خود نعمت در هیچ عالم ...
آشکی باطن شوریده ... ظاهر

وله

[illegible]

وله

صورت نکته بازار سنبل / لعلت شکسته دکان گوهر
کرده پریشان مردم سر زلف / مجموع دلها رفته در آن سر
ذکر لب تو هر لحظه گویم / خوش باشد آری قند مکرر
نازک [illegible] داد ای جان عالم / روح مجسم جان مصور
یا دولتت چون دم برآرم / کرده ز آهم عالم معطر
رویی ز رویت هرکس که بیند / یادش نیاید فردوس و کوثر
دارد جدا از درد جدایی / حال مشوش وقتی مکرر

ایضاً له

ای ط

ای طبیب از سر پا قدم باز کن / با دم عیسوی از اجل دم باز کن
گر به بیمار محبت قدمی رنجه کنی / قدری آب درین شربت غم باز کن
قدمی گر بنهی رنجه بپرسیدن من / لطف درویش نوازی ز قلم باز کن
هرچه دادی به من خسته دل از کرم / سهل باشد نظر لطف و کرم باز کن
کرد او در جزو من نیست مداوم [illegible] / ور شفا لایق من نیست الم باز کن
و گر شادی شوان کرد غم از دل [illegible] / با هم صحبت شوان برد ستم باز کن

[illegible]

[illegible]

صد وجه از این دیده به بغداد روان رسید / یک نامه ز بغداد به گریان نرسید
قانع شده‌ام اکنون بخیال رخ وصالش / آری چو بجا این نرسید آن نرسید
جز لعل لبش دل ز جهان هیچ نخواهد / زین ملک نگینی بسلیمان نرسید
بشکن قفس قالب خاکی تا ای دل / یک گل ز شوریده به بستان نرسید
آن شب که مه چارده از شرق برآمد / یک مرتبه تو زم به شبستان نرسید
مانند [illegible] که بظلمت رسد اول / چون خضر به سر چشمه حیوان نرسید

ایضاً لحرف الدال

ای نهاده شکن زلف تو بر مه زنجیر / روی زیبای تو آید ز گلاب تصویر
در دماغم شده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / جمله بی فایده باشد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

همچو درج که صورت لطف خدا اگر — تشنی ز نگار رخانه شفاش ها کر
چشم خطا به طرهٔ ما نسبت ار کنی — گرید صبا بطعنه که ... خطا
گفتم دمید سبزه و جستی ز نوبهار — وانگه سپس روح برو باد صبا
تا چند در کدورت هجرم کدر کنی — باز از این طریق و صفا در صفا
در کلبه‌ام قدم زن و گاه نزار من — در غصه‌ام نظر کن و کره بلا
بیمار شوق را ز شفاخانهٔ کرم — یک صبح شربتی بفرست و شفا
در ویش اشان ز تو سلطان نعمت است — طور جلال و ... کبریا ...
بگشا سر سفینه مرکوم عطا — موج بحار بخشش و گنج عطا

ایضاً له

بیار ساقی عشاق جام باده بیار — مدار کار طرب را جز جام مدار
میان موج غم غصه و محیط — که بکشتی جام می او فتم بکنار
ز درد درد ترا ... شوق ... — که ز باده لعل تو بگسسته خمار
نسیم وصل توام در دماغ ماند و بس — که هیچ بوی نماند بوی صحبت یار
چو دید روی تو نرگس ز باغبان ... — شقایق که بگشت یا گل خار
مباد نام و نشان از وجود ما ... — اگر مرا بوجود تو نیست استظهار

تن‌ها ریک من شوخ شمیست گر — کاتش دل رود و ش ... برنفس ار ...
طلعت روشن خور شد که آینه‌ام — بر رو مش غالیه گون ... از دود
همچو عود است بر آتش دل ... — لاجرم دود ... سرو ... تحرّ
گر شود صبحدم ... جراغی ز صبا — شمع دلها شود افروخته ... تحرّ
دل گداز از آتش اندوه فزود — بر فروزد به نسیم سحری ...
آتش شوق تو تا در دلم افروخته شد — از وجود من دلسوخته ... اشتاتش
برد و نقش ... صنوبر ... — زود ... خال توام از نظر
تربت کشته عشق تو اگر بگشایند — گفتی سوخته یابند و کفی خاکستر
از لب چون شکرت ... — نکهت عود و معطر شود ... مجمر

ایضاً له

تو شمعی ز کد ایوان کرم دریغ ... — تو ابر رحمتی ار تشنه‌ام دریغ
ز مخلصان حقیقی ... روی ... — کسی دریغ ندارد و تو هم دریغ
قدم بر ... ایمن خسته ... — ز راز ... زبان قلم دریغ
نوشته که بشادی رسانت روزی — ز شادیم چه گشاید تو غم دریغ

بزمت امشب چو جنت عماد | بر فروز آتشش و سپند بیار

ایضاً

وران دیار که بادی ورد طره یار
خطی مطالعه کردم ز صفحه رویش
اگرچه بر زنخدان او بود بال
عذار همچو زرش گسترم زر قدم
صبا بطرهٔ او گر کند نسیم نثار
گناه دوست کسی را نشناخت
ببار اشک چو مرجان و گر برای دیده
محیط اشک مرا خود کنار پیدا نیست
عماد عشق بتان بی طاقتی بود

ببرج خاک فرو شد نافه‌های تتار
خانک بر ورق گل مشک سود غبار
عجب مدار که رغبت به برگ تمار
ولی ببینید از کجای بر دینار
ولی ز خاطر عاطر مرا فزود کار
که بشت درد و جهان گرد دیوار
که لولو از عدن آمده در دریا
ولی به تیغ ازو بیم سد بکار
که رشته با گل و مل رخم خار

وله

دسته ریحان مشکین بر گل بکشی نکو | بر عذار یار یعنی زلف چین چین نکو

بگو کر فرده از او ورفت | کنه کار سبب عتابی ارزد
نثار جان ز جام لعل لبکن | که مخموری شرابی ارزد لعل
عماد خسته دل را بازی برس | که درویشی ثوابی ارزد آخر

وله ایضاً

صبا بشکن در دکان عطار | عبیری چون سر زلفش بیتار
دلم در خانه نشیند زمانی | درین موسم که گل آید ببازار
من سالوس را ساقی بجامی | ز لوح دل تو شوی نقش پندار
ز چشم ما توان ضعف دلم پرس | که هم بیمار داند حال بیمار
نگاهی کر سبک در زلف مشکین | بهر موی دلی سخته گرفتار
اگر خواهی گرفتی دامن بخت | بگیر آن آستین از دست مگذار
عماد از دولت و دارای دوران | که دارای جهان باد شکر گفتار
نه بازارت کم از بازار سعدی | نه دکانت کم از دکان عطار

ایضاً

من شیرین نفس تا چند از آن لب
غم آورد عرضی و داغ درد اغ
شفای جان بیمارم لب است
دل اکرم مرا زان لب دوا کرد
عماد از لفظ چون شکر در اق

چو طفل از شیر و طوطی از شکر دور
خیالش در بصر نور بر علی نور
که می باشد دوای درد مخمور
طبیب ... شکر به مخمور
بشیرینی لبش را کرده مشهور

اصفهانک

ما نداریم شکیب از می ... کلا
در تنعم که تو بینی همه با دوست ...
مست میخانه بجای زخم ...
دم آخر که شود پسته زبان ...
غم و درد بخورم تا تو بیادم ...
گرچه در خانه دل غیر تو آینده ...
بر کف پای خیال تو بمانم رخ ...
نه من دلشده در کیش تو ...

جدا باده رنگین و خوشبوی ...
گل و مل را چه محل گر نبود صحبت یار
مست عشقت که تا حشر کند ...
جان من با لب لعل تو بود در ...
نام جنت بزم که نیابی ...
جز تو در خانه دل راه نباید ...
تا بچون جگرم دیده ...
پرده بر دار که ... نگشاید ...

بالای تو سرو گلشن آرای
از ناله عندلیب در باغ
ای گل تو بیوش روی زیبا
زلف و رخ تو شب و روزی
دور از تو عماد سخت خالی
ای شمع تو سوز گریه هر شب

رخسار تو ماه عالم افروز
گل جامه چرا دریده امروز
با دیده عندلیب بر دوز
لیکن شب قدر و روز نوروز
چون شمع شبی ز گریه و سوز
از سینه و چشم من بیاموز

اصفهانک

ای گنج حسن با دل ویران ما بساز
گر نیل مصر و دجله بغداد از آن ...
شو حدیث بحر که موج خطر در ...
که در جهای گهر عمان شمار ...
در ظلمت چشمه خضرای گل ...
ای یوسفی که خسرو چین ...
گر ماه او زینی ... بام ما ...

ای سرو ناز با چمن جان ما بساز
با چشمهای دیده گریان ما بساز
با رود و باد جسم ... ما
با رشتهای لؤلؤ مرجان ما بساز
با قطرهای اشک چو باران ما بساز
با شکستهای کلبه احزان ما بساز
در شمع ... شبستان ما

قدمی نه که یار تو و کمت | عمر کوته مبین و راه دراز
ما فقیریم و او فقیر پسند | ما غریبیم و او غریب نواز
ما که او را چه التفات بر ما | بر ما را چه احتیاج نیاز
رنگ او با گلست باده بهم | بوی او با عبیر و مشک انباز
مرغ جانم گرش قفس بپرد | بر سر کوی او کند پرواز
شد جهانی پر از حدیث علا | گر چه نشنید از کسی آواز

و له

بتو در ویش پرسی و مسکین نواز | نه مغرور حسنی و مشغول ناز
تو بی ماه تابان و پسته دهن | که هم دلفروزی و هم سرفراز
تو سلطان حسنی و از سلطنت | گدایت ندارد و شاهی نیاز
دلم روشن از آتش عشق تست | که صافی شود زر که بیند گداز
تو دود دلم بین و گرمی مکن | تو سوز جگر بین و یکدم بساز
دل گرم من در غم زلف تست | مثال سر شمع و دندان گاز
علا از بصورت کند التفات | حقیقت طلب می‌کند در مجاز

از تیغ غمزه میزد و من کرده جان سپر | ای دل شنیده که شب تیغ ...
خواهد که خون دل بچکد مردم چشم | کز بر جراحت دل ریشم نمک مریز
اندیشه خلاص ندارم ز قید او | صید شکسته پای ندارد سر گریز
شاطر نگوی که زنده بود همیشه | فارغ بود عروس گل ... ز رستخیز
در کوی او چو باد صبا دم بدم علا | تا در تنت بود نفسی ...

اصفهان

جائی و ز جان عزیزتر نیز | جان بر لبی وصل تست و نیز
رفتی و مقابلم ولیکن | از دل نشدی از بصر نیز
چون نور بچشم و جان بقالب | نزدیک منی و بیشتر نیز
بارای که در غم فراقت | خون شد دل ریشم و جگر نیز
گر وعده کنم نثار پایت | یاقوت بدامن و گهر نیز
از رشک عقیق آبدارت | لعلت بر آتش و شکر نیز
ای غمزه و حرف و روی خوبت | از خواب برآمدیم و خور نیز
زان جرعه که در ازل چشیدیم | مستیم هنوز و بی خبر نیز

اصفهانک

کج کلاه شاه ما خلد برینست امروز
پیت احرار که اشاه نشینست امروز
دامن باد پر از عنبر سارا و عبیر
جیب گلزار پر از نافه چینست امروز
دوست آمد ز جفا باز و کرم فرمود
بخت با دشمن عمادی بکینست امروز
دل و دین بر سر بازار غم او بگروی
نخرد کس که کسی را دل و دینست امروز
هیچ دانی که بر عمر فلک افزوده
عاشق دلشده با دوست قرینست امروز
مجلس ما که شد از روضه رضوان خوشتر
ما بر آنیم که فردوس برینست امروز
الف قامت خصم از کرم نون شد عماد
ظاهراً نسبت لام در زیر نگینست امروز

اصفهانک

ما غم خاک کوی تو در رشته کرده‌ایم
دل خود بر تو برده و تن آورده‌ایم
بودیم روز محشر تو دل مجموع
سر در میان جمع تو بر کرده‌ایم
جانهای دوستان ز غم خود کرده
دلهای دشمنان به تیم آزرده‌ایم
تا باد عنبرین شود از بوی نافه‌ام
عطری به مشک و غالیه پرورده

من مهر نداده‌ام ز تو امید وفا نیز
تا جور کنی بر من مسکین و جفا نیز
با رنج و بلای تو بسازم که ز خوبان
صاحب نظران رنج کشیدند و بلا نیز
تو در که ز من اگر خرده آید
بر دل شد کان خرده بگیرند و خطا نیز
گفتی کرم از ما و رخان چشم نداریم
ما دار تو امید کرم هست و عطا نیز
در صحبت با و حری اهل ارادت
هر صبح علامت بنموشند و دعا نیز
شها منم معتقد روی نکویت
شاهان همه اخلاص تو ورزند و گدا نیز
از دیدن خوبان مکن ای خواجه مرا منع
این داعیه باشد همه کس را و مرا نیز
کر صورت خوب از قلم صنع تو میسیح
صاحب نظران خصم تو باشند و خدا نیز
کر حال دل خسته عماد از تو نپرسد
کر درد من از یار عزیزست و دوا نیز

اصفهانک

هر دم گرفت باغ و سر آبست امروز
بیرون خاطر بگل و گوشه باغست
خاک در صحن گلستان چو عنبر
آب در صحن چمن همچو گلابست امروز
آنکه از صومعه هر صبح برون می آید
در خرابات مغان مست خرابست
آن بری چهره که روی از همه کس می پوشید
بر کنار چمن افکنده نقابست امروز

اصفهانک

از بهر روی تو در خلوت دل آیی بس
حیف اغیار مرا بر تو تماشایی بس

به شکرخنده از لعل لبت خرسندم
تشنه را از لب آب حیات آبی بس

دل سودایی ما را اگر صحبت غم
از شفاخانه یاقوت تو حلوایی بس

دلم از لعل تو ترکیب بر تمنادار
جون بحرش باده را شربت عنابی بس

مردم دیده صاحب نظر از جهان
جون خیال رخ زیبای تو نجوایی بس

عجب از نقش و تمام که ببیند از دو آینه
زانکه دیدار بجز دام تسلایی بس

روی خاطر سیی ابروی تو آورد عنا
صوفیی را ز جهان گوشه محرابی بس

اصفهانک

اگر گذر کنی ای باد عنبرین انفاس
بجاکه در کر آن کعبه مخترست اساس

زمین ببوس و بجانان رسان ز خادم دولت
نیازمندی و اخلاص بی شمار و قیاس

بگو که وحشت هجرم بلب رسانده جان
اگر بپای تو دل را نباشد استیناس

اگرچه صامت و ناطق ترا ثنا گویند
منزه و ز حد و حصر حسنت کی بکش سپاس

زبان حال دلم گفت با خیال تو دوش
چنان شدم که خیالم نمیکند احساس

حصار چشم مرا تا شبی بکرد حواس
خیال روی تو دارد همیشه در پی پاس

دلا مصاحبت صاحب نظاره کبی
طریق مصلحت و رسم چاره سازی

حدیث عشق ز شمع سهم نباید راست
که عشق بازیم امد نه خیمه بازی

مرا چو غنچه دهن گو مباش سر زه سج
که سرو را انجمن نام سرفرازی

چو پای بند شدم سرکشی نباید کرد
در احتیاج کریم گر بی نیازی

مراد خاطر من پیش دوست ساخت
که یک کرشمه ام از روی دلنوازی

هزار خانه دل در جهان بیغما رفت
بحکمت هندوی زلفش که ترکتازی

شبی که شمع وجودم بسوخت تا بها
شنیده ام این قدر از وی که جان نوازی

کنون که گشت سیه نام محمودم
سزد که دعوی شاهی کنم که ایازی

شبی بمجلس پیر خود شدم چون شمع
سرم بحید که دیدم زبان درازی

عمادا گرچه همه خسروان نوازندت
نوازش لب شیرین شاه غازی

بجامه گر بشویی آب دیده بپاش
که اهل صومعه را خرقه نمازی

اصفهانک

ساقی رحمی کن ز تشنگان مجلس
چون شاهدان سخن ز جان افشان معلس

سر چنگ نگارین از آستین بیرون کن
تا در دهن بماند انگشت برهمنس

گشت در ظلمت هجران تو تیره عماد | حالش ای چشمهٔ حیوان بطلای برس

ایضاً له

ای ز رشک لب تو می در جوش | وز نسیم تو گل عبیرفروش
قدسیان کشتگان عشق ترا | برده تا ساق عرش دوش بدوش
مرهمی بر جراحت ما نه | برده بر خیانت ابروش
ریخ تو را حقست و جور تو عدل | زهر تو شکرست و نیش تو نوش
طوطی ارباب سخن گوید | خروش بانگ برزند که خموش
شود امروز رخت دل بیدار | زانکه در خواب دید چشم تو دوش
ای که حشم یک ز شاهد و می | ترک رو در صلاح و تقوی کوش
در قیامت کو شود هشیار | هر که از جام عشق شد مدهوش
سخت گرچه کوهست عماد | نکند یار سنگ دل در گوش

ایضاً له

به سیاهی صبح رویت که غلام شاهش | به سواد شام مویت که خورست در ...

در روز کار غیبت محراب ابروت | هرگز دلم نیافت حضور از نماز خویش
چون حاصل از حکایت ندارد دل عماد | کوتاه کن حکایت عمر دراز خویش

چون حل

ایضاً له

چون گل در آتشم ز دو تب نسیم خویش | چون کان حاک کشتیم ز طبع سلیم خویش
مردم جفا کشند ز بیگانگان ولی | چندین ندم کسی نکشید از ندیم خویش
لاف از حدیث چون کو ای دل ز حجره‌ای | در باصفت مبارزه در تیم خویش
مخزی نکرد مردم چشم چون اشک | ابیت مردی که سازد یتیم خویش
ای آشنا که در حرم دل مقام تست | بیگانه وار میگذری از حریم خویش
وی نوش داروی دل بیمار عاشقان | بفرست شربتی ز برای سقیم خویش
بیگانه نکنه ز جفایت شنیده و کش | نشناخت حق صحبت یار قدیم خویش
روزی که زیر خاک بریزد دم ... | ... نسیم عمر ز عظام رمیم خویش
جنت ز بزم ای سروپایان ... | ... منزوی از آن شدست بناز و نغیم
بیگانگان ... حسنت کشند | خوش کرده‌ایم دل به عذاب الیم خویش
سر برکنی بمجلس صاحب دلان عماد | باشی اثر دراز ترنکنی از کلیم خویش

[illegible]

این یکی سنبل بر یاسمینت / یا زلف مشکین بر روی مهوش
خاک وجودم غم داد بر باد / ساقی بیا زن آبی بر آتش
شاید نخیزد غیر از جفا روی / عاشق نباشد الا جفاکش
شعر عماد از روی تو نویسی / هر جا آن نه وصف خطی دلکش

ایضاً له

دل که بر گزینیده ام شادش / شاید ار خوانده ام غم آبادش
از دلم تا چه در وجود آمد / که زمانه به دست غم دادش
بار ها روی دل بعید کنم / که بنالم ز دست بیدادش
چون رسد نقد ام بموقف عرض / حسن عهدم رسد بفریادش
بلبل جان هوای کویش دید / قفس تن برفت از یادش
دیده چون قد او خرامان شد / کرد نسبت بسرو آزادش
شد ز شوقش چنان ضعیف عماد / که بهر گوشه برد بادش

ایضاً له

[illegible]

بر دلم امروز ازین اندیشه هم داغی فتاد / انجمن بر سر شمع مجلس یاران رفت دوش
رنگ و بوی کو سمن دارد ز روی دوش ما / همچو گل مشکین نفس شو همچو نرگس نیم نوش

ایضاً له

سرو آزادی و دارد بی کله از بند جوش / مرحمت هست ولی بیچیزی ار دلخوش
صبح و شام آیت اخلاص خوانم بر دل / روز و شب نسخه اخلاق تو دارم در بغل
گر ترا از خال دلم بیچیزی معذوری / پادشاهان جهان بیچیزند از درویش
چشم دارم که شوی چون لب شیرین تو خوش / همچو مژگان نشوان بود سراپا نیش
گر بلا پیش فرستی و مرا گم پرسی / نشنوی از من بیچاره حدیث شکوه بیش
از تو ام دل ز نگینم نامه کرد ام روزی / هر من از دین و ز شهر از دور و کار از کیش
سر ابرکش حسرت دایم در روی / تیره آه من بیدل که بیاید از کیش
گر صبا باز نکند بر در ام از جوه زاد / بر من خسته بکند دل بیگانه و خویش
دوری از یار دگر اندیشه مکن دست عماد / مکنش عیب که عاشق نبود دور اندیش

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

دیدن روی دلارام حلال است او را / گر حرامست تماشای جمال دگرش

اگر از مجمر دل دود برآید چه عجب / گر چه عود است بر آتش هوای سگرش

تا که رازش نباشد عجبا زنخ دلی / که بجنبند بمقراض بلا بال و پرش

زده در دل شمع آتش واکاه نه / گر ز دولت توجه میگذارد ز سرش

رنگ شمعی عماد اگه به بین گوید / هیچ سنگ نیست که هست آتش غم در جگرش

ایضاً له

صوفی رقم رندی بر لوح ... / ابریق می صافی در زیر مرقع کش

چون جام طرب نوشی در مجلس مهرو / یک رنگ فراموشی بر عمر مصبح کش

گر مشعله رویش در خلوت جانش / که سلسله مویش در حلقه مجمع کش

لب بر لب ساغر نه رخ بر رخ دلبر نه / که شمع معنبر نه که جام مرصع کش

جان ز ابر جانان بر نقطه سر / این نامه بپایان بر وین قطعه مقطع کش

گر رفت عماد از دست ایام / خوش باش و خط نسیان بر عمر مضیع کش

ایضاً له

سرو چون گیسوش در پای او فتد / گر گذار افتد بسوی گلشنش

ای که بر پای نشانند آستین / روز محشر دست ما و دامنش

از بنفشش یاد باید چون عماد / ای که گویی یار باید شد بکشش

مجلس خاصست و ما عارف وقتیم

ایضاً

وله

عالم صاحب قبول و رند خراباتیم / روی بهم کرده اند معنی و بادش

پر خود را به التفات بخادم / زاهد خلوت نشین و شاهد جانش

عمر خود امروز وقف صحبت ما کن / خلوت جانرا چه احتیاج بفراش

در رخ جانان و چشم عزیز نظر کن / یک نفس ای خواجه بر طریقه او باش

بسته صورت شوی نه واقف معنی / طلعت خورشید بین و دیده خفاش

رسم وفاداری و طریقه یاری / گر شوی از نقش زلف نقاش

گر ندهد دست نقد قلب برانداز / شیوه خلقت نی طریقه خاش باش

مردمک دیده گر ز شرک نیارد / در قدم صدق ره روان صفا باش

بر ضمیر عماد کس نکند فاش

ایضاً له

جان طوطی قدست و کلامت شکرستان
طوطی مرا زان شکرستان شکری

شمع رخ دلسوخته را نور و صفائی
مرغ دل سودازده را بال و پری

ای رهبر بیچارگان رفت بمنزل
از پیروی راه روان اثری بخش

از شصت قضا چون بجهد تیر حوادث
جان و دل را ز پی پوشش ما ابری

در باغ جهان شاخ وجودم تو نشاندی
زین شاخ شوم منتفع بفضل ثمری بخش

در حشر که بخشی گنه خلق بطاعت
جرم من بیچاره به آه سحری بخش

هر چند عماد از ره صورت زبشر شد
از عالم معنی دل او را خبری

حرف الصاد

ساقی از باده گزیده خاص
قدحی ده به اهل صحبت خاص

جز می تجربه هیچکس نخورد
زاهد خام را ز غصه خلاص

باده در جام و عود در مجمر
چنگ بر ساز و شاهدان رقاص

گر بریزند خون میخواران
نه دیت بر کسی بود نه قصاص

صورت و معنیش قبول عوام
ظاهر و باطنش پسند خواص

یابی از چرخ ... ز اطاق
خرمن طاعت بجوی اخلاص

دانی که چیست حال وجود ضعیف من
هر ذره‌ام ز درد تو دارد هزار داغ

من با خیال روی تو در کنج خلوتم
گر دیگران ز غربت صحرا کنند باغ

نام تو بر ضمیرم و نقش تو بر زبان
نقش تو در خیالم و بوی تو در دماغ

تا شد عماد بنده ارندگان تو
دریافت ملک عافیت و دولت فراغ

[illegible]

دلم بکلبه احزان نمی‌شتابد باغ
گر از نسیم گلم نکهتی رسد بدماغ

بگوش جان شنوم از صبا رسالت دوست
گر احتیاج نباشد رسول را ابلاغ

چو صبح مهر دمد گو بمیر شمع خرد
چو آفتاب برآید چه حاجت است چراغ

گرم نسیم ریاحین نپرسد بمشام
اشم رائحة من معشر الاصداغ

ز دل بسحر سال ای که وصل می‌طلبی
معالجت ننماید حکیم با بی داغ

سر خیالت اگر بنیاد ورم روا
که هیچ کار بکردیم و شد ز دست دماغ

عماد در روی شاهد بصورت ناهض
که عندلیب نه بندد در چمن بزاغ

حرف ... الف

حرف الفاء

کسی نگفت سزاوار روی او وصفی
که در نهایت حسنش نمی رسند وصاف

در آب دیده نشستیم که بندم از کهی
که بی وضو نتوان کرد گرد کعبه طواف

نوازش قلمی یافتم بخط شریف
خاک رهم بود از شمایل اشراف

ز بندگان اگر آید خیانت و تقصیر
از آن همیشه خداوندی آمد الطاف

روزت دیده نیارم حدیث روی تو گفت
که پای دیده فرو میرود بخون هاف

عماد زر شد از اکسیر عز تو لیکن
بهیچ گونه قبولش نمیکنند صراف

ایضاً له

خوش بود جام می و صحبت یاران لطیف
خاصه وقتی که بود صاحب تدبیر حریف

تن چو موی که ز کو شبه در آید نبود
با گرانان تن چون قطره باران لطیف

از غم و رنج ندارد دلم اندیشه ولی
بود اندیشه ام از تخیل لطیف

تن بیمار من از عشق بجایی برسید
کز وجودی نتوان یافت چنین زار و نحیف

هیچ دانی که ز عشق تو چرا دل بنهفت
دامن عشق تو چون برده و دل ضعیف

رنگ رویم نکند حال دل اظهار بلی
گونه زرد کند خسته دلان را تعریف

گر در وی تو برد مرغ دلم در پرواز
بهر پروانه که گیرا من شمع لطیف

حرف القاف

بریز در قدح ای ساقی آن شراب مروق
که می خوریم و ریزیم خون خلق بناحق

من شهره مستی ام ار بمیکده آیم
بکه که نگر جام لعل جامه ازرق

براه عقل چه پوییم که عاقل است مضحک
طریق عشق گزینیم که عاشق است موفق

بیا و مجلس عشاق و بزم دلشدگان بین
که باغ روضه نباشد بدین طراوت و رونق

بجلوه گر سماع نی و کلام تو باشد
من آن نیم که گریبان جان و دل بکنم شق

ز آب دیده نیارد کسی که در تو تمام
که زین محیط نیارد کسی گذشت بزورق

من از تو چشم ندارم وفا و عهد مودت
که بی ثباتی خوبان معزرست و محقق

ز نیش تیغ تو ما را که گزند نباشد
که ما مقید عشقیم و وقت عشق مطلق

همیشه در دل [illegible] عماد بی سر و پا را
بجلوه [illegible] جای که نیست در مقام معشوق

ایضاً له

سحر نسیم گل آمد بیاد بلبل عاشق
که در محبت گلزار خویشتن یاد من

بیا که با قد زیبای در روی خوب تو ما را
نماند میل ببالای سرو و روی شقایق

تو حور روضه قدسی و روح عالم
تو شمع مجلس انسی و نور جمع خلایق

برو بهشت تو با بال روان عالم
شود بوصف تو قابل نبات خاطر لطیف

اصفهانک

ورنه به خون شود دل مشک ختا گرفت — بویی زچین زلف تو سوی ختا برد

با زلف عنبرین تو زد لاف ابلهان — بر دامن عذار چو ماهت عبیر مشک

با نکهت شمامه … عماد شد — آشفته همچو سنبل تر در دو کار مشک

اصفهانک

زمانه با دل عشاق اگر ندارد جنگ — چرا جهان فراخ است بر دلم تنگ

کسی نه ذوق … از می نخورد دل — که وقت گریه … ندکاه …

بی زآئینه … زنگ غم زدای — که صیقل دل طلا …

در آن مقام که … — چرا … توقف …

همیشه … اتفاق باشد صلح — میان اهل جهان گر خلاف باشد و جنگ

… دلم … حکایت … — اگر ز کوی تو دور او فتم صد فرسنگ

شکست … — که با وجود تو گل …

بر آستان تو … راه … — مرا …

عماد روی متاب از طلب که طالب کام
هزار بار فرو می رود بکام نهنگ

رخت یکانه برون انگنم از خلوت دل — حیف باشد که بود کعبه تا … منزل

مثل عشق و دل خویش چنانی … منم — که کنید … جاره کار مشکل

شمع شادی من از باد غم آن شب میرد — که ز مجلس پری بود چراغ از محفل

پیش از آن روز که جان نا بدهم همدم شد — دل من بود به دان مشکل و شمایل …

باده عشق تو امشب بران مست عماد — که سرا از خاک لحد بر زند لا یعقل

اصفهانک

اگر چو پسته … شکر شکنی از ناز دل — شنو وصل رخت میکند تمنا دل

اگر تو بار بیاسی بر آید از تن جان — وگر تو دست بگیری بر آید از پا دل

پیر و از آب و گلم در زمانه نام و نشان — که داشت آتش مهر تو در سویدا دل

اگر تو بر سر خاکم کذر … — بزیر چشم …

دل شکسته من چون اسیر زلف تو شد — زمستی …

… هزار دل … — کسی که در غم زلفت …

من آن نیم که … — …

شب فراق تو … — زان …

خط سودای تو بر قد جان — و آیت غمهای تو در شان دل

سرو قدت بلای مستان چشم — کنج غمت در خور ویران دل

منزل تو روضهٔ رضوان روح — قامت تو سرو خرامان دل

طرهٔ پرپیچ رخت مو بموی — شرح دهد حال پریشان دل

جان نتوان برد ازین چشمکی — گر نکند درد تو درمان دل

تا برود دامن جانم ز دست — دست ندارم ز گریبان دل

دیده مهمان خیالت ندید — جز جگر سوخته بر خوان دل

عاقبت آن غمزهٔ جادو عماد — فاش کند قصهٔ پنهان دل

اصفهان

ای رخ زیبای تو شمع شبستان دل — وصل تو آرام جان درد تو درمان دل

باده لعل لبت دیگر کار ریحان — آیت مهر رخت آمده در شان دل

گر بگشایی ز هم طرهٔ پرپیچ و خم — شرح دهد مو بمو حال پریشان دل

بس که فشد در کنار گوهر دریای چشم — فاش کند ناگهان قصهٔ پنهان دل

گر ز غمت شد خراب خانهٔ بنیاد تن — مهر تو معمور کرد قصهٔ ویران دل

ساقی مجلس بجام طرب داد — زانکه طوطی قدح ملی

با رخ و زلفت دور نباشد — نکهت عماد از دو رو بستیل

وله

ای بجهان وصل تو غایت مقصود دل — داعیهٔ وصل تو عادت معهود دل

نقش خیال رخت مهر ضمیر منیر — جای ایاز غمت خانهٔ محمود دل

باده مشتاق تو صافی خون جگر — نغمهٔ عشاق تو زمزمهٔ عود دل

حقهٔ مرجان تو چشمهٔ حیوان جان — رشتهٔ دندان تو لؤلؤ منظود دل

صوفی عشق تو گشت گوشه نشین دلم — پیر خرد زان شدست جام می دود دل

از تف دود دلم روضه شود چون سقر — گر نبرد بوی تو نفحهٔ موعود دل

اختر من چون هلال روی کند در کمال — گر بنماید جمال طالع مسعود دل

گر ز تنور غمش در دل شکم نزول — سوزش برد در حرم نغمهٔ داود دل

نکهت نکه عماد برد ز مردم قرار — او چکند کو بسوز آتش غم دود دل

اصفهان

غمش را اینکه جان خوان بخوان تن
دلش را سنگ خارا دان نه جان دل

شم از دو چو نجوانش خیال شد
که باشد از وجودش در گمان دل

زاهم بوی عنبر آید آن دم
که دارد نام زلفش بر زبان دل

دلم را با چو دانسته خانه است
خود پریست کویی و خوان دل

عمادا از طالع شوریده باشد
جدا دیدن ز یار مهربان دل

ایضاً له

تا برون رفت زدستم همه اسباب وصول
دل بجان تو که از جان و جهان میلول

عشق بروت ز سرم برد برون گیسوی
آیه باشد که کند عشق تو حالی ز فضول

مشکل اینست که در محنت ایام فراق
ز نیابت من دلشده آید مسئول

کردم بار بلا را متحمل شدنی
این خطابش ز نصیبی که جفا بیند و جهول

بر من خسته نزد دل جانان آبی
قابل نیست که رحمی بکند مقتول

تا مشام دلم از باد صبا خالی شد
سر نفس میشنوم نفحه ایام وصول

من سرگشته شام رغبوتی دی
طاعت هجران گرچه نیافت معقول

غالب آنست که مقتول نباشد هرگز
هر کرا لطف تو نتواخت حسرت مقتول

گر بر نگیرم صبر از جا لبش
هرگز نکردم سپیراز تامل

شرکان نیارم مرهم نهادن
بر رودی دریا بند و سی کیمل

شورست بجمالی لعل شرین
تحت عیشی پا عزل

گر بر نخوردم از شاخ وصلش
باری بدادم ترک تحمل

بنیاد عهدم ویران نگردد
گر بر دم آید سیل و تزلزل

آه عمادا از درد فراقش
در آسمانها افکند غلغل

ایضاً له

دوش بنه بود که بودم زمانه دوری تو حاصل
محقق است و مبین که صرف کریم باطل

از آب و خاک ندیدیم کسی بخوش تو آمده
برنگ روی تو یک گلی بروید از بی کل

کسی بصورت و معنی بدین کمال نباشد
هزار جان عزیزت فدای شکل و شمایل

بنور دیده و دل هر کسی نصیب ندارد
خیال روی تو در دیده و نقش روی تو در دل

اگر جمال تو بینم مرا ز عیش حقیقی
وگر وصال تو نبود مرا ز عمر چه حاصل

بصورت از تو دورم حجاب شش چندم
گرفت دینی و جعتی میان ما و تو حایل

اسیر عشق تو بود ای کسی ندارد دواه
زبان بذکر تو جاری و در کسی تو مایل

[illegible]

هذا ایکان سلاطین جلال دینی ودین | کر جامعت زشاهان میان علم دل

اصفهانك

زبی کرفته باده غمت بدیده دل | شکسته سنگ جفای تو آبگینه دل
خیال خال تو مسند وجه بیده چشم | سواد خط تو دیباچه سفینه دل
فروغ شمع جمالت چراغ دیده جان | مکان کوهر عشقت صمیم سینه دل
تو آن عبیر نسیمی که عنبر آکین شد | زبوی حلقه زلف تو عنبرینه دل
خود مملکت مصرتی طمع برید | خوشا به عشق تو نبت در مدینه دل
جانشدار بکشا بی کمر برای دلم | چرا همیشه کمر بسته بکینه دل
وکر بجانب در باغم سفر بکند | اکر بساحل شادی رسد سفینه دل
خیال روی تو در دیده مسکن آری | سکون خاطر از آن دارم و سکینه دل
زشوق از لب و دندان عادی دلرا | لبالب لعل وکهر خزینه دل

اصفهانك

غم تو میخورد و از تو می برشد دل | جور تو می کشد و مهر تو می نوشد دل

[illegible]

[illegible]

دارم طمع که باشد احترامش | کر بی دلی بتیغ محبت شود قتیل
مردم رسد زالتفات چشم ندا | کای دل بهوش باش که آمد که رحیل
تمنی نکاشتی تیر از بر طمع عادی | دست از رطب بشوی که نشاید تحلیل

اصفهان

از دست دلبر ساغر گرفتم | ور خویش دیگر دل بر گرفتم
ناموس هستی از دست دادم | رندی و مستی از سر گرفتم
زنجیر و بار ابرو نهادم | وان دلربا را در بر گرفتم
اکنون که رستم از زهد و ستم | تو به شکستم ساغر گرفتم
زخم بلا را مرهم نهادم | زنجیر جفا را اسکر گرفتم
از دست دادم دلرا و شادم | خرقه نهادم می برگرفتم
بخت جوانرا یا ور گرفتم | پیر مغانرا سرور گرفتم
چون شد وجودم در عشق فانی | خود را عادی دیگر گرفتم

اصفهان

[illegible]

و له

ایضاً له

اگر بروضه درم در بیاضتم بی تو	وگر به گلشن جنت چو مرغ در قفسم
چگونه زان لب شیرین بود گزیر مرا	دهان تنگ تو بر شکرستان من تبسم
عجب که دست ارادت بپیر تو دهم	گر به یقینت بساقی دجام می موسم
میان عاقل و عاشق مسافت است	چو راه عشق گرفتم طریق عقل
عماد با تو فارغ ز غربت آری	خوشت بحضرت سلطانم امین

ایضاً له

اگرچه در دی در دو توحی سرد موسم	گمان مبر که محبت شود فراموشم
شنیده ام زلبت در ازل حدیثی چند	منور لذت آوازت در گوشم
شب وداع بر دیدم که سیل دیده بنا	رسید تا کمر و برگذشت از دوشم
بنظرهای سر سنگ شد اثر تربت	که هیچ بحر بیارد نشاندن از جوشم
جهان هرچه در دست چشم محبت	وگر غمت بدو عالم خرند نفروشم
نسیم صحبت جو راینایدم در چشم	اگر خیال تو آید شبی در آغوشم
ز سر خرقه و زنار من تو بی آگاه	کجا شود ز تو پوشیده هرچه میپوشم
بحر خالی از تو نیم خالی از تو پنهان	تو در درون دلی رازی از تو چون پوشم

ایضاً له

گر کسی فکر مغیلان کند دو که وطن	برده ها نش زن اگر دم زند از شوق حرم
واز غشت سوسم که نگوید دشمن	سر سودا تهنت از دوز بالا قلم
ای طبیب ار دو کرم شربت عنا	قدری صبر بفرما که نشانم ز الم
من ز شکرت لشکایت نتوانم	ناسپاسیست که غافل شوم از کرم
کشته بودی که بریزی ز جفا خون عماد	تا چه در خاطرت آمد که کشتی

ایضاً له

ای عید من آن لحظه که قربان تو باشم	نوروز من آن روز که مهمان تو باشم
خورشید کند میل که در سایه ام آید	آن روز که در سایه ایوان تو باشم
شاهان شوانند که چشم نشستت	گر پیش نشین سگ دربان تو باشم
سر تا قدمم هر سر موییست زبانی	تا هست زبانم که ثنا خوان تو باشم
از حسرت یکشب که در آغوش تو خسپم	آشفته تر از زلف پریشان تو باشم
وقتی که میان من و تو فرق نماند	دانم که تو زان من و من زان تو باشم
جو شکر تو کشش شوانم تحیت	من بنده که پرورده احسان تو باشم
دیگر نشود خون جگر و تن دل	کاندیشه خانت که بر خوان

و له

الی

نم در گلاب دان دو چشم نماند آب | لیکن بسوز دم به شش سو نگون
دوزخ کز آه سرد منش سوز بر دود | تدبیر گرمیش نخاره درون کنم
زنجیر زلف تو چو ز دستم برون رود | از عقل روی بر آیم و فکر جنون
گر دل شود زیاد تو غافل دمی بکوی | تا در زمان ز ملک وجودش برون
تا چند بار محنت دور فلک کشم | تا کی تحمل غم دنیی دون کنم
چون سر گران کند فلک از دردی غمم | سقف دماغ را ز دو ساعد ستون
گوید عماد بیدل در موقف وداع | کای سنگدل بگوی که من بی تو چون

ایضاً له

با غمت نا آشنایی کرده ام | از همه عالم جدایی کرده ام
گرچه درویشم تنم دیده ام | در جهان رندم پارسایی کرده
هیچ دانی دولت من از کجاست | از در لعلت گدایی کرده ام
من مراد از نامرادی دیده ام | سلطنت در بینوایی کرده
عشق تا خوی خوشم تعلیم کرد | با همه جانان دلربایی کرده ام
با نسیم زلف او هر صبحدم | مشک بیزی عطرسایی کرده

با وصل از صحبت اصحاب گذشتیم | با هم سبب که ز اسباب گذشتیم
کشتی که درین دهر و جراد درویشی | با باده لعلت ز می ناب گذشتیم
گمراه نگشتیم در آن ظلمت گیسو | گر دولت روی تو مهتاب
بر خاک سر کوی تو از دیده خونین | چندان بچکید اشک که از آب
تا چه بود امن غالیا | زانرو که ز منزل احباب که
توفیق رفیق آمد و شد قطع منازل | گوهی که از این بادیه در خواب
بر خار مغیلان نگذشتیم و گر گوی | گر شوق حرم بر سر سنجاب گذشتیم
گویی که ز خاک در تربا دعات | بر کشتی بازو که ز غرقاب گذشتیم
گشتی که عماد از چه سبب صومعه بگذاشت | ابروی تو دیدیم و ز محراب گذشتیم

ایضاً له

بوی دلدار از اخلاق شما می شنوم | صفت یاری و ناموس وفا می شنوم
نه ز سحرت روایت ز نخ منقول | انچه از لعل گهربار شما می شنوم
وصف شیرین دهنان سخن | گر زبان همه کس در همه جا می شنوم
برد در دل زنندم دست طمع حلوا | بس که از ذوق که ترصیت عطای

عماد از سر جان باید گذشت | چو در کوی جانان نهادی قدم

ایضاً له

تا جرعه‌ای ز جام محبت چشیده‌ام | خون در پیاله کرده و دم درکشیده‌ام
دل در بهای یار عزیز از دست رفته | قلب سیاه داده و یوسف خریده‌ام
بوی عبیر عقل برفت از دماغ من | آری نسیم عطر سوابت شنیده‌ام
کردم به آستین گرد از رخ فرشته‌ای | تا خاک آستان سر زینت گزیده‌ام
تا در فضای منزل انست وطن کنم | نی‌های ره بریده و بی ره بریده‌ام
در وادی بلای تو هر جا که منزلت | کانجا خیال ره بزد من رسیده‌ام
تا رفت روی خوب تو از چشم من | باور مکن که خواب درآمد بدیده‌ام
بر ساکنان کوی جهنم بود روا | سوزی که من در آتش هجرت چشیده‌ام
کشتی که حال زار نو بشناخت عماد | در خون دیده غرقه و از سر بریده‌ام

ایضاً له

تا خلیل تو شدم جای در آتش دارم | دل سرگشته غمگین خاک گردیده‌ام

درد مرا طبیب نداند دوا که من | بی درد خسته خاطر و با درد خوشترم
گفتی بیا رخت اقامت بکوی ما | من خود بجان برکنم بدین کوی بگذرم
هر کس بغلام خداوندی و مملوک صاحبیست | من بنده کمینه درویش کشورم
عمر دلم بر آتش عشقت دودم | آفاق تیره میشود از دود مجمرم

ایضاً له

تا یک ورق ز دفتر عشقت نوشته‌ام | طومار سینه پر خرد در نوشته‌ام
در راه عشق باز نمانم بجز ... | که هر چه غیرت تجلی گذشته‌ام
هر گز نشان روی تو نشنیده‌ام ز کس | هر لحظه گرد کون و مکان بر گذشته‌ام
گر خاک آستان تو گردد مزار من | بی درد خسته خاطر و با درد خوشترم
آید از آسمان بزیارت فرشته‌ام
شبها در انتظار عیادت من ضعیف | تا روز شمع بر سر بالین نکشته‌ام
مردم چرا دهند چو کاری نمیکنیم | دل بر کنم ز دو غل که تخمی نکشته‌ام
دارم سرشته جور شته ... | آتش درو ز خنده ز عذار تو رشته‌ام
خونم ز دیده بس که روان گشت میچکد | مردم گمان برند که انگشت رشته‌ام

نسیم صبح وصالت وزید بر دل ما
شکست نیست اگر هیچ عهد نشکنیم

میان مجلس اندازه کمان فراز نشد
حدیث عشق تو گشتن که ترک جو چشم

هزار نسیه که کم دعوی محبت دوست
که بار کاه دل از رخت غیر او رفتیم

نخستم از دل و دین دست شسته ام
چه در سرست که در پای دوستان الیم

عنا و اسیر کمند فراق او شده
سزاست اینکه نصیحت نمی پذیریم

ولها

خوشا شمامه انفاس روح بخش نسیم
که مشک بوی وزد از دیار یار قدیم

بیرون از دل ها زنده میشود چه عجب
که بوی دوست وزد در روح در عظیم

دلم که گرد جهان گشت و در سماع
بچین طره او دل نهاد و گشت مقیم

بهیچ باب این در طریق رفتن نیست
کجا روند گدایان ز آستان کریم

چو اعتراض روا نیست بر تحکم دوست
بر آستانه طاعت نهیم سر تسلیم

پیا و خسته دلان را پیار مرهم ریش
که جز طبیب نداند دوای سقیم

اگر به روضه نیایی به آه سوختگان
درخت نار بروید ز بوستان نعیم

اگر چه جای تو کردیم در سراچه چشم
مقصریم هنوز از شرایط تعظیم

در روضه صبوری و رخ حور ندارم
بی نور تجلی سر من طور ندارم

صورت شدن است که از دیگران
چون طاقت دیدار تو از دور ندارم

بی طلعت تو دیده من نور ندارد
زین چشم سپید دیده بی نور ندارم

از مطلع صبح ارشود دیده منور
فکری ز ظلام شب دیجور ندارم

در پرده اگر بد عیم میکند انکار
من مستم و اندیشه ز مستور ندارم

هر لحظه ترا بردگری که نظر افتد
من در دو جهان غیر تو منظور

پرون زنی لعل لب بوح فرات
و ار وی دل خسته مهجور ندارم

من رندم و سوداز ده شاهد و ساغر
و اندیشه از زاهد مغرور ندارم

از طالع شوریده خویشم شکایت
آری گله از حضرت دستور ندارم

ولها ایضاً

در سرا بای خود و منصب اخی نکنم
بهتر آنست که من نام وصالش نبرم

به سر بام من از خاک در او پای
که دود کاتش شوقی بزند در جگرم

زنده چو دارم اگر چو نرم از همه کس
خبرت نیست که من بی‌خبر از خبرم

جانم آمد به لب شعله دیدار تست
شد آن مردن از غم به پایه بسرم

[illegible]

روز وصل از تو تجلی عجب می‌آید / کر ساعت متوقع بود از طبع کریم
ز کاسه برسی تا کار من خانه عماد / سایلی همچو محمد دم کر از خاتم

ایضاً له

ساقی از غصه دوران زمان کرم / بده آن باده که یکدم ببرد از خویشم
تا بیاری می لعل طرب انگیز عجمی / غم و اندوه زمانه ببرد از پیشم
در مقامی که کنند اهل وفا تابانی / ست عهدم اگر از جان نیکخواهی
من بکریم که بشارت کنم درج در / تو بخندی که بزیبی نمکی بر ریشم
چشم دارم زوفا و کرم عهد کریم / بر تجاوزی ز در خویش نرانیدم
تا شدم معتقد کیش مسیحا نفسی / مومنی نیست که طعنی نکند در کیشم
در سر چرخ کر اندیشه نیاید عماد / کو بی محتشمان کم کم من درویشم

وله

شاهی کم از بنده مقبول تو باشم / کز هر دو جهان فارغ و مشغول تو باشم
در گلشن جنت که بود جلوه که حور / سر دار زده نرگس مقبول تو باشم

[illegible]

وکر او ساقیت داین باده / می پرستی صواب می‌بینم
ای سرکشتگان در آتش عشق / همچو ماهی در آب می‌بینم
سر آبی مده ز دست عماد / کر جهان را سراب می‌بینم

ایضاً له

کر فلکی چون همای سایه بر این بوم / خلعت شاهی دهی به بابل محروم
در همه عالم نظیر تو نتوان یافت / مثل تو تا ملکست ... معدوم
تا بکشایی ز رخ نقاب نکردی / عالمیان را کمال حسن تو معلوم
وه که چه زیبا کشید خامه قدرت / دایره مشک گرد نقطه موهوم
مسکن عشاق مرد صحبت ما نیست / راه نیابد به بوستان ارم بوم
در غم هجران که افتخم بس آدمی / سوز فراق تو آتشیست و من موم
آه که از آب چشم و آتش سینه / راز تو پنهان نماند و نیز مکتوم
از تو کشم جور و بر خدای ننالم / زانکه بود مستجاب دعوت مظلوم
عیشی نی کاه کاه شعر من ادبی / گوش ترا در خور است لؤلؤ منظوم
روی مپیچ عماد از اینکه ترکی / سرکشته خادم از ارادت مخدوم

[illegible]

گر من خسته فزون پسته نمکین شایم
قبه چرخ کبود کرده بدم صبح سپید
تا به دولت خسرو دنیا و دین امر مرا
چون شکر در عرق از شرم گدازم
هر زمانت بتر حال دل زار دعا

ز آتش دل همه آفاق پر از دود کنم
من به دود نفس غالیه اندود کنم
خاطر خلق جهان را همه خشنود کنم
کرد من را ز لب او شکر آلود کنم
گرچه گویند که منشی حاجت به بهبود

اصفهان

ای آب روی در سر و کار تو کرده ایم
صد بار رشته ایم بر آب دو دیده
از فغان و ما خویش دو نقاب سعادت
ای در جهای دیده پر از لعل آبدار
از لب برحمت خنده و از دل بسی قرار
دل حلقه گوش هندوی زلف سیاه
از اشک سرخ زرد و رخ زرد بر نگار
کر رنگ با چو شیشه

نقد روان طلب نثار تو کرده
تا غرم خاک کوی پس دیار تو کرده
در اشتیاق و در تب جوار تو
از شوق آن دو دیده ناز تو کرده
تا آرزوی بوس و کنار تو کرده
وین نکته دوش شمع گداز تو
از دست خط همچو نگار تو کرده ایم
هر جا که وصف زلف و عذار

کعبه چو در یافتیم تب بر بستیم
طاعت ما شد قبول دعوت ما مجاب
ما به بنیاد آمدیم و در ره سودای او
از رخ چون آفتاب پرده بر افکند
چون دل ما صید کرد پنجه شاهین عشق
کرده فدا جان و تن سوخته پروانه وار
تا چو عاد آمدیم سوی حریم وفا

بنگه نه وی بیز آن کسیم چون حجاز
در حرم عشق او چون نماز آمدیم
تا به زی طن کرمان پر ناز
ای سرو با در ره وارد ز رنگ تاز
دو دیده از عبرا و دیده جو باز آمدیم
در طلب وصل آن شمع طراز
در حرم وصل او محرم راز آمدیم

اصفهان

ما چو شمعیم که با گریه و با سوز خوشیم
هر دم ایام چند بر جگر ما داغ
گرچه دریا همه عالم بتجارت کردند
گر فلک در پی نقد دل ما بی کرد
گرچه دشمن شکیبد ز بد آموزی
ما ورد با و خرابه و بر در بر که بهار

همه شب خرم و خندان و همه روز
خوشتر آنست که با داغ جگر سوز
ما به نظاره آن ماه دل افروز
ما که بنیاد ی ما طالع فیروز خوشیم
نیک بختیم که بی رنج بیاموز خوشیم
حالیا همچو گل از دولت نوروز خوشیم

و له

رحمی کن ای کریم که ما بیک مفلسیم — نکوری کن ای کلیم که ما بخت خسته‌ایم

از خلق ناامید و بلطفت امیدوار — وز خویشتن بریده و در دل تو بسته‌ایم

ور آب دیده غرق و در آتش بخون رخیم — خونین رگی به خرقه و خندان چو پسته‌ایم

ای صبر پای دار که امید ما حیات — ای دیده خون بیار که دست از تو شسته‌ایم

کردیم خرقه در گرو باده چون عماد — با این همه ز زهد ریا هم نرسته‌ایم

و له

تا دل بغم و دیده بسیلاب سپردیم — کشتی نرو گشته بغرقاب سپردیم

تا راه بخاطر نبرد غیر خیالش — این ره به دو چشم ره بیخواب سپردیم

آن دل که ندارد نفسی تاب جدایی — بر تو ایم و بدان طره پرتاب سپردیم

رفتیم همی نه و بر خاک نشستیم — سجاده و سالوس بمحراب سپردیم

ای مدعیان از دل ما جای مجویید — کین خانه ویرانه با حباب سپردیم

تا خلق نبیند بخلوت که ما را — بستیم در خانه و بر [illegible] سپردیم

از شهر برفتیم ز دو دست نشستیم — قلعه [illegible] و ملک به ارباب سپردیم

گر خلق ببینید که در [illegible] عماد — جان [illegible] شربت دولاب [illegible]

درد دل ما چو بنهایت رسید — شربتی از خون جگر ساختیم

هم نفسی جز تو ندارد عماد — ما دگری غیر تو نشناختیم

اصبنگه

ما از ازل بار بکشتند ورزیده‌ایم — وارد از هر دو کون بشر رفته بریده‌ایم

در کوی فقر ساکن و در بزم شاه‌ها — بالای عرش منزل و در [illegible] خزیده‌ایم

با روی زرد و اشک [illegible] از تب فراق — مانند شمع سوخته و سر فکنده‌ایم

که در مقام خوف و گهی بر در رجا — با دیده پر اشک و لبی پر ز خنده‌ایم

کشتی بیا مبو که در طریق عشق — ما خود بسر چو خامه درین ره دویده‌ایم

گر در جهان به آب حیات است [illegible] — ما تشنگان شوق [illegible] تو [illegible] ایم

بشکسته‌ایم ز مهر عماد شکسته دل — ما با ری از وصال تو دل برکنده‌ایم

اصبنگه

تا رفت دل بکوی ملامت کشیده‌ایم — خط بر سر حروف سلامت کشیده‌ایم

با تو صبوح کرده و با جز صبحگاه — نیلی ز دود دل بعلامت کشیده‌ایم

همه عالم پر از تجلی اوست / چون قناعت با آفتاب کنم
وصل او از کجا و ما ز کجا / چند بیهوده اضطراب کنم
ما که از سیل عشق همچو عماد / خانه عافیت خراب کنم

وله

ما سر فدای پای سپر تو کرده ایم / دل خوش به شیوه‌های جگر تو کرده
کز دل بدست یک دیار تو داده ایم / کز جان نثار راه بشیر تو کرده ایم
مردم نجانه مژه بر صفحه عذار / نقشی سیاه کلک جگر تو کرده ایم
خال عذار مردمک چشم اشکبار / از نقطه‌های خط دبیر تو کرده ایم
در گلشن از فشک خطا دم / با وصف خط همچو عبیر تو کرده
هر شب که شمعی از در مجلس در آمده / یاد رخ چو بدر منیر تو کرده
تا از کمند چاه چشم بند حال / هر در ابا خنجار تیر تو کرده
ما نفس کناهی و هر دم خاستی / از دست خوی عذر پذیر تو
وادی عماد دست اراده به عشق / ما ابتدا بحضرت پیر تو کرده ایم

وله

دوستان با دوستان در بوستان / ما اسیر بند هجران مانده ایم
کاروان همه در منزل زده / ما هنوز اندر بیابان مانده ایم
یوسف مصری ببینند آنگه ما / همچنان در چاه احزان مانده ایم
بر دل ما تیر غم بارد مدام / مبتلای تیر باران مانده ایم
چون عماد از تشنگی در اضطراب / بر کنار آب حیوان مانده ایم

ایضا

ما مست معتکف زندان عالمیم / در تنگنای کلبه احزان عالمیم
راضی بکهنه خرقه از دست چرخ / قانع به نیم لقمه از خوان عالمیم
هر دم خوریم خون ز سینه که / این پنج روز عمر که مهمان عالمیم
ما را به نیم جو نخرند اهل روزگار / آری متاع کاسد دکان عالمیم
گنجیم اگر بدیده معنی نظر کنی / کارام گیر گوشه ویران عالمیم
دیباچه صحیفه مجموعه وجود / نوباوه شکوفه بستان عالمیم
کردم سوال دوش ز انوار حسن دوست / آمد ندا که شمع شبستان عالمیم
گفتم نکته زبان لطافت / از تن سخن بگوی که ما جان عالمیم

وله ایضاً

[illegible]

بخون نیمه شب چهره آلوده‌ام
چو شمع کز رخساره زرد خویش
چو کریم نمایش نمکین گلاب
نشاید که تقریر وصفش کنم
قلم گر بیان کرد وصفش عماد

بی صبحدم ز روی جهان شسته‌ام
همه شب باشک روان گشته‌ام
چو غنچه بشب نم زده‌ام
باشک ارغوان کلک و زبان گشته‌ام
بجنگ آب گوید زبان شسته‌ام

ایضاً له

من با خیال روی تو یکجا نشسته‌ام
از سوز سینه بر سر آتش فتاده‌ام
تا من ز حسرت رخ چون تو بعالمی
با خط سبز تو دل من در مطالعت
تا دست برد عشق توام زیر پای کرد
تو رفته براه غرور و طبع
کشتی بستی چو شمع در ایام محنت
من خاک راه گشته‌ام از شوق طاعت

بی در بروی بسته و تنها نشسته‌ام
وز آب دیده بر لب دریا
باور مکن که یک نفس از پا نشسته‌ام
گر بر کنار سبزه و صحرا نشسته‌ام
دانم گمان کرد صف بالا نشسته‌ام
من در مقام عجز و مدارا نشسته‌ام
سوزان در اشتیاق تو تنها نشسته‌ام
چون گرد بر کنار مصلا نشسته‌ام

وله

[illegible]

ز آب حیات کوثر ار کرده‌ام طلب
از ساقی ار کسی قدحی کرده‌ام التماس
وصف نسیم جنت اگر گفته‌ام بسی
سوی بهشت کرده پیکار
گفتی عماد وصف لب

آن کوزه قطره‌ای ز سبوی تو خواسته‌ام
آب زلالی از لب جوی تو
عیشم ز کمتر که نکهت کوی تو خواسته‌ام
من آن طرف بهشتم و سوی تو
خلق فرشته کنم و خوی تو خواسته‌ام

ایضاً له

من که خیال روی او در شب خواب دیده‌ام
بس که ز شوق روی او گریه زار کرده‌ام
بر کف ساقی چو مه ساغر
از می صاف در جهان نیست
شیوه زرق زاهدان
بر تن خاک پای من باد
عیب جوان چه میکنی
روز جوانی از طرب

ماه چو حسن زلف مشک چین بسته نقاب
خانه دیده سر نفس پر آب دیده
صاف و رقیق و خوش
زانکه دوای درد غم در می ناب
نزد حکیم شاهدان راه صواب
پیر هزار ساله را مست خراب دیده‌ام
پیر هزار ساله را مست خراب
حاصل روز زندگی شباب

ایضاً له

[illegible]

منم که دیده و دل را باشک و آه سپردم
وجود عاریتی را بجانکه راه سپردم

چو شمع سوخته ام در غم فراق و محبت
روان روشن اگر در شب سیاه سپردم

مرا چو زلف و زنخدان دوست در نظر آمد
دل شکسته مسکین به بند و چاه سپردم

من آن غریب شهیدم که در مراد محبت
وجود و عزت خود را بجایگاه سپردم

هزار شکر که کردم فدای مهر تو حاصل
نه جان به دوستی جاه و حب مال سپردم

مرا ز دولت عشقش چو غم ز بلکه محبت
کنون که مملکت دل بپادشاه سپردم

بشمع عارض مه رشک بدم نثار که شد
که دل بمهر پری چهره چو ماه سپردم

به بازی که کشتان من [illegible]
که من چراغ مصلی بخانقاه سپردم

عماد دل شده را کرد اسیر محبت
عجب چو کوه به بیچاره چو کاه سپردم

و له

وقت آنست که از کوی تو رحلت بکنم
گرچه رخصت نه بدل کی ز جانان ببرم

تا بجان لب بزد و دل ز گران جان تنم
از دو یار یک بروح گران بیرون برم

پای مشتاق حرم را ز مغیلان چه غم
راه اگر بر سر تیغست بسر می سپرم

ز بیابان طلب این راه بپایان برسد
بجنبانیم و چو مرغان ورد رویی رم

ایضا له

آمد نفسی از کوی جانان
بر مشک دامن بر گل گریبان

پیغام عیسی آورد بر ما
ریحان جنت آورد رضوان

هم تشنگان را آمد بدست آب
هم خستگان را آمد بتن جان

یعقوب دل را شد دیده روشن
کز مصر قاصد آمد بکنعان

ای عید جانها در کیش عشقت
دلهای مسکین گشته قربان

صورت توجه زان اتحاد داده
مهر تو دلها مهر سلیمان

تا بار هجرت کردم تحمل
دشوار عالم بر من شد آسان

زخم تو مرهم زهر تو شکر
رنج تو راحت درد تو درمان

اشک عماد از شادی وصلت
کرد آشکارا غمهای پنهان

ایضا له

آنکه از عشق برد از من حال ارزن
نه بود وصال او نبود حاصل روزگار

رحمت بچشم سالها بکن
گر شنوی ز صد یکی محنت بی شمار

نزدیک خرده دانان هرگز گرفته دارد | کرده دهان سکت تقریر بر گلستان
جان من ار دهانت یک نکته دارد | جز خرده نباشد انعام نکته‌دانان
شوق لب تو دارد جان عاشقان را | طوطی ز هر نیابد الا به شکرستان

اصفهان

ای عقل مقتنی خاک رها کن | بستان زمین کلش افلاک
رویش نشان دیدیم دیده که ما است | ای نور بصر دعوی ادراک ها کن
اینجا که بود ره که دستش تا مات | روی من دل سوخته بر خاک رها کن
گر می کشدم که سر متقول دما می | آویخته بر گوشه فتراک رها کن
ای دیده اگر ده بهر منظر ما جو | صاحب نظری یا نظر پاک ها کن
ارزو در ملک جان عزیزم طلب آید | زنهار مده ای خواجه تو پاک
بر خرقه اگر پاره زنند پارسایی | کر دامن صاحب نظران چاک
ای خواجه تو دانی و نشاط گل | ما ترد ده را با دل غمناک رها

باز ای صبا و از بوس سبزه و گلزار
و دلبستگی از خس و خاشاک ها

یا ز رخ چند ز دوست و قالب | مهر تو در دل کعبت ویران
رخ غمت راه صبر بست دارد | درد دلم را وصلت درمان
که شد خوشی گرفته چو سیب | هم بخت گویی هم سست پیمان
تا چند باشد ما تند لعنت | وقتم ز شورش عالم پریشان
آسوده صحبت هر کس که چند | سرگشته گرد در بیابان
از رخ کرمان واقف حالات | ایوب واند او ال کرمان

اصفهان

ای دل از مفلسی گدایی کن | بادرد رنج خود بسازی کن
دست اخلاص ده به پیر خرد | توبه از توبه ریایی کن
رخ برافروز چون مه از مهر | عالمی پر ز روشنایی کن
پارسایی بخرقه پوشی نیست | تو قبا پوش و پارسایی کن
تا شوی آشنای حضرت او | با همه خلق آشنایی کن
قدمی از تو هر که پیش نهد | پروش باش و پیشوایی کن
ای صبا خاک از در شش بگیر | تا قیامت عبیرسایی کن

ایضاً له

ای کوه ا... آن ز خورشید امان از تو عنان

هیچ محرم دادی رخصت
نالد و گرید غمزده لیکن
دامن یاری که بکف آمد
گشت تمادار دو دولت جست

تیغ شنیدن از لب شیرین
ناله بجز دانش که بدین چه چنین
دامن صحبت از همه در چین
در خور احسان لایق تحسین

وله

ای شبستان خیالت دیده شب زنده دار
دوش گفتی دور و وصلت دیده را
من به بیت میزنم دم لاجرم هر صبحگاه
می درم پیراهن از هجر تو هر دم حالیا
پیش شمع روی تو پروانه گشته صبحگاه
تا مرا عشق حرم در سر فتاد
مجلس فردوس با علی را نشاند
هم برسیدی مرا روزی زرد
خسته و تنها فتاد دست از غم عشق

دوستی بود نشان دشمنی بیجا
میکند گو مرغ شب بنی حسم خون دلهای
عالمی بیکس شود از آه عطرسای
تا قضا دور و دنیای وصل بالا
در همه عمر از رشتی بودی نیاز
چون خریدار آمد مغیلان توز بنای
که در آن محج بیابد یار زیر هم آرای
گر بسیع او درپیچید نیها ای
خود چنین برسید که چون عاشق

وله

ایضاً له

بود آیا که برافتد ز عذار تو نقاب
واز عشق تو بگویم بجز الا بادل
تیر گرشست کاندار فراق تو بحب
هر که از درد هجران تو جای نوشید
هر عشق تو تمادار نکند فاش دوات

تا نکرد و جمال دگران گیسو مشکین
شهر لیلی شدن گشت کرم مجنون
زخم هر دو دل دیده دیده همی از خون
تا قیامت زره تحقیق از حلق برون
گو حدیثت که دارند چو در مکنون

ایضاً له

ای نفت روح بخش تشنه هجران
گر تو کمان ده کنی بر غیبت نخجیر
جاده‌ها این دل که پیش سپرد
ریخ توام را علت ... تو
چون سر زلف توام سر دوات
محتسب شهر کو بصومعه بگذر
جام جمش گو مباش ملک سکندر
و تشنه را بر امید وعده فردا

خسته دلان را لب تو داد آب
روی نه چند زیر صد پایان
بند سر زلف تست دجاه رکدان
زخم توام مرهمست و درد تو درمان
خاطر مجموع ام از چه گشت پریشان
زاهد بیدار بین و شاهد بنهان
هر که زر پیچ چون خضر بچشمه حیوان
عمر با خرد رسید و صبر بپایان

وله

وله

و له ایضاً

کند بدولت خاک درت عبیرفشانی / چو آن نسیم که آید ز باغ روضه رضوان

هر آن جرسی کند در طواف کعبه کویت / هزار غسل بر آرد در آب چشمه حیوان

اگر بران گل رنگین فتد کلاله مشکین / چنان فتد که بر اوراق لاله دسته ریحان

سر کلاله مشکین دمی بجیب در آید / که تا قیامت آید نسیم گل ز گریبان

ز حسرت تو بدندان اگر گزم سر انگشت / که در تبسم شیرین نمایم سر دندان

مکن جفا که عمادرا ز شکوه برسانی / بیار که فلک احتیاج جز ایشان

ایضاً

بر سر تربتم ار بگذری ای سرو روان / عجب ار باز نیاید به تنم رفته روان

مصحف وصف تو گر بر سر خاکم خوانی / صفحه باز کن و سوره اخلاص بخوان

با خیال رخ و زلف تو چو بنهم سر خاک / که شقایق دمد از تربت من یکجا ریحان

من چو بی یاد تو در کلبه بیت الحزانم / منت روضه جنت نکشم از رضوان

شرم دارم ز گلستان ملال جانم / که رود فصل بهار از تماشای جهان

دیگر از زار جهان رخت بکرد سوی ان / من که از خویش گذشتم بدهم جان آسان

و له

بیا بیار سبک روح می ز رطل گران / که یکدمم ز محیط غم افکند بکنار

در انتظار تو بر دیده بسته ام ره خواب / که خواب راه نیابد بچشم شطاران

بیک نظر که تو در کار من دلی بکنی / شوند اهل دو عالم بحال از نگران

چو غمزه میکند از روی تو تماشاگران / ز شوق غمزه زنان میروند جامه دران

دو چشم شیخ تو مست شد و ابروی یار محراب / که دید گوشه محراب جای مخموران

حکایت دل روشن بگوش صورت بین / چو وصف آینه باشد بسمع کوران

جسد که رخم از کیمیای زر غم شد / که زر عیار ندارد بنزد سیمبران

زهی مجاهده عاشقان بیچاره / که دل بعشق سپردند و جان بغمزه گران

بکش اهل مروت بکار روا باشد / عمادم نفس غم تو تحمل دگران

و له

بیا و کلبه ما را شبی منور کن / میان مجلس ما مجمع مهر کن

بیا و خلوت صاحب دلان گوشه نشین / ببوی طره عنبرفشان معنبر کن

شوم چو خاک شود بر مزار من بگذر / مشام جانم از انفاس خود معطر کن

ز تیغ عشق شوریدگان ترش چه شوی / بخنده دامن عشاق پر شکر کن

حدیث عشق ما در روزگاران
بمانده در میان دوستداران

ز شوق سایهٔ خورشید رویی
چو خاک افتاده ام در رهگذاران

باشکم نکرد و سوز سینه
نشاید گشتن این آتش باران

مرا آنچه بود خواهم کشیدن
جفای دشمنان و جور یاران

من این بدعت نمی آرم در اسلام
که چون رهبان روم در کوهساران

دو منزل در جهانم اختیار است
میان باغ و طرف جویباران

جوانا زاهد و زینت رفت
نی پیر کهن در نوبهاران

ولا صورت نه بندد عهد صحبت
میان عاشقان و توبه کاران

عماد از دور نظر باز نوشد
می شادی ز دست غمگساران

ایضاً

خرم آن روز همایون و صباح میمون
که تو ناگاه درآیی ز در اهل درون

همچو عیدی که خرامد بمقام وامق
یا چو لیلی که درآید بدر مجنون

دست وصلت بسر انگشت وفا کی ها سد
گره از پای دل مستحق غم آید بیرون

دردمند ای سر زلف برافع رحمت
زخم ما دیست که مرهم نبندد افسون

وله ایضاً

طواف حاجیان در کعبه باشد
طواف عاشقان در کوی جانان

خوشا با دو سحرگاهی که گاهی
بپای آردم از سوی جانان

عماد از گوشه خوابی کرده
هم آخر گوشهٔ ابروی جانان

وله ایضاً

خوشا شستن میکش شراب اوجیدن
گل مراد ز باغ جمال او چیدن

بر سم سنبل او گرد ارغوان گشتن
بشکل لالهٔ او در بنفشه پیچیدن

درین چمن که بود جلوه گاه شاد جوان
چو بید بر سر گل لا زشت لرزیدن

مدار ای گل روش نا امید نشاط
که بی سبب شوان همچو غنچه خندیدن

به آب دیده وضو ساز و عزم کوی مغان
که بی وضو نتوان گرد کعبه گردیدن

مرا ز طعنهٔ دشمن نرفت پای از جای
که رسم کوه نباشد بباد جنبیدن

مجال نامه نوشتن کجا بود خوش خوانی
اجازت خبری از پیم رسیدن

مرا ز غمزهٔ خونریز دوست فکر بخت
که شرط عشق نباشد ز تیغ ترسیدن

تو عاشقی بگذر از حدیث علم عماد
که بر فقیه حرامست عشق ورزیدن

وله

وله ایضاً

وله ایضاً

طران

اصفهان

پیاله مجلس از انفاس خویش مشکین کن	گر خاک رهگذرت برد آب عطاردان
برو بچشم تر زلف دراز نیست عجب	گر شب دراز نماید بچشم شبپاران
ز سوز سینه نالان و چشم گریانم	هوای کوی تو که برق دیده گریان
هزار عاشق شوریده را جگر خون کرد	تبسم لب شیرین تلخ گفتاران
عماد و لشده آیین بو روز خوشتر	گر خاک شد تن او در ره وفاداران

اصفهان

دوش از نی شنیده‌ام نغمه‌ای که چون	تا بسحر نشسته‌ام بر همه عالم ایمنی
جیب و دلم بدست او دامن او بدست من	شکر خدا که یافتم فرصت دوستی چنین
بجره سر زلف تو ضمانی قوت دلربا	عود نواز مجلسم مطرب بزم چون چنین
غارتم دارم او بدم بازنگار سنگدل	عیب نباشد او بدم بار زنار زمین
وصف جمال قامتش صدیکی از هزار	هر شبی از آسمان پیدا ... ادریس
تنگ دهان من بپا تنگ دلی من نکه	ای ترش شوریده‌ام سنگ دلی من

در سر و کار عشق او گر دعا و جان و دل
فارغ ازین بلا برو غافل عافیت گزین

وله

اصفهان

سواد دیده من بین و عقد لؤلؤی اشک	شمال طارم کحلی ز خوش تر دون
لب بدیده خونین بر سرشکم گشت	خوشت حقه یاقوت پرور دشمن
تو قصد یار وفادار میکنی هیهات	کسی نگفت که با ذره مهر ورزد کس
چراغ عارض گل صبحدم عجب باشد	اگر امید وار انفاس بلبلان چمن
عماد و لشده را بر زبان همی گذرد	نگر تماشای جمیل جمال دنیی و دین
خدایگان سلاطین عصر ابواسحق	گر بادیت نباید تاج بخش تخت نشین
جهان اوی بحق سعیدیم روا باشد	اگر دعا بی از اشعار او کنم تضمین
هزار سال جلالی نبای عمر تو باد	شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

اصفهان

صبا بیا و چمن را بگل مزین کن	مشام روح معطر ز بوی گلشن کن
بیا رسانی عاشق جامی از می لعل	دماغ ما بره ما را به باده روشن کن
صبا بزم تو کز بلده و پیشانی زن	عبیر و غالیه اشک و کنار دامن
قدم ز کلبه احزان ما گرفتی باز	بگوی دوست که داری زغم دشمن
غم فراق ترا م گشت و خاک برگرد	مرا ز خاک برون آر و روح روشن

وله

ولہ

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن | مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
مرا ز عالم علوی فرشتگان گویند | خدا کند که درویش پادشاهی
چو جم بپاس بسلطانی جهان فارغ | بکوش و سلطنت از ماه تا بماهی
اگرچه بر نفسم میدهد فریب نفس | تو تکیه بر کرم و رحمت الهی کن
تو جرم بخشی و فضلش ببین و عفو | گناه خویش و خطا بین و عذرخواهی کن
تا اگر گفت که در باغ عیش | بی شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
خلاف امر خداوند هر چه خطا | رضای او طلبی توبه از مناهی کن
سیاه نامه چند از کند جامه کبود | تر آب دیده عقیقی و چهره کاهی کن
ز کنج خلوت تاریک رخ عماد | وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن

اصفهان

گرنه سر پای شود راه تو رفتن نتوان | جز بجاروب مژه کوی تو رفتن نتوان
تا در گنج معانی نگشاید بر دل | صفت صورت زیبای تو گفتن نتوان
امشب از شوق تو بیدارم و روز دایم | که نشستن نبود ممکن و خفتن نتوان
مرکب نفس بکمند ادب در پای دل | زانکه در راه طلب بادیه رفتن نتوان

اصفهان

ولہ

مستی از میخانه آمد بیرون | گنجی از ویرانه آمد بیرون
با جوانان تا صبح آتش درود | پیری از کاشانه آمد بیرون
هر کجا شمع رخی افروخته | از زمین پروانه آمد بیرون
عاقلی در حلقه عشاق رفت | در زمان دیوانه آمد بیرون
گفت با عامی فریب طوطی | کز عبادت خانه آمد بیرون
آشنایی بی ادب در کوچه رفت | در حرم بیگانه آمد بیرون
رخت زاهد را بهم بر زد خرد | از میان پیمانه آمد بیرون
از حکایتهای اخوان الصفا | نسخه افسانه آمد بیرون
هر که رخ در عرصه شاهی نهاد | عاقبت فرزانه آمد بیرون

اصفهان

مگر بشارت رحمت رسد بخاطر من | که زخم هجر تو واصل شود بمرهم
خیال خواب نیاید بدیده تا | که در غم تو ندارند عاشقان بالین
نسیم باد صبا می‌برد بمشرق و مغرب | ز چین طره چون سنبل تو نافه چین
فزوده غایت فضل تو در قواعد احسان | گذشته پایه قدر تو از مراتب تحسین

ولِه ایضاً

من خسته چون ندیدم بر او روی جانان — شده ام یتیم کویش همه شب چو بابان
بکشم کرنا توانم رود و چشم ناتوانش — بر دو آن شبی که بر بسته جبری زبانان
من شوریده بیدل ترش از خواب تحتش — نشوم که تلخ شیرین بود از شکر دهانان
شکر از دهانش همه رسم حروه جانان — متحیر از بیانش همه فهم نکته دانان
اکرم رقیب کوید سخنان تلخ شاید — بکنم صبوری از کل بعنان باغبانان
بجفا از آستانش نروم بجای دیگر — شوان بریده سر کر بجفا زد لبنانان
من بیدل شکسته متحمل در آتش — هبرای نکار مهوش بستم زمهربانان
بدر از جفا جفا که در او زدست سر شب — هو عام کاد بسند نفس خدای خوانان
هو دل عاد باشد بکند دل امید — جکند اکر تحمل نکند ز جور یاران

ایضاً

من شوکت البکاء ومن وجد کان — روزی بیا و حال پریشان ما ببین
من عشق روی خوب تو برجود — قد حرر التقا سواکم علی الجبین

در لعل بوی تو که بسر شد از باد صبا — بدوم بر تن بو بیده ز شوق کمن
من دل شکسته در کلبه احزان محبوس — وز اهل دل خیمه عشرت زده بر طرف چمن
انجه از پیار کشیدم که کشاد از اعدار — وانچه از دوست شنیدم که شکایت از دشمن
تا حدیث از لب ان تنگ دهان گوش کنم — بری جان نمیشد اهل چمن

وله

نسیم باد صبا عطرسای گلشن من — کرت کدا رخشید بر جهان روشن من
بگو که ای گل بعدی تو در بهار و خزان — اگر بباغ روم دست خار و دامن من
خراید آتش دل سینه توام از آب روان — که خاک کوی ترا داعیه مسکن من
اگر ز روی کرم پای می نهی بر خاک — بیا که بر سر کوی تو خاک شدن من
اگر ترا نظر دوستی بود با من — روا است که همه عالم شوند دشمن من
اگر چه ساخته ام خوش بی تو دوری — خدنگ غمزه تو بگذرد ز جوشن من
مکن تصور تغییر در وجود دو چشم — دل چو سنگ و پیمان محکم ایمن
امیدوار بود در سپهر می باشم — کر تو زماه در اید شبی برون
شنیده از آن لب شیرین حدیث کر گاهی — بجکونه وصف تو گوید زبان الکن

من که نیاز بسته ام از غمت حال تو / در پی من خطا بود عقد نیاز دیگران
سر به درو دگرده ام خلوت خاص شاه را / جای حران دل شده هم سر کوی دیگران
صحبت عاشقان گزین در صف ... / در صف ... ز نشین ...
بار کشم ولی عجب یار کسی بود عجب / زانکه ترا ز تر شدم من ز میان ...
جان ز محیط عشق تو جان ... / ... امید ساحلش ... بحر ... گران
عاشق و بیخودم ولی رسم جنون ... / در ... کند دلم در نظرت شود
عرض نماد ... بو اصل بود ... / وقع کدا کجا بود در نظر تو ...

ولہ ایضاً

یار سبک روح من گر کند ... / خرقه کنم در گرو خرده هم در میان
تا نزند بر سرم دست اجل ... / کیست که بر گیرد هم روی ...
هر که از تو دم زند باز نگوید ... / وانکه ... زود ...
ای که ملامت کنی عاشق ... / گر بدهی دل ز دست باز نگوبی ...
ره رو کوی عشق را ... / آنکه به سر میرود بر ... شان
بر من شوریده حال پیش ... / باده تلخم بده ساقی ... دلان

بادا همیشه بر تو ... جهان ... / تا آفتاب نور کند اکتساب

وله

آنکه میسر نشد دولت دیدار او / دم بدم افزون شود شوق طلبکار او
گر ننهد در میان نام ... خویش / کس نشود در جهان واقف اسرار او
نقد روان میکند در قدمش ... / گرچه نثار دلم نیست سزاوار او
گر به طبع ... اگرچه خریدار ... / هیچ ندارد بها بر سر بازار او
کشتش اگه نه از غم او ... / عاقلم از حال او فارغم از کار او
کشتمش از جان شدم یار بدو ... / هر که شود یار من بخت شود یار او
با قد او سرو را پای فرو شد بگل / زانکه خرامیدنش نیست چو رفتار او
آنکه دل خسته ام در غمش از ... / صبر نبوید حکیم دارو از آزار او
دعوی دین چون ... / بسته دلم در میان زلف چو زنار او

ایضاً له

ای باد صبا سلام او کو / وز پیک ولی پیام او کو

وای چراغ اندیشه که از دست عماد | کوه غفت بر تن مانند کاه تو

وله

ای چراغ چشم جان بهار روی تو | یک سر موی از میان تا موی تو

بر نیارد سر چو بیند در آب | چشم من بی آفتاب روی تو

تا ز مشک حسن در تاب | کشته ذکر حلقهٔ گیسوی تو

باد کوثر زندگانی ولی | میرود آب بهشت از کوی تو

از قبا بگشای بندی تا مرا | صد گره بگشا بدار پهلوی تو

می نهادم سر به نیش از بخردی | چون علم بر دوش بر بازوی تو

ظاهرم با خلق و باطن همت | دیده با غیر و باطن سوی تو

بحر زلفت پیر و سامان نشود | هر که شد یک لحظه هم زانوی تو

برشاند تا ابد جان عماد | روی دل از قبلهٔ ابروی تو

وله

ای دل ز عهد یار نسیم وفا شنو | پیغامی از لبش ز نسیم صبا شنو

او رخ که دل عماد بر بود | آن غمزهٔ دلربای جادو

وله

ای زده طعنه ز شکر پستهٔ قندریز تو | غالیه سای عنبرین سنبل مشکبیز تو

مشک سیاه پخته بر گل سرخ تحیه | زیر کله گریخته سنبل سرکش تو

شام مرا سحر کند عمر دلم | زین طرف ار گذر کند

خانهٔ دل خراب شد صبر نماند | اشک چو خون ناب شد از گذر ستیز تو

گفت عماد سحر تر لب | چشم سحاب شد گرد دیده اشک ریز تو

ایضا له

ای که در خلوت ساخته ام مسکن تو | بحنا بگنم خیمه ز پیرامن تو

گر کند حکم قضا جان مرا از تن دور | دست امید و نگسلد از دامن تو

آفتابیست که هرگز نکند میل غروب | در جهان دل من مهر رخ روشن تو

گر سرم در سر سودای تو شد باکی نیست | جان صاحب نظران است فدای تن تو

نالهٔ من که دل خاره از او نرم شود | هیچ اثر می نکند در دل چون آهن تو

اصفگه

ای بهشتم خلوت دل یاد تو
جان من تا کی کشد بیداد تو

شد دل سرگشته غمگین من
پای بند عهد بی بنیاد تو

نیست خالی چو بیاد چشم من
از خیال قد چون شمشاد تو

خسرو خوبان بشیرینی توی
ای من شوریده دل فرهاد تو

دختر گل شاید ار بندد نقاب
از حیای چهره آزاد تو

از حمایت خویشتن شرم آیدم
گر برآرم یک نفس بی یاد تو

آتشین آه مرا نبود اثر
در دل سنگین چون پولاد تو

ای صبا از طره اش بویی بکن
تا کند عنبر فروشی یاد تو

چند نالی در غم هجران عماد
گوش گردون کر شد از فریاد تو

وله

من فزاوش کم نرجد بود الا تو
عشق بازی نکنم در دو جهان جز با تو

گر دلیل من سرگشته تو باشی
هر مسافت که بود از من بیدل با تو

باکر وصل اشوان یافتن عماد
بکند از کبریا ز در کبریا برو

حرف الهاء

ای بر قد بلند تو صنوبر کوتاه
گشته بالای ترا سرو چمن ظل الله

روی زیبای ترا انسی از خط رسید
هر کجا گل بود اندیشه نباشد ز گیاه

ماه را مرتبه از عارض و خالت تا شد
اگر از غالیه یک نقطه بود در رخ ماه

صفت روی ترا زهره که برهم گوید
آه از آن چت که در روی شوان کرد نگاه

با خیال تو شبی پای نهد در چشمم
همه شب دیده گریان بودم بر سر راه

من از غمزه بیمار تو رنجورم و بس
ای بسا روی که زرد است از آن چشم سیاه

یا رب این آب حیاتست که از تنگ شکر
یا حدیث لب تو یا نفس روح الله

دوش طاعت برود از دل ارباب صلاح
در مقامی که شود جلوه خوبان گاه گاه

چرخ افلاک بسوزد همه چون هیمه خشک
گر بگردون رسد از خاک عماد آتش آه

اصفگه

ای بسته روی و راه دل پر دردان زده
در راه دین و چشم تو صد کاروان زده

اصفهانک

بر روی چون در مردم نرسید
روزی کو روزی کرد و قیمت
سکین عالم اشب نیاید
یار از عماد ار خواهد دل و جان

چشم صباحی چندین رساله
غمخواری آنها را احاله
اللیل داج این الغزاله
حیث واجب و نیت حال

اصفهانک

ای جای سرو قدت بر چشم ما دیده
با حسن و خیالات جاسوس خواب شد ز دیده
هم گلشن روا سینه هم آب زندگانی
ای یار کامرانی باشد مراد حاصل
باید قد در دیده بر لحظه امل دیدا
چون زنده نیست جای شایسته حبابت
و درد لبی سواری تماشای او دیده
تا شد سر و دم از گردش هوس سرون
بشنو عماد مسکه در غم اشک ناک

می نیست تر ز حال گل جاری
کد شد صبحگاهی بر پرده دار دیده
هم بوستان جانی هم نوبهار دیده
ای بی تو روشنایی ایکار
شمشاد و لاله روید از شور زار دیده
کان نیست از نشیند هم برکنار
ار عالم ارجه تازه مردم سوار دیده
سیلاب خون روان شد از رود یار
خون دلت بریزد ازده کلا

اصفهانک

در ره رنج و غم پای کل مانده
عمر ز وی کسی رنج فلک برده
بر نیش غلق جان غصه فرو برده
با لب جانان عماد با تو بگویم که ست

بر سر کوی وفا بار جفا افتاده
سوخته چیست بر که داغ افتاده
مردمش از روی کار پرده بر افتاده
خوش سخنی طوطی از شکر افتاده

اصفهانک

ای دل ز غیر دوست تبرا نکرده
در حسب وجهی طلعت چون آفتاب
هر تیره شب بخون جگر رخ نشسته
در هر دیار خیمه عزت زده
هرگز بذکر و فکر تقرب نجسته
هر صبح در خلوت و هر شام در خلاف
در صورت عجایب و معنی ندیده
امروز لاف زنده دلی میزنی عماد
یا رب کدام کار ز ما نیامده است

چرا آرزوی نفس تمنا نکرده
خود را چو ذره بی سر و بی پا نکرده
هر صبحدم زیارت دلها نکرده
در خاطر شکسته دلی جا نکرده
هرگز بصبر و شکر تولا نکرده
یک روز میل صبح و صدا
در خانه تفرج صحرا نکرده
لیکن بعمر خودشی احیا نکرده
یا رب کدام فضل که با ما نکرده

اصفهان

آیا بود که زعشاق شان دهی | یا رب چه بنده که بسلطان رسیده
ای شمع دوش از زبانه تابان که | وی شاخ گل پسر و خرامان رسیده
ای گل حدیث سختی راه چمن بپرس | ای باد صبحدم که تو ز آسمان رسیده
ای نخل از بهشت بآدم رزیده | وی پیک از سبا بسلیمان
شمع از زبان فروز که در ظلمت شبی | کنج این زمان طلب که بزندان
ای عنبر از کدام لب خوش شکسته | وی بلبل از کدام گلستان
رخ تر اعجاز شفا دای از کجا | در درد مرده و بدرمان رسیده

اصفهان

ای زلف تو عنبرین شمامه | من قرة قامت الیامه
چون باده درون جام تابان | اندام تو در درون جامه
از وصل رخ تو بی نصیبند | خاصان زمانه خاصه عامه
مستی می لعلت ار بنوشد | در حال کند گرو عمامه
تا نامه بخدمتت نویسند | چشم و مژه ام دوات و خامه
ای باد صبا اگر توانی | از ما ببر یار نامه

ای گل از روی چو ماهت سپر انداخته | شمع در مجلس انس تو سر انداخته
هر که غیر تو خدمت زر انداخته است | نور شد وصالت به زر انداخته
در سر کوی تو در سرقه می نتوان یافت | کشته سوخته بر که در انداخته
طایر علوی جان گر چمن قدس پرید | در بیابان بلای تو پر انداخته
سر زلف تو زند حلقه شود اشب و روز | بر در خاطر سر در خط انداخته
راز من اشک نهان شد وادراک | کمند قاتش نگر از نظر انداخته
چون اسیر تو شدم تیغ ظالم چه زنی | تو نه تیغ کسی بر سپر انداخته
خوابم از دیده بشد تا که اشک بریخت | خواب خوش چشم مدارا ز که انداخته
بر سر کوی غم و رنج فراقت | محنت اندر رخنه خانه بر انداخته

وله

ای ماه عارضت را از مشک سایه خانه | و در اندر رو رقیب بر آفتاب خانه
آن نغمه کز نشینش اماق سه قطر | از محنت بر آمد یا از گلاب خانه
شایسته خانه تیر لکی نه ادم | جز دیده که دارد خال بخواب خانه
مردم که سیل خونین کرده روان ز چشم | بر روی آب سازم همچون حباب خانه

اصفهان

وله

[illegible]

زین ورطهٔ عاد کی برد جان | دورست ز ساحل این سفینه

اصنگه

ای سرِ عرب سویت گل پیرهن دریده
هاروت عالم افسون بر غمزه تو خوانده
نی خوشتر از دهانت غنچه لبی کشوده
دل در میانهٔ جان جای غم تو کرده
هر کس نه بندهٔ رحمت کردت احسان‌های
رضوان ز لعل ماشق در گوش خود کرده
هر کس نه بندهٔ رحمت کردت احیای
نزهت نیکی اندم کامی پرسش من
می‌جست داد ز گلان نه زود اکنون
دار عماد و سخنی دل کی کشتی اسکار

چون قامت تو سروی طرف چمن خوش
عیسی حدیث احیا از لعل تو شنیده
نی تازه تر ز رویت از گل گلی دمیده
جان بر کنارهٔ دل مهر تو بر گزیده
عاشق زنده در عالم مهر تو بر گزیده
جان بر کنارهٔ دل لطف تو بر گزیده
عاشق زنده در عالم مهر تو بر گزیده
تا چشم تر نشیم راحت به آب دیده
بار کهنه افتد مهمان نو رسیده
کر حال او نگفتی کلک زبان بریده

اصنگه

[illegible]

[illegible]

سر دم از نحو انفاس شریفت شنوم
چشمهٔ آب حیاتت لب شیرینت
کشتهٔ عشق تو چون زنده جاوید شود
اثر زندگی امشب ز زبانم شنوم
چون عماد از تو اگر دور جهان نیست
چون سکندر طلب چشمهٔ حیوان نکنم

ظاهر آنست که تا حشر بمانم زنده
که از آن چشمه من تشنه روانم
من دلسوخته در هر دو جهانم
من چو شمعم چه عجب گر نمانم
مرده باشم بحقیقت تو مدانم
گر بدل داری دارای زمانم زنده

اصنگه

چه رویت آن نیا مرد چه قدرت آن تعالی الله
غم دنیای دون در دل کدر کردی از من مشم
ی لعلت از لب مرزبان چهره یا کو
گران حال زنخدانزاده چند جادو می‌کند
نشاند آیتی بر من که گشتم خاک او او
اگر کردی نظر در ما گرفتی کار ما بالا
چه حاجت راز دل گفتن چو جانان مخبر شد

کو با آن نشد ناقص که با این سر شود گوید
کنون چه ز یاد او در دل ای ایمان بحمد الله
سواد روی او یا شب بیاض روی او یا
که هاروت با بل این بشد حاصل از رحمه
چرا در میکش و امن حسین بادب رفاک
که تشریفی بود والا که دار الشفا از شه
ز سر کار من واقف ز حال زار من آگه

اصنگه

[illegible]

باران رحمت تو بخاک وجود من | وقتی رسد که برود مدّا ز ترتم نگاه
تا در کدام کوه و بیابان تلف شود | مسکین تنم که می بردش باد نخوتگاه
مجروح اگر نمیشوی از نیش اهل دل | اندیشه هم نمیکنی از خون بیگناه
در عهد عشق جای دلم جز لب تو نیست | عشقت از آنکه خانه دلها کند سیاه
گر نسبتت بماه کنم عقل گویدم | تشبیه آفتاب چرا می کنی بماه
دانم چرا زده دلم از رخ تو تابهای | آیینه را محافظتی میکنی ز آه
گر مستجاب میشود ای اهل دل دعای تو | جز وصل دوست هیچ مراد از خدا مخواه
آیا بود که خواجه رساند بعرض من | شوق غلام در میل در دولتخانه
گر بود التفات وزیران نامدار | احوال بندگان که رساند بپادشاه
سلطان جلال دنیی و دین سایه خدای | زینت فزای افسر و پیرایه کلاه
یارب بپاس کرم عزیزان تمام | یارب به آه سرد اسیران صبحگاه
کز روی مرحمت نظری کن باهل دل | وز فضل خویش اندر حشم و دستگاه
بادش همیشه تخت سلیمان بکام دل | ملکش در حمایت و خلیلش در پناه

اصفهان

وله ایضا

گر فیض ابر کسیل های چشم اشکبار | روی زمین بدیده فرا داده ام بآب
مرغ دلم که دیده خال گزیده است | کو خرمن رجو دیبا دعا دام بدو
دلداری غلام گرت در ضمیر هست | از بشارتی به زبان قلم

اصفهان

گر آفتاب ملکی و گر سایه اله | در حج کیست چشم حقارت مکن نگاه
در راه آه صبح صفا ده گر گشاده | آیینه دولت که ز روشن شود به آه
خوابی که چشم اهل دلی بر تو او فتد | افتاده باش در ره عشق تو خاک
شاهی که دست جاه بپاش نجات | بی ملک دستگیری او کرده
در انبساط روزی در انقباض صبح | خوش تکیه اند میان که ارشا
در بارگاه حشر چه سلطان چه بی نوا | بر آستان مرکجه دربان چه پادشاه
بیچاره آدمی که سرش میرود در | در زمره و می رود ش حساب کجا
بر باد داد غالیه بوی رود بخاک | با طره معنبر و با روی همچو ماه
خوش چشم ایم و سرا است بر ز دود | بسته دیده ایم در زینت بر فنا
با اشک سرخ و چهره زردم که دیده | در شرب سینه خود و نامه سیاه

میل شادت هرگز نباشد | کی با که ... همدم بود شادی

ایضاً

هر صبحدم که روی مبارک نموده‌ای | بر روی اهل دل در دولت گشوده‌ای
چون دل برای عشق رخت آفریده‌اند | مقصود از آفرینش دل خود تو بوده‌ای
دلها بسی نماند در ایام حسن تو | هر دل که بود در همه عالم ربوده‌ای
هرگز گمان مبر که با لم زد درون عشق | در سر بلا و رنج و غم آزموده‌ای
ای ساقی که دم بدم از باده خوش | زنگ غم ز آینه دل زدوده‌ای
در شیوه ملاحت و آیین دلبری | هر لحظه خود کاری دگر نموده‌ای
در ورطه مذلت اسیرم روا مدار | آخر نه اهل مکرمت ستوده‌ای
گفتی عماد دل شده از جان سخن مگوی | هرگز حدیث جان ز زبانم شنوده‌ای
ای دل وصال دوست نبینی مگر بخواب | در عمر خود نشستن شبی از خوش غنوده‌ای

وله ایضاً

یارب تو هیچ داغ دگر بر دلم منه | با این درون سوخته پیش [illegible]

خواری کش ای دل در کوی عشقش | کانجا عزیزان بینند خواری
آمد خیالش در دیده با اشک | او گشت ساکن وین شد گذاری
من دا اصد فی الماء حبی | من شوق حدیثی الا زدادی
چشم عماد از شوق جمالش | ابریست گویی در مشک باری

وله

همدو با بداد نگاه آن چه جسته دیدی | واقبال گردیدی من دلشکسته دیدی
لرزان چو بید گشتم و زیران عرق شرم | وان لاله رخ بدان عرق چو بسته دیدی
بگشاد پیسوی که عیدست ای پسر | رفت از نهان که دختر رز بود بسته دیدی
بگذشت و زیر پای غم افتاده گدات | در خاک راه و خون جگر شکسته دیدی
پیراسته بمشک خطا حلقه حلقه زلف | وآراسته سنبل تر دسته دیدی
از نقض عهد هیچ نگفتم که ترسم | بر تا مش زشاه پیمان گسسته دیدی
روی از عماد خسته بپوش ای [illegible] | نشنیده ام طبیب که بو شد خسته دیدی

ایضاً

اگر ز پای در افتد عماد باکی نیست | درین منازل اگر ره روی بیفتد پای

وله

پیر ما گر بخشد لذت درد آشامی | گر بباده کند چند قدح اسلامی
وین نشد حاصل و دینی برود از دستش | گو بنه پای درین ره ز سر ناکامی
باده عشق نزول از دل آنکه آری | ما نداریم تمتع ز می از بی جامی
من دلریش مقید بکنم عزم چمن | ترک پرواز کند مرغ که دارد دامی
بر جوانان خواص آنکه مقدم باشد | شاد آنکه رود در پی بی سر عامی
روز عمر من سرگشته برآمد ای ساقی | ساقیا دست دلم گیر بجای شامی
باده نوش ای دل مدهوش که ناگه دیدم | درد مندی که کند توبه ز درد آشامی
در چمن شاهد من قامت رعنا بنمود | سرو آزاد خجل گشت ز بی اندامی
هر که سر بر در میخانه نهد همچو عماد | شاه آنکه کند دعوی نیکونامی

اصفهانک

پیکر قدسیان افلاکی | این لطافت ندارد و پاکی

محرمیت میان تو نقاب باری که | خوشتر آنست که بر روی کمر بربندی
دوستان این نپسندند که بی جرم کنی | بهر من روز ز دشمن مپسندی
ای دل از حکم قضا برد گر آن گردد | دیدی آن دم که بر دشمن از نپسندی
نیست امروز درون سوخته‌ای همچو عماد | نه تو بی در همه آفاق کنی مانندی

اصفهانک

تا کلک قضا زد رقم صورت دینی | در صورت کس خوش نخت این نیست معینی
با صورت زیبای تو چون نیست برابر | هر نقش که آمد به در از خانه مانی
جز وصف تو با تو شوان گشت نکاتی | جز وصل تو از تو شوان کرد تمنی
شوق می لعل تو کند گوشه نشینی | آلوده بجو با خم جامه تقوی
در مدرسه تا جزوی از آداب محبت | در مکتب عشقت بتر از الف بی
مقصود من آنست که در پای تو میرم | وا حیف بر زنده دلان حاصل دنیی
از روی چو مه نیمه شبی پرده بیفکن | تا خلق ببینند اثر نور تجلی
گر دولت دیدار تو در روضه نباشد | من رخت بدوزخ کشم از جنت اعلی
تکیه دم بزد جان عماد از تو شکیبا | مجنون نشکیبد نفسی از رخ لیلی

اصفهان

پیش گل عذارت هر گل که در جهان است | خطا که بی نماید در چشم من گیاهی
رفتی و در فراقت عمری گذشت برما | هر هفته چو سالی هر ساعتی چو ماهی
ای حاجب عنایت راهم ده بجایی | ای مرشد هدایت رویم که دیدم راهی
در دعوی محبت راهی زدند لیکن | بر ما گناه ثابت کردند بی گواهی
در ملک بی گناهی رسم دیت نباشد | درویشی ار بمیرد در بند پادشاهی
داده عاد سید لا مید اگر عفوت | کوه گناه او را از دست اگر کاهی

اصفهان

تو از سلالهٔ اصلی آب و خاک نزادی | که از قبیلهٔ کروبیان حور نژادی
حدیث حسن و جمالت خلاصه گر گوید | زبان نطق ببستی چو در سخن بگشادی
نماند دیده و در دیده ماند نقش خیالت | وجود خود شدم از یاد و در جهان بر بادی
زجور دم ار بگریزم بگو که در تو گریزم | که هم تو قصد هلاکم بکین ز بهر تو دادی
اگر من از تو جفایی کشم عجب نباشد | گلست و خار و نچیده و خار در دامن دادی
چه جور ماند که بر عاشقان خسته نکردی | کدام داغ که بر جان بیدلان ننهادی
بچشم شوخ تو گفتم که باز دو دل دادی | بچشم و غمزه کشا کدام دل که دادی

اصفهان

چه جرم در گدائی ز بنده و جای کینه | تن بی گناه زنی تیغ وین خطا را
هزار نسخه از اخلاقت ار کنم تحریر | زهر چه در قلم آید هزار چندانی
خیال صورت تو در سواد چشم منست | فرشته گر بود در مقام غلمانی
جهان ز شرم جمال تو گل شاد دارد | که پیچکه عرق خجلتش ز پیشانی
تو عهد کس نشکستی در ظرف تو نباشد | درست گشت که با هیچکس نه پیمانی
ز در دمند فراق تو نادیت عجب | که هیچکس نه بدست جان با مایی
ز دو دیده کنم گر سرشک شاید | که هم خیال تو آید شبی بمهمانی
میان جمع بخوانم که من دل دادم | چو طره تو پریشان تا قدم بپریشانی
بپای از تو تمامت اگر رسد بعا | چنانکه نامه یوسف به پیر کنعانی

اصفهان

تو گر پادشاه چینی و سرو دو جاه داری | دل عاشقان مسکین عجب ار نگاه داری
چو کنم سلام و خدمت ندمی جوابم | که درست خونبهایی ز سر کلاه داری

وقت نیامد که بپایان رسی

گره وا کردی بگرد میانش	ولی زان میان یک سر مو ندانی
سر آن نداری که در پای افتی	که را پیسرا گشتن بهیلو ندانی
عماد ار سعادت رسیدی بکویش	ولی قیمت خاک آن کو ندانی

وایضاً له

تویی که حاجت بیچارگان روا نکنی	ز بی گناه کنی رنجش و صفا نکنی
تو پادشاه جهان ملاحتی چه عجب	که التفات بحال من گدا نکنی
درین شمایل و اخلاق هیچ نقصان نیست	حزین قدر که بیگنه وعده وفا نکنی
اگر نه روز فا نکته کیست معلوم	بجان تو که دگر رغبت جفا نکنی
طبیب خسته دلانی و من چنین بیمار	چه حکمت است که درد مرا دوا نکنی
قدم ببر سر پرسش سرگشتگان چرا	نظر بجانب صاحب دلان چرا نکنی
چنین ستمگر و بی رحم نداشتم	که خون بریزی و اندیشه از جفا نکنی
بخون دیده ما عهدنامه بنویس	که از برای خدا قصد خون ما نکنی

عماد سرکش از پای بوس دشمن دوست
تو خود طریقه اخلاق دوستان رها نکنی

ایضاً له

شنیده ام که نی قصد دوستان حاشا که	ترا بجز کس نکند در جهان نگه نکنی
چه موجب است که از سوز جان نیندیشی	چه حالت است که از درد دل حذر نکنی
خود چه منظر خوب تو دیده باد دل کش	بدوز دیده که جان در سر نظر نکنی
گران تبسم شیرین به چینی ای لطف	چنان شوی که دگر رغبت شکر نکنی
رسیده مژده که عزم تفقد ای دلدار	زهی سعادت اگر اندیشه دگر نکنی
عماد اگرچه ز دست تو تنگ بد حال است	ز شکر روی شاد که زین بیشتر نکنی

ایضاً له

چشم تو گوید مدام از سر مستی	گوشه نشینی خوش است باده پرستی
هیچ ببری جهره را مجال کدورت	در دل وحشی که لحظه تو نشستی
تا گرت در میان نبود بر و هم	می شوانت بت تهمت مستی
تا نبریدیم عهد اگر تو بریدی	ما نشکستیم عهد اگر تو شکستی
گو برو از تن روانم از تو پایی	گو ببر این جهان اگر تو بجستی
تیر بلا را وجود کن سپر ای دل	چون ز کمان ابروان تو عمر بجستی
صبح قیامت که سر ز خاک برآرد	با خبر آید که تو عماد ز مستی

از بهر منزل کشیده دل
کهی رجا در ویرانه کردی
بستی خیال از صورت خود
چشم عادتش کاشانه کردی

اصفهان

حاکی از پیشکش رغبت بنده بری
عادت من که بنده ام سگ کوی تو حاکری
دره و مهر نکرده هر که تو بنگری
بر در عزیز نکرده و در دل هر که بنگری
نقش خیال روی تو هر که شود پرتوش
نقش کند ز لوح دل نقش بتان آزری
دیده به روزم از جهان درس اگر نظر
و ز سر خویش بکذرم باس اگر بسر بری
ملک درون اهل دل جمله خراب شود
گر ز سرت برون رود داغ تو ای سکندری
باد بهشت میوزد بر دلم از هوای تو
بر ز چراغ میشود خانه ام از هوای تو
همچو چراغ منظر هیچ نداد بر توی
پیش فروغ روی تو شعله شمع خاوری
ملک جهان چه کند اهل دلی که را همت
از نظر قبول تو دولت ملک آن سری
شکر خدا اگر شد برون از دل من غم جهان
کس بخورد غمت تا دار تو غم جهان

اصفهان

خدای عز و جل کر مراد بدیار رب
شمایل تو به چشم دگر به بیداری
اگر تو دیدی عنایت شاه شیراز را
چرا نوشت عذار تو خط بیزاری
من از هوای تو چون خاک راه خوار شدم
عزیز من نتوان کرد باک بس از خواری
هنوز کرد و چه دم غبار خاطر تست
کنون که خاک شدم در ره وفاداری
مرا تصور بیزاری از تو ممکن نیست
هزار بار اگرم بر نفس بیازاری
ز دام زلف تو مرغ دلی که شد آزاد
بیا که یاد کند مدت گرفتاری
به دولت سر زلف تو شد صبا مشهور
کهی به غالیه سایی کهی به عطاری
بیار ساقی از آن می که چون رسد بدماغ
ترا ضمیر نشاند بحال هشیاری
عروس حجله عشقت که دلی چو بود
که پیش اهل نظرش بدیت بازاری
کجا بمقصد کلی توان رسید
اگر به سبزه روی در ره طلب کاری

اصفهان

خوشت خلوت انس مقام تنهایی
گر از هوای طبیعت بود شکیبایی
اگر ز نور معنی دلت پیارایی
کی التفات نمایی به صورت آرایی
مکن عمارت ظاهر و باطن خراب
صفای سینه طلب کن ز صوفی اسبابی

بچشم لطف نظر گشت بجانب ماکن
و ما نظرت الینا سوی بعین غادی

تری جسمی کالشمع نار شوق لعالکم
و دمع عینی یجری علی الدوام بوادی

تمتّی کمن امروز از لعل تو دارم
خیال روی تو در خواب وعده دادی

الا لکل فوادی من الحبیب مراد
لقا طیفک فی الیوم یغنی مرادی

جهان بدیدهٔ من گشت روز هجر تو تاریک
کز آفتاب جمالت نور چشم غادی

وله

درین خسته نظر چه حقارت بکنی
بکشی زنده دلان را و زیارت بکنی

دلها را بجا امروز بسرمایه حسن
حیف باشد که درین مایه تجارت بکنی

سکینی تیغ جفا بر دم در کشتن من
خطری هست همان به که حمایت بکنی

ملک دلها بتو دادیم مکن باد کا
که به ان شرط سپردیم که عمارت بکنی

در مقامی که بود مجمع خوبان جهان
هیچ رونق نبود گر تو صدارت بکنی

دیده بر هم ننهم گر تو اجازت ندهی
مژه بر هم نزنم گر تو اجارت بکنی

یکنفس دولت وصل ار بدهد بخت بعالم
بده ای خواجه و بستان که خسارت بکنی

بکنی در حرم کعبهٔ مقصود طواف
تا بخوناب دل ریش طهارت بکنی

فکیف اذکر غیر اذا انت تذکرنی
و ذکر غیرک سم و انت تریاقی

بهر مقام که باشی که می دعوی
که همچو نام خدا در میان اوراقی

من آن نیم که بسختی خلاف عهد کنم
که خرده گیری و گویی که سست میثاقی

بر آمد از افق عیب آفتاب جمال
و قد اتا رضا دی بنور اشراقی

ورا رمی و بوی حکمت نشان بدهد
شمایل تو که هر گوشه اطلاقی

کنند شار خیالت که بر امن آنکس
و در عبرته من بحار الاماقی

شکست رونق شمشاد از اعتدال قدت
بکرکه رایت منصور شیخ تستحاقی

عماد دولت و دادر و صبح دستانت
که با دوام ابد عمر و دولتش باقی

ایضا له

رخش خورشید رخشانست گویی
لبش لعل بدخشانست گویی

پراکنده زلف مشکین تو بر دوش
کمند عنبرافشانست گویی

خیال روی او در دیدهٔ من
حریف آب و ندانست گویی

بوصل خویش ما را وعده میداد
ولیکن زان پشیمانست گویی

ره عشقش که پایانی ندارد
بیابان در بیابانست گویی

چون خرقهٔ تقوی من آلوده رقت
تا عادت درویش نوازی نوشته
انجا که گدای در تو ملک پیشه
از سر دهان تو خبر را خبری نیست
با تو کشیدیم و نکردیم نگاه
باید چو نسیم سحری آتش دوزخ
ای زخم ارادت تو کرم مرهم ریشی
در سر عادات اخلاص بیان کن

عارف تویی ای رند که در زیر قبایی
بازار کهن خرقه گرفت روایی
هر جای که صد ریب درآید بگدایی
هر کس نشود واقف اسرار خدایی
بند تو گزیدیم و بجستیم رهایی
هر دل که نشد سوخته داغ جدایی
ای در محبت تو گره عین دوایی
باشد که کند توبه از زهد ریایی

اصفهان

آیین تو آنست که درویش نبری
با خصم در آمیزی و با یار نسازی
دل بندی و در بردن عاشق کجایی
اسرار من الابد آموز نکویی
خواهم که مرا از زه درویش نوازی

مرهم ننهی بر دل و از ریش نپرسی
یگانه نگه داری و از خویش نپرسی
سلطانی و از تخت درویش نپرسی
و احوال من الازید اندیش نپرسی
یکباره نپرسی اگرم پیش نپرسی

چو وجود من بیچاره دگر نتوان یافت
یا رب این شخص ضعیف من نحیف است
پس از این مرثیه نماند از تن بیجان من
نکند جا طرفش اندیشه ز نابودن من
زنده از خاک لحد هر زمان برخیزم
من اگر جان دهم از بهر تو ای جان آدم
شمع دلسوخته را در بر زبان برشد
ما در آتش نشوی سوخته چون عود عنا

نیم جانی که درآید بجهان ببینی
یا خیالیت مصور شده در پیرهنی
که مرا پیرهنی باشد و اما دامنی
پس فانی بخورد غم ز وفای حسینی
که رسانند بگوشش ره و نامش سخنی
یوسف مصر حریم محضر تنی
تا حدیثی بکند نقل ز شیرین دهنی
بر نیاید نفسی خوش ز نو داغی

وله

از جام لعلت ساقی شرابی
در آتش غم تا کی دلم را
درد اگر بر من دور و صالت
عیبی نباشد گر تلخ گوید
ای بر عذارت مرغول مشکین

در ده که ریزم بر آتش آبی
بهر تو سوزد همچون کبابی
بگذشت تا کی تا چند خوابی
شوریده را شیرین جوابی
بر صبح صادق از شب نقابی

اصفهان

اما سالت اذا ما بعدت عن بالی | الام تحرق فی البحر یا رشوق کمالی
بسوخت بال و پر مرغ دل در آتش غم | ولا یکر هوا بیش از این که بی پر و بالی
لیس سکوت من البحر ما سمعت خطابی | و ان بکیت من الحزن انظر بحالی
من از تو صبر ندارم اگر تو فارغی از من | ارید وصلک شوقا و ما ارید وصالی
مرا اگر چه رسانی که نی گناه مرا | لدیک عاقبت الامر طی ما دوی و ملالی
و لا جرطالب وصلی مراد نفس دعا کن | وصال یار بر دیار مراد جامی دعالی
اذا وجدت وصالا لا انبوا لو عدو حبیبی | ولا یکون سوی قصة الفراق وصالی
عاد شخص ضعیفت چنین نزار حرامی | مگر ز موی چو موییست که ز ناله چو نالی

وله

ای جبید از عزیز تو مرا مشتاقی | من بر آن عهدم اگر تو نه بر آن میثاقی
کهنه شد بردی که دلش نیست بوصلم تو نه فاقی | علم الله که بجان آمدم از مشتاقی
خوب رویان جهان دیدم و کس مثل تو نیست | که نکو رویی و نکو شکل و نکو اخلاقی
باغ خلدی که بود در تو همه چیز اری | سرو گلرویی و سمن ساعد سیمین ساقی
دلم از درد ننالد چو تو باشی درمان | زهر چون نوش شود گر تو اش تریاقی

قال

ای تو را سلطنت عالم جان داده خدای | منزلت دل و دیده فزود ای دلربای
همه لطفی همه جانی همه رویی همه عهد | همه احسان همه رحمت همه عطفی همه رای
طایر جان بهوای قد تو سدره نشین | طوطی روح بیاد لب تو شکر خای
لاله چون رنگ رخت دید شد از دیدن | سرو چون ذکر قدت رفت بشد از پای
گر برا بینی که گل از شرم به پوشد عارض | پرده از چهره برانداز و عذار نمای
دل من خسته و ریشست شفای چه بود | تن من زار و نحیف است دوای فرمای
ور عشق تو به افسون و نصیحت نرود | عشق گوییست که باشد بر دیار دگر جای
ای صبا وای که زان سر زلفش که گرفت | عنبر و غالیه است منت نیشان بی ای
در دکان همه عطر فروشان در بند | گر سیه از سر آن زلف معنبر بگشای
برد بانشه بشیراهم عمادای بود | بنود عیب که سلطان بکند یاد گدای

اصفهان

ای حریفان تو در مجلس ما داد آشنایی | کرده از قوت دل سوخته درد آشنایی
با رخت مه بکند دعوی روشن رویی | با تنت گل بزند لاف چرا نائی
دلم آن روز که در پای تو سر می انداخت | گفتم ای دوست که دارم سر شوریده کمی

بشکست شمع شادی و برخاست دود غم ورزید باد حادثه افتاد مشکلی

در دور طاعت زهر ما گشت آب پایی نزده بود در چنین گلی

هر کشتی که موج درین لجه اش شکست باور مکن که تخته اش افتد بساحلی

نصرت نمی کند مدد هیچ صادقی دولت نمیکند مدد هیچ غافلی

دانی که تاج عیش چرا باد داده ایم باقی نماند غم نکردیم حاصلی

ایضاً له

ای رشته جان ما را با وصل تو پیوندی در سلسله زلفت بر پای دلم بندی

نی کشور خوبی را باشد چو تو سلطانی نی ماه در گیتی را مانند تو فرزندی

هم سرو قدت فارغ از تربیت بستانی هم ماه رخت ایمن از تهمت مانندی

دلها بود در بر نی عشق هوادارت جانها بود با تن نی مهر تو پیوندی

از بندگیت دارم صد شکر و عجب نبود گر بنده آزادی دارد ز خداوندی

در عشق نصیحتها گویند مرا لیکن نشنود که شود عاقل دیوانه به هر پندی

سر دل عاشق را انکار کند آن دل کین نکته نمیگنجد در فهم خردمندی

گر اهل دلی وقتی جان داد کجا بیند ما جان گرامی را دادیم به دلبندی

کفشی که نکو روی نکو خوی نباشد با دیده حسن چشم نزهت یابی

از کافر ظالم نکشد مؤمن مخلص جوری که کشد دلشده از شاهد جافی

گر جام حیاتست بر از درد کدورت صوفی نکشد دمی از باده صافی

از طاعت و عصیان بهشت و دوزخ از باده چه پرهیزی دار زاهد لافی

مانند عاد آنکه برد نکته تفتیش در وصف دهان تو کند موی شکافی

وله

ای گدایان درت داده بهر کشور بهای عرصه ملک جمال تو زمه تا ماهی

درخور مملکت وصل تو نی دانی آنکه ملک تو کند یا جایی

فال پوشیده من از تو نهان کی ماند که تو از سر سودای دلم آگاهی

خاطری میل سیکاه جمع نکند کی بر دیگر تو از موی پریشان کاهی

کلبه ام روز و شب از روی تو شد روشن که تو ام روز چو خورشید و شب چون ماهی

همنشین غم و درد تو ز غربت دارم گر جدا بوی تو با دل کند همراهی

زین تنون که تو داری منست دارم قطره اشک عقیق و عذاری کاهی

روز عمر من مسکین همه غم دارد ای شب وصل در آینا که تو بس کوتاهی

اصفهانک

[illegible]

مایی که بنده فضل و عنایت — کاری نشانه از زهد و تقوی
خواهیم که میرم بر آستانت — چون نرگس مست گری قوادلی
گاهی به صورت گر بار ندم — دارم خجالت از روی معنی
رویی تر خندان نکنیت با گل — ریحزو بر جبین بار از دعوی
سرگشته دامن از روی عدوا — دل بسته مجنون در زلف لیلی
مست میرم با صبا را — کار دسلامی از کری پیلی
مردم عاده را الفاظ مبکین — بر کرد عالم را غاشین عیسی

اصفهانک

ای لب چون شکرت داده شیرین‌سخنی — طوطی روح مرا وعده شکرشکنی
بوی انفاس تو گر باد رساند بختا — تا نزند لاف دگر نافه ز مشکین‌دهنی
تا صبا دامن زلف تو بدست آورده است — جیب باد است برد از نافه مشک ختنی
در شب تیره گر آفاق مزور خواهی — برمکن برقع سایه ز سنبل یمنی
کشته دردی که به سر روی در این ره — ما سر از پای ندانیم ز ... هوشی
اثر زندگیم در بدن خاکی نیست — ای که همین خنده ... مینی

اصفهانک

[illegible]

احسان و حجابت بی‌سی التابعی — وانعام بی شمارت لی انتظاری
حیف است شب نشستن بی روی چون تو — عیبست عیش کردن بی وصل چون تو یاری
جان می‌رانی دل آید به سر وقت — تا از لبت بر آید کام امیدواری
گر خاکم از کدارت ... — بر خاک مبادا بر خاک ره گدایی
از خاک سر بر آرم بر عزم پای بوست — بر تربت محبان گر افتدت گذاری
در بوستان رضوان است بخور عنبر — با دار بر در روضه از آه من غباری
گر دیگران ز دشمن دارند باز بر دل — ما را ز دوست باری بر خاطر است باری
کشتی عاد پیدل در کوی ما که باشد — بیچاره غریبی است در هزاری

اصفهانک

یار پیشم و نداریم ز منزل خبری — کاهل این بحر ندارند ز ساحل خبری
گرد ویلی که نماید ز منزل اثری — یا رفیقی که نماید ز مراحل خبری
تشنگانیم و بجوییم نشانی ... — کشتگانیم و نداریم ز قاتل خبری
جز در رنج ازین سوختگان هیچ ... — وانکه دیوانه ندارد ز سلاسل خبری
گر گذاری به گلستان بروم ... — عرض آنست که گل گرید ...

[illegible]

ایضاً له

بی صحبت دیرین و این قسم تو ندانی | که در غم تو ندارم تمتعی ز جوانی
پیاله گلشن جانم پر آب و سرو پیازایک | که هم تراب روانی و هم تو سرو روانی
ترا به سرو نخوانم چرا که سرو سراپای | همه تنت و تراز پای بالب چشمه حیاتی
کمال حسن جمال ترا ایمن از نقصان | خیابانت گلشن جنت رشید باد خزانی
دلم در آینه روی خود نمای تو بیند | جمال غایت مقصود و منتهای امانی
ترا ای آنکه بر اسپ مراد پیش و تکین | امید وصل برون بردن از دلم نتوانی
مرا عزیز که دار و اگر دلیل تو باشم | کسم ز پیش براند کرم ز پیش برانی
مرا اگر که مراد تو حیف برخوردی | زمین به سر پس که نام تو حیف برخوردی
عماد و لشده در آرزوی روی تو دارد | شی جانب تو دیدی دل خانه تو دارد

اصفهانک

بده ای بخت از آن لبم کامی | که برآید بدولتم کامی
روح در قالبم کمان آمد | همچو مرغی فتاده در دامی

بخشم لطف در کارم نظر کن | که در کار تو کردم دین و دنیا
بعید عشق و ... نرفت | نیار و بر زبان کس نام تقوی
خود از حسن روت بی نصیب | ندارد خطی از آینه اعمی
اگر نقش تو در بتخانه بودی | نکردی کس نظر در لات و عزی
ندانند جز عماد و قیمت آن | که مجنون شناسد قدر لیلی

وله

به سرو خرامانم نگاهی که دی بودی | در نرگس مستانم وقتی نظری بودی
با قد چو شمشادت بر سرو نشین دل | با قامت رعنایت گر سر بری بودی
منظور من ار گاهی بر یکره نگشتی | هر رند خراباتی صاحب نظری بودی
گر یار عزیز من آنجا گذری کردی | از کلبه احزانم در روضه دری
بی یکره و بی ناله یک روز شب و رقی | این درد که من دارم گر برگ تری
هم نرم شدی روزی از ناله زارش دل | آه ضعیفا نرا در دل اثری بودی
جو درجن وصلت گلبانگ پیاسودی | مرغ دل مسکین را گر بال و پری بودی
سر دعوی شتاقی دیگر نکنم هرگز | آن رفت که از خوشم گاهی خبری بودی

وله ایضاً

[illegible]

دوش گفتی که غم نهد ما تا چه جوری
ترشنای همه رنجی و طبیب همه کس
دل بمهر تو سپردم به دست دادم
اگر از پیش نظر غایبی ای نور بصر
بچشم آمدم بگشاید در دولت بر روی
میرسد مژده که در دیگ خودم خواهی خواند
مژدی از سر انداز من بی سر و پای
با عاد از سر نازنت همه ایت خطای

مرغ چراغ خوردم اکنون که تو عمر آه
نتوان گفت که در دل بیماری
تا کرده کسی اگر که تو دلداری
در دل غمزده دو دیده بیداری
گر به چشم خود بر سپرد دیداری
دوستی باشد اگر طالب دیداری
آه کردم که چنین در نی آزاری
کرکمش بار غم عشقم اگر یاری

اصفهان

روی او کعبه آری حضرت کند دلیلی
بگذر ز خود پرستی در خانه تصوف
چون تشنگان محشر خواهم درین آل
ترک و چکی ولیکن پیری و بزرگی
بگذر ز صورتهای دل آگاه بر معنی

درخون سبیل کرده دل چه سپیلی
زنار خوش نباشد در زیر دلق نیلی
ساقی بده شرابی از جام سلسبیلی
عاقل کجا بند دارد لاف پیلی
گر بت شکن نباشی مشکل کنی خلیلی

وله

[illegible]

من در خمار دی دوش هم مردم صداع
باشد که رنگ عارض چون کهربای من
در کنج تنگ خاک دام نهان شود
پیمان غمزه تو زیادم می لبت
بار از درد عود گزیدت ازان که
کرده ام سوال دوش [illegible] شکست
خرم شبی [illegible]
عهد شباب و وقت گل و دور سلطنت

این درد سر ز نسیم گلاب می
گلگون شود ز رنگ عشق گلاب می
[illegible] عقل در نظر آفتاب می
مست خراب شد که نیارد [illegible] می
مجلس معطر از نفس مشک ناب می
عشقم خراب [illegible] مست خراب می
در درون دماغ ترا [illegible]
[illegible] چشم مدارا حجاب می

اصفهان

سپیده دم که برآید [illegible] صبح عالی
بکام ورق پیایم مراد [illegible] از لب عالی
زلوح خاطر صورت بدیر [illegible]
مرصراحی ساقی ان نفس بگشاید
به تهنیت نهم نسبت ای شراب مروق

بدرون برد ضمیرم سواد شام فراقی
بدست عیش بگیرم شرابی از کف ساقی
حروف عالم فانی بآب دیده بشوی
[illegible] عقل به چه نجم غمزه را
بدان دلیل که چون آب [illegible]

[illegible]

[illegible] ... از تیغ ... جان ... [illegible]

نوبتی جان که کمخ ... [illegible]

اصفهان

و

اصفهانک

عادا آنجا که صد جان یک جو ارزد / اگر جانی فدا کردی چه لایق

سلامی مجمر چو باد بهاری / سلامی معطر چو مشک تتاری

سلامی که ریح علی الورد جاری / سلامی کضوع علی الروض بار

سلامی ششش بخوناب دیده / چو شکر خالص که در مه نگاری

سلام سبی کسوت الغادل / سلام حزین کبیح الغماری

سلامی بخون دل ترک ترکان / ز سوز جدا ابی نوشته بزاری

براکش کز آب حیات لعلش / علی من له عارض مثل نار

نگاری پری روی خورشید منظر / که آموخت رسم از لبش خرده کاری

همه خسرو ار دو لب شکر دارد / ومی با ضعیفان ... کاری

ز خشم ... / در ایام هجران او دانگیا ...

عادا از ذوات رخ یار ترسم / که ناگه بدیدار ...

اصفهانک

شبها بروز کردم در آرزوی جوابی / چون تشنه که باشد در انتظار آبی

مشتاق او نگشته قانع بهر خیالی / عشاق او نکرده مستی بهر شرابی

اصفهان

[illegible]

ای لعل لب ساقی وا اشکم / مدام ... مدام

مرا از طعنه دشمن غمی نیست / که عاشق فارغ است از ننگ و نام

له صدغ عتیق لاح مسک / و وجه لاح کالبدر التمام

شاب عنبر ازنج برانداخت / بدت شمس الضحی من الظلام

الا ای مسک مویش دالتی / الا ای ماه رویش ...

سی ما الام اسپل ... / لطف السکح مشوق ...

مرا امید وصل اوست هیهات / بر العمر فی طلب المرام

عادا از غم دانی حیات حاصل / زمان صحبت یار گرامی

اصفهانک

صاحب نظران عشق ... / که از ... نزد کار ...

ای واسطه آب ... / ... نازی

ای بلبل اگر آن رخ ... / با عارض گل ...

بنمای قد معتدل ای شاخ صنوبر / تا سر و چمن ...

تو حضر ... کردی / هم منصب محمودی ...

اصفهان

و

[illegible]

خوش گل در جهان دلبر چمن [illegible] — عاشق درویش او [illegible]
دیده‌ام روی او [illegible] — سینه‌ام عشق او خانه‌ای که خدای
قد چو شمشاد او صورت بخت بلند — روی چو خورشید او سایه لطف خدای
کشتمش از آه من [illegible] — رنگ بگیرد ز آه آینه حق نمای
بخت بلند [illegible] تاج کیای [illegible] — گر [illegible] نیاید بر سپهرم [illegible]
با همه کس در چمن خنده زنان گل — گرچه کند گشت دگری بلبل [illegible]
نقش وجود [illegible] — سایل [illegible] [illegible]

ایضاً له

عاشقان سربلند بی سر و پای — رحمی ای شاهدان برای خدای
همه خون است دل برون و درون — همه سوز است جان ز سر تا پای
[illegible] دل از دست — عاشقان را نماند بار جای
روزی ای بخت جاده‌ام تو بکن — [illegible] ای دولت از درم تو درآی
ای عنایت تو دستگیری [illegible] — [illegible] سعادت ز تو جدا ام [illegible]
غم بریم [illegible] — این در بسته‌ام [illegible] بگشای

ما در روی تو کرد بار زدید کام جهان یافت — وان امت بلای الوری علیک سلام

ایضاً له

عهد شنیدم که وفا میکنی — حاجت درویش روا میکنی
غمزه تمامت کشی تیغ اگر — قصد من بی سر و پا میکنی
کام دل ما [illegible] — این که تو در کشور ما میکنی
پر من صبر من بی نوا — هر نفس از غصه تبه میکنی
روی نه سجده وفایت [illegible] — گرچه دگر قصد جفا میکنی

فی المخمسات

ساقیا بر کنار آب زلال — تشنگانیم از زبان [illegible] لال
در قدح ریز می [illegible] — ما چنین تشنه از زلال وصال
همه عالم گرفته [illegible] لال
باده لعل ناب میجوییم — خویشتن را خراب میجوییم
بیخودیم و شراب میجوییم — غرق آییم و آب میجوییم
در وصالیم و تشنه‌ایم وصال

فی الرباعیات

ای دل چو حقیقت تو در از فلک است
اصل جهانت ز خود پا [illegible]
دست طلب از دامن مجنون [illegible]
همسایه [illegible]

شیرین دهنت که بت خواند او را قد تو که شمشاد ز رشکش خجل	جز تنگ دلان قدر نداند او را سروست که بر دیده نشاند او را

ایضاً له

ان لبها چنین سبز افکنده بر آب چون رشته لولو فتد در آتش	بر آتش روی تو شده یکسره آب یا عقد ثریا که نماید در آب

ایضاً له

آن روی نه رو لیت که خورشید است امید بروز وصل او دارد دل	زان روی که نور طلعتش جاوید است آری دل اهل عشق روز امید است

ایضاً له

امروز که روز فرقت احباب است	نی وقت نشاط و عیش با اصحاب است

هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می مست ولی حریف می نیست مرا

وله

ای دیده که رست خیال از نظرت
انصاف که این حاصلت از نظرت است
در بارگه وصال باریت نبود
در آرزوی دوباره پیشانی کن

وله

ای پیچ و بلای ثریا و نعت
[illegible]

ایضاً له

ای [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

قاضی که خرید باده وقف فروخت

قاضی که خرید باده وقف فروخت	در مسجد اگر نبیند نگارد عجب است

ایضاً له

بر درد درون ناله گواه تو بس است کشتی که نکرده ام گناهی بیهات	وین چشم پر آب عذرخواه تو بس طاعت که تو کرده گناه تو بس

ایضاً له

بس فتنه نبود در قدرت خواهد رفت ناکام که اندر دهنت خواهد بود	بس شور ز شکرت خواهد رفت تا دست که اندر کمرت خواهد بود

ایضاً له

ای روی تو بر دیده جهان تاریک است بالای ترا ابروی نسبت نکنم	بازا که وجودم بفنا نزدیک است سرو ار چه بلند است ولی باریک است

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

ای پیر نصیحت جوانان ترک
[illegible]

وله

در راه تو گر دفتر [illegible]
[illegible]

وله

در کوی تو [illegible]
[illegible]

در کوی طرب دلم مکانی دارد
چون سایل بد طفر کر از حاتم طی

کامی ز لب شکر دهانی نگرفت
صد باره سوال کرد و نانی نگرفت

وله

رخساره باشک پاک می باید
زنهار مکن زیارت خرقهٔ من

دست از دل دردناک می باید
کین خرقه به آب و خاک می باید

وله

شب رفت بپایان و حکایت باقیست
گستاخی از حد برون رفت ولی

شکر تو نه گفتیم و شکایت باقیست
المنة لله که عنایت باقیست

ایضاً له

عشقت که از کوی سلامت دور است
اکنون که بکام دل نشستم بادوست

عاشق علامت طلبی مشهور است
گر دشمن انکار کند معذور است

وله

هرچند که خواهش از خداوند رواست
خجلت زده ام از آن تمنا که مراست

حسن الطلب از اهل کرم رسم گداست
ما از تو اگر غیر تو خواهیم خطاست

ایضاً له

هرچند که خواهش از خداوند رواست
خجلت زده ام از آن تمنا که مراست

حسن الطلب از اهل کرم رسم گداست
ما از تو اگر غیر تو خواهیم خطاست

ایضاً له

هرچند کرسی من پیکس صحبت
گر فضل یکی هزار از ین یکتا صحبت

چندو چند این پیول عکین صحبت
در عدل یکی هزار چندین صحبت

ایضاً له

هر دل که شود ز جام سودای تو مست
گر جان رسدش بلب نمی بیند حال

هر تن که شود چو خاک در راه تو پست
در بار رودش ز جان نگیری دست

وله

مردم همه دیگری سپی باید رفت

جز پیش سر زدبی نباید رفت

چون قد تو کز شمع بلندتر زنند | چون خط تو کز عبیر بر خود زنند
مانند لب تو هیچ یاقوتی | از بهر دل خسته کجا آورند

وله

دریا ز گهر بر تو اغواص کند | در آفاق برا زمطرب دو رقاص کند
تبسم که دعا تیی باجابت زنند | چون فاتحه خوانان تا اخلاص کند

وله

کج که از گفته تا بیافته اند | درج در نوشته ها بیافته اند
هر نکته که در دل بی قراری کرد | از خاطر آشفته ها بافته اند

وله

گیسوی تو با مشک ختن بازی کرد | با لعل لب تو روح دمسازی کرد

بالای ترا پسند و کردم نسبت
دا ز روی سهی سرو سرافرازی

دوری که در حقه ما هست از آن | از سر مه جا ز ره دور بود

ایضا له

ای کرده خصم تو چه چون بود | بر رو فلک مرا دو تو فلک چون بود
ای جایزه از خانه برون نرفت | تا نام تو از قصیده بیرون نرود

ایضا له

این نقبه منور شود از عمر بود | و احوال نکوتر شود از عمر بود
ما را همه چیز هست الا وصلش | و آن نیز میسر شود از عمر بود

وله

با مردم نیک به نمی باید بود | مانند دیو و دد سی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید

وله

ایضاً

در تو بمراد خویش یارب کی رسد / یا خود بسر کوی تو هر شب کی رسد
گر تو نکنی چاره کارم که کند / ور من برسم بکام از آن لب کی رسد

ولهٔ ایضاً

در نوش لبت شفای جان که نهاد / وز زلف تو بر دلم سلاسل که نهاد
گر نیست طبیب دل بیمار تو کیست / جز عشق تو دست بر رگ دل که نهاد

ایضاً

دل در خم زلف دوست جایی طلبید / وز بند و بلا که کشید جایی طلبید
جان پیش کمان ابروی جانان گردم / چون حاجب او نعل بهایی طلبید

ولهٔ ایضاً

سر پیش تو با خاک برابر باشد / زر پیش تو با خاک برابر باشد

ای کرده از مهر خویش کاسته بود / مشاطه صنع رویش آراسته بود
چون خواسته ام نبود از من … / آری چو چنان کرد خدا خواسته بود

ایضاً

شاهان تو از خویش ملالت دارد / در حال دل ریش خجالت دارد
تو فارغی از درد و تو الحکم نکند / اندیشه که درویش چه حالت دارد

وله

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود / واحوال بخویش پسندیده بود
آن لحظه که عیب دیگران باید دید / سرتا قدم از … دیده بود

وله

هر ساعتم از تو گفت و گویی برسد / این قصه بکر محبت جویی
در مجمر سینه عود دل میسوزم / باشد که بمجلس تو بویی

وله

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

ای اهل جهان ز انجاب تو نیاز	وی کار تر چون حکت دین برده نیاز
بنگر که در ایام وزارت با تو	پرورن ز ثنای تو جمی ماند باز

ایضاً له

ای دیده اهل دل بدیدار تو باز	وی جان مرا با لب لعل تو نیاز
بالای تو بسم شاخ گل معتدلت	چون قامت سرو نیست نا ریکه درا

وله

بدخواه تو جز الم مبادا هرگز	جز همدم درد و غم مبادا هرگز
گر خورده ز دست محنت رفت	مربی ز نیستو کم مبادا هرگز

وله

تا شد ز میان مجلس آن شمع طراز	هر شب منم و بی صد سوز و نیاز

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

مانند گل از نه رنگ دارم و نه بوی	چون خار در آیم سراسر همه نیش
ما را همه قول مطرب آید در سمع	بی زلف پریشان نشود خاطر جمع
در مجلس ما که توبه از توبه کنند	مقراض زنانند که بر سر شمع

وله

هیم گهی مرده و گه زنده چو شمع	گر گریه نه ایم ما و گه خنده چو شمع
در آتش عشق و سوز هجران همه شب	بر پای ایستاده و سر افکنده چو شمع

وله

ای نکهت گیسوی تو سرمایه مشک	خورشید رخت آمده در سایه مشک
با خال سیاه و زلف هندوی تو دی	همخانه عنبرست همسایه مشک

ایضاً له

الوجد کثیر لی والصبر قلیل	والحزن مع لی والقلب علیل
تنگ دهان او دلم عاشق شد	الجنس الی الجنس کما قیل یمیل

وله

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضا له

ای ترک درد تو رباط دل من
گشته غم عشق تو نشاط دل من
دست ستم زمانه تا کی بازد
شطرنج غم تو بر بساط دل

وله

با دشمن و با دوست تو صلح بکن
پیوند ز هر کسی تحمل بکن
عاقل منشین که عالم اسباب است
اسباب بکه دارد توکل بکن

وله

دشنام دهی و دل بستانی همین
خونریزی و آستین فشانی همین
دی بود گمان که دل ز بیم تیغ
امروز یقین شد که همانی همین

وله

گفتم که بتو دل شتابان کار بکن
گفتم که بنم بساز و بیکار بکن

هر گوشه که گوش میکنم در نوروز
شور خود و تصنیف کلوی

ایضا له

آن زنی لعل تو نبود شد طعم
یاران شکرین لب تکم خال کام
مانند خاری و هم در در سرش
با همه بکس همی نمایم ابرام

وله

تصدیع بزم دلکشت می آرم
شعر بد و خط نا خوشت می آرم
گر بنده خود خوانیم از بنده و دل
همچون خدم آب و آتشت می آرم

وله

چو ساعد عنکبوت ساقی دارم
چون حوصله تشنه دماغی دارم
هر لحظه ز تو درد و داغی دارم
التصه بر دن اشتیاقی دارم

ایضا له

ایضاً له

ای دل غم روزگار تا کی داری [illegible]
غمخوار جهان [illegible] دردی داری
یاران [illegible] طلب [illegible]
در دست کنون که [illegible] داری

وله

تاریخ ولادت [illegible]
کامیاب [illegible]
مخدوم جهان نظام دین [illegible]
[illegible] الجلال لله [illegible]

در ماتم تو زند گرفت اندوه	شادی ز تو از آن نماند شکوه
باریک شدی چو موی لیکن عزت	بادا چو میان دوست پوشیده [illegible]

ایضاً له

امشب که مرا گشت وصالش روزی	دولت سحرم داد بیرم امروزی
ای چنگ تو بی تا که خوش می نالی	وی شمع تو میسوز که خوش میسوزی

وله

ای از تو هزار کشته در هر کویی	چون روی تو در جهان نباشد رویی
دارد کمر تو تا میان پیوسته	سری که در آن میان نگنجد مویی

وله

ای گشته غلام قامتت سرو سهی	بشنو بارادت سخنی خوش [illegible]

هرچند که عادت تو خود بینی
مینوی اگر آینه از دست نهی

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

معمّا

[illegible]

تقدیر خفی و قدرت کل الراشی	در عالم از آن به بیوفایی فاشی

فی اللغز

آن چیست که چهارش مثالست بروز	در خلوت شب همنفس گریه و سوز
جانش نبود ولی بمیرد هر شب	وین طرفه که بنشیند و بر پا باشد

وله

آن چیست که مونس است با هر کسی	یا آنکه سوی وفا ندارد دسترسی
آیت که آمدست از آن سر درون	وانگاه برو رفته بچون [illegible]

معمّا

مرغی که مثالش ز تحیر گشت	در حالت پرواز سر او رفت
ترکیب وجود او اگر دریابی	حیوانی و کانی و نباتی و حکمت

ایضاً له

معمّا

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وله شعیب

[illegible]

وله

[illegible]

وله

دو دو نوک ز پسر دوان
پنهان کن از تصحیف آن نام او است

هاشم

هست نام آن ... نه از بیخ دو ماه
ارسند ار بکرد د شاه

نام صنمی چو بر اندازد زبیب
[illegible]

سگ با عود اگر پا یزیب تا ز تصحیف آن برون آید	حرفی از گل بجنگ بیرون آر نام آن سرو قد لاله عذار

جعفر

رخ با جر کسی که ضم گردد تا ز تصحیف آن برون آید	حرفی از جرا اگر پنداری قلب آن نام دلبری گردد

گر کند بر تبان سر افرازی

سعید

گر تصحیف اول شعبان نام آن دلبرش شود معلوم	گر دو پیوند اول شوال کو بری پیکر است مشکین خال

شهاب

گر تصور کنی میانه شب	نیمه روز نام یار منست

مهدی

وله

باطلس پای ... دم
نقش ... روشن نام ...

عثمان

نام صنمی کز اجل ...
... نیزه ... عالی است

شیخ

نام آن ... شیخ
... شیخ

رجب

نقش گر ... آری
... ضمیر ...

وله رحیم

نام صنمی که دلنشین است	نصف شکری در آستین است

مرجان

دل دست غم عشق تو دامن بگرفت نومید نیم از تو و نام تو گذشت	سودای سر زلف تو پیرامن بگرفت بر خاطر هر کس که بجای من بگرفت

معین

نعل بهای ادهم اسب وی نام ماهی شود که طلعت او	وانکه از پای راهی برود رونق چمن اناب گرفت

وله

نامی که سر شرع برد پای ... بیست نام صنمی شود که در عالم حسن	حرفی ز زبان کر طلبی در وی ... بیست بار از همه بتان خوبی بشکست

تم الدیوان افصح المتکلمین ومفخر الموحدین
مولانا عماد الحق والدین فقیه علیه الرحمة والغفران
تحریرا فی عاشر جمادی الاولی سنه ۸۶۹

پاره لمه

٥٨٣

